مسالک البهیه

MASALIK UL-BAHIYAH

by

Abd ur-Rahim bin 'Abd ul-Karim Safipuri

Folios	:	1a-101b
Subject	:	Arabic Syntax
Illustrated/Illuminated	:	-
Script	:	Taliq
Scribe	:	Najaf Ali
Date of transcription	:	1248 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 1738	:	Cat No.1740

A treatise on Arabic syntax.

Beginning:

الحمد لله رب العالمين... اما بعد این کتابیست مشتمل بر قواعد نحویه و متضمن بر ضوابط ترکیب کلمات عربیه الخ

Abdur-Rahim bin Abd ul-Karim Safipuri, an eminent scholar of the 19th century, is the author of several well-known works. The author of the Tadkirah-i 'Ulmai-i Hind, p.119, says that 'Abd ur-Rahim left the following works:

(۱) شرح قصیدهٔ سبعه معلقه

(۲) غایة التبیان

(۳) The present work

(۴) ضرورة الادیب

(۵) منتهی الادب

Abdur Rahim's other work, نـــورالایـــمـــان, not mentioned in the Tadkirah-i 'Ulama-i Hind, *loc. cit.,* is noticed in Buhar Lib. Cat. vol.i, p.31.

The exact date of the author's death could not be ascertained, but from an endorsement made by him on a copy of Ahmad Shirwani's Jawahir ul-Waqqad, (Buhar Lib. Cat. vol.ii, p.469, composed, A.H. 1233 = A.D. 1817, it is evident that 'Abd ur-Rahim was still alive in that year.

The full title of the work, given in the preface, is المسالک البهیه فی القواعد النحویه.

******

MASÁLIK
·UL·
BAHÎYAH

1738
1739

O.P.L.

H.L. NO. 1738-39

P. No. 5287

Cat. NO. 1740-41

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 5304 (Old Series)
Date 13-8-1955
Section Manuscript

1738
1739

بسم الله الرحمن الرحيم.

الحمد لله رب العالمين والصلوٰة والسلام على رسوله محمد وآله واصحابه اجمعين اما بعد این کتابی ست
مشتمل بر قواعد نحویه و متضمن بر ضوابط ترکیب کلمات عربیه بنهجی که هر طالب را یکبار آید و هر متعلم را بهره
بیفزاید موسوم بالمسالک البهیه فی القواعد النحویه وما توفیقی الا بالله وهو حسبی ونعم المعین
پوشیده نخواهد بود که نحو لغتة برای چهار معنی آید اول قصد یقال نحوت هذا نحوا ای قصدت
قصدا دوم جهت نحو هن نحو البیت عامدات ای قاصدات سوم مثل یقال هذا نحوه ای مثله
چهارم نوع یقال هذا علی اربعة انحاء ای انواع و اصطلاحا علمی را گویند که موجب معرفت احوال
کلمات عرب از اعراب و بنا و ترکیب و افراد گردد تا بدان متتبع لغات عرب ذهن خود را از وقوع
خطا در تالیف الفاظ و ترکیب کلمات نگاهدارد و واضع آن ابوالاسود دئلی ست که بامر جناب
امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰة والسلام این علم را وضع نمود و از ینجاست که هرگاه
جناب ممدوح ع اسم و فعل و حرف و قدری از اعراب بدو آموخته فرمودند انح هذا النحو یا ابا الاسود مسمی
بنحو گردید و نحو اینجا بمعنی مقصود ست مانند خلق بمعنی مخلوق و لفظ بمعنی ملفوظ و موضوعش کلمه
ست و کلام دانستنی ست که تمامی کلمات عرب بر دو قسم ست مفرد و مرکب مفرد لفظی ست تنها
موضوع بجهت دلالت بر یک معنی و آنرا کلمه گویند و کلمه بر سه قسم ست اسم فعل حرف اسم کلمه
ست که دلالت کند بر معنی مستقل نه بایکی از ازمنهٔ ثلثه که ماضی و حال و استقبال ست چون
رجل و علم و از علامات وی ست دخول ال تعریف نحو الرجل و این مختص باسم ست چرا که غیر اسم

تعریف الاسم

از فعل و حرف در تعریف حظی ندارد و همچنین ست ال زائد و اما ال موصول گاهی بر فعل نیز آید اختیاراً
عند ابن مالک و بعض الکوفیین و اضطراراً عند الجمهور کقوله عم ما انت بالحکم الترضی حکومته و
دخول جر نحو مررت بزید و هذا غلام زید و این نیز از خواص اسم ست چرا که مجرور در حقیقت
مخبر عنه ست و مخبر عنه نشود مگر اسم و همچنین ست دخول حرف جر چرا که اثرش در غیر اسم یافته نشود
و اما ما هی بنعم الولد و علی بئس العیر از انحطاط وی ست از مرتبهٔ فعلیت او علی تاویل
ما هی بولد نعم الولد و علی عیر بئس العیر و دخول تنوین و هی نون ساکنه تلحق الآخر لفظاً و
تسقط خطاً و آن پنج قسم ست تمکین تنکیر عوض مقابله ترنم و بتمامی اقسام خود غیر از تنوین
ترنم مختص باسم ست چون زیدٌ و رجلٌ و سیبویه لغیر معین و صه اذا اردت سکوتاً ما و
جوارٍ و حینئذٍ و مسلماتٌ چرا که معنی فعل و حرف لیاقت بیکی ازین مذکور ندارد اما تنوین ترنم
بقسمی از اقسام کلمه اختصاصی و خصوصیتی ندارد بلکه در هر سه قسم آید چنانکه بمقام خود مذکور خواهد
شد و دخول حرف ندا نحو یا زیدُ و هیا رجلُ و این از خواص اسم ست چرا که منادی مفعول به
ست و مفعول به نشود مگر اسم زیرا که معنی مخبر عنه ست و اضافت یعنی مضاف نشود مگر اسم چرا که
لوازم اضافت که عبارت از تعریف و تخصیص و تخفیف ست اختصاص باسم دارد همچنین ملزوم
نیز و اما مضاف الیه پس گاهی فعل هم شود بشرطیکه مضافش ظرف بود نحو یوم ینفع الصادقین
صدقهم و انذر الناس یوم یاتیهم العذاب و من حیث خرجت و اسناد الیه یعنی مسند الیه
نشود مگر اسم زیرا که وضع فعل آنست که همواره مسند باشد پس اگر مسند الیه هم بود خلاف وضع
ست و حرف لیاقت بیکی ازین هر دو ندارد و اما قولهم تسمع بالمعیدی خیرٌ من ان
تراه محمول بر حذف ان مصدریه ست و الاصل ان تسمع فالاسناد انما هو الی اسم بحسب
التاویل لا الی فعل و نیز محتمل ست که از قبیل اقامت فعل مقام مصدر باشد چنانکه در قول شاعر

تعریف الفعل وعلاماته

تعریف الحرف

تعریف الکلام والجملة وتقسیمهما

عه وقالوا ما تشاء فقلت الهوای اللهو وتیز از علامات اسم است که مصغر باشد چون رُجَیل یا منسوب
بود چون بصری یا مثنی یا مجموع چون رجلان و رجال یا صفتش کرده باشند چون هذا رجل عالم
یا تاء تانیث متحرک بدو پیوندد چون ضاربة و فعل کلمه ایست که دلالت کند بر معنی مستقل با
یکی از ازمنهٔ مذکوره چون ضَرَبَ و یَضْرِبُ و اِضْرِبْ و علامتش آنکه قد در اولش باشد چون
قد ضرب یا سین چون سیضرب یا سوف چون سوف یضرب یا حرف جازم چون لم
یضرب یا ضمیر مرفوع بدو متصل شود چون فعلت یا تای ساکن چون انت یا یای مخاطبه
چون انت تفعلین و افعلی یا نون تاکید ثقیله باشد یا خفیفه چون لاضربن و اضربن
و اما انضمامش باسم فاعل چنانکه در قول شاعر عه اشاهرن بعدنا السیوف شاذ ست
اصله شاهرون من الشهر بالفتح و حرف کلمه ایست که دلالت کند بر معنی غیر مستقل یعنی
تا وقتیکه بدو کلمهٔ دیگر از اسم یا از فعل متصل نشود معنی مستقل مفهوم و مستفاد نگردد چون
من و الی و علامتش آنست که هیچ علامتی از علامات اسم و فعل نداشته باشد و مرکب لفظی
ست که از دو کلمه یا بیشتر حاصل شود و آن دو قسم ست مفید و غیر مفید مفید آنکه چون
قائلش بر ان سکوت کند سامع را خبری یا طلبی حاصل شود چون زید قائم و اضرب و این
را کلام گویند و جمله نیز فیما لفظان مترادفان هذا ما ذهب الیه صاحب المفصل و صاحب
اللباب و ابن الحاجب فی مختصر الامالی و غیرهم من النحاة اما بعضی در تعریف کلام اسناد
را که عبارت از نسبت کلمهٔ بکلمهٔ دیگر بطریق افادت ست مقیّد بمقصود بالذات کنند و
جمله را اعم از کلام گویند فکل کلام جملة و لا ینعکس فالجملة التی وقعت اوصافا او اخبارا
نحو جاءنی رجل ابوه قائم و زید ابوه نائم و نحوهما جملة عندهم لا غیر لوشیده نماند که ترکیب ثنائی
عقلی میان اقسام ثلثه مرتقی بشش قسم ست اسم اسم و فعل فعل و حرف حرف و اسم و فعل و

اسم وحرف وفعل وحرف لیکن چون کلام را از اسناد ناگزیرست حصولش بجز از اسم و فعل
یا از دو اسم که یکی از آن بمعنی فعل بود ممکن نبود چرا که معنی نسبی از اسم محض حاصل نشود وهذا
معنی قولهم انّ الخبر لابدّ ان یکون فعلاً او معنی فعل واما نحو زیدٌ اخوک وعمرٌو غلامک فمأوّل
بمواخیک وبمملوکک اما در حرف وحرف مسند ومسند الیه هر دو مفقودست ودر فعل وفعل و
فعل وحرف مسند الیه مفقودست ودر اسم وحرف یکی از آن مسند باشد یا مسند الیه یعنی
اگر اسم مسندست مسند الیه معدومست واگر مسند الیه ست مسند معدوم چرا که حرف نه مسند
شود ونه مسند الیه وفعل مسند شود نه مسند الیه وجمله دو قسمست در اکثر اسمیه ووی آنست
که جزء اولش اسم باشد چون زیدٌ قائمٌ وانّ عمراً لجالسٌ وهیهات الامرُ واقایمُ
الزیدانِ وبعضی نظر بمعانی هر دو مثال اخیر را در جمله فعلیه آورده اند وفعلیه آن که جزء اولش
فعلست چون قامَ زیدٌ وضُرِبَ اللصُّ وکانَ زیدٌ جالساً وبعضی سه قسم گویند وسوم جمله
ظرفیه ست یعنی آنکه مصدّر بظرف یا بمجرور باشد نحو اَعِندک زیدٌ واَفی الدار عمرو والاصحّ
انّها مقدرة بفعل محذوف فتکون من قبیل الفعلیة وعلامه وزمخشری چهار گوید وچهارم
جمله شرطیه ست یعنی آنکه در اولش از ادوات شرط باشد چون اِنْ تاتنی اکرمتک وپوشیده
نیست که در تقسیم هذا اعتبار صدارت ارکان جمله ست یعنی مسند ومسند الیه غیرش از
حروف وجز آن پس شرطیه نیز از قبیل فعلیه خواهد بود نه قسمی براسه واز ینجاست که نحو فریقاً
کَذَّبْتُمْ وفریقاً تَقْتُلُونَ والانعامَ خَلَقَها ونحو آنرا جمله فعلیه گویند چرا که اسمای مذکور
سابقاً در حکم تاخیرست تقدیره کذبتم فریقا وخلق الانعامَ ونیز دو قسمست خبریه و
انشائیه خبریه آنکه قایلش بصدق وکذب صفت توان کرد چون قام زید وبکر عالم وانشائیه
که نه چنانست بر چند انحاست امر چون اِضْرِبْ ونهی چون لاتَضْرِبْ واستفهام چون

هل

هل ضرب زيدٌ وتمنّي چون ليت زيدًا حاضرٌ وترجّي چون لعلّ عمرًا غائبٌ وعقود چون لعبتُ
واشتريتُ ونداچون يا زيدُ وعوض چون الا تنزل بنا فتصيب خيرًا وتحضيض چون هلا ضربت
زيدًا وقسم چون واللّٰه لاضربنّ زيدًا وتعجب چون ما احسنَهُ واحسن به ونيز دو قسم ست صغرىٰ
وكبرىٰ كبرىٰ جملهٔ ست اسميّه كه خبرش جمله بود اسميه باشد چون زيدٌ ابوه قائمٌ واين را ذات
وجه گويند يا فعليه چون زيدٌ قام ابوه واين را ذات وجهين وصغرىٰ جملهٔ ست كه جزء كبرىٰ باشد
كما مرّ في المثالين ونيز دو قسم ست يكي آنكه او را محل از اعراب نباشد ودوم آنكه او را محل از اعراب
باشد والمستثنى ست كه در انواع اين هر دو قسم ميان علما اختلاف كثير ست ليكن انچه مختار اكثر
ست بذكور شد اول هشت ست الاولى الابتدائيه واين را مستانفه نيز گويند وآن دو قسم ست
يكي آنكه مفتتح كلام واقع شود بي آنكه مسبوق كلام ديگر باشد چون زيدٌ قائم واين را مفتتحه گويند
دوم آنكه مسبوق بكلام سابق باشد بي ارتباطش بآن چون مات فلانٌ رحمهُ اللّٰه واين را
منقطعه گويند الثانية المعترضة وآن جملهٔ ست كه ميان دو چيز از جهت تحسين كلام تقويتش
ونحو آن واقع شود بي آنكه متعلق بچيزي باشد چون زيدٌ احسن اللّٰه اليه واقفٌ بالباب وقوله
شعر الم يأتيك والانباءُ تنمي بما لاقت لبونُ بني زياد باز آنست وما فاعل ياتي والانباءُ
تنمي جملهٔ معترضه والثالثة المبيّنة وآنرا تفسيريه نيز گويند وآن جملهٔ ست كه كلام سابق را كه
مجمل ست بيان نمايد نحو انّ مثلَ عيسىٰ كمثل آدمَ خلقهُ من ترابٍ ثم قال له كن فيكون والرابعة
المعلّلة وآن جملهٔ ست كه علت كلام سابق باشد نحو لا تصوموا في هذه الايام فانها ايام اكلٍ وشربٍ
والخامسة المجاب بها القسم نحو والقرآن الحكيم انّك لمن المرسلين والسادسة الواقعة جوابًا
للشرط نحو ان تقم اقمْ وان قمتَ قمتُ والسابعة النتيجيّة وآن نتيجهٔ كلام سابق باشد
نحو المخفض من خواص الاسم والجزم من خواص الفعل فليس في الاسماء جزمٌ ولا في الافعال خفضٌ

والثامنة المعطوفة وآن جمله ست که معطوف بر جمله سابق باشد چون قام زید وقعد عمرو
واما جمله که او را محل از اعراب باشد یعنی بجای مفرد واقع شود هفت ست اول آنکه خبر مبتدا باشد چون
زید ابوه ذاهب و زید ذهب ابوه دوم خبر باب ان چون ان زیدا ذاهب ابوه و بلغنی ان زیدا
قد ذهب ابوه و محلش محل رفع ست سوم خبر باب کان چون کان زید ابوه قائم چهارم آنکه
مفعول واقع شود نحو قال انی عبد الله و حسبت زیدا قام ابوه او ابوه قائم پنجم آنکه حال
واقع شود چون جاءنی زید قد رکب غلامه او غلامه راکب و محلش محل نصب ست ششم آنکه
مضاف الیه واقع شود چون انذر الناس یوم یاتیهم العذاب و لینذر یوم التلاق یوم هم
بارزون و محلش محل جر ست هفتم جمله که صفت نکره واقع شود چون جاءنی رجل قام ابوه
او ابوه قائم و این در اعراب تابع مفرد خود ست پوشیده نماند که چون جمله بجای مفرد واقع شود
در جمله که مستقل بنفسها ست رابطی باید تا باسم سابق ربط دهد چنانکه بیاید اما مرکب غیر مفید
آنست که چون قائل بران سکوت کند سامع را خبری یا طلبی حاصل نشود و آن سه قسم ست
مرکب اضافی چون غلام زید و مرکب بنائی و او آنست که دو اسم را یک کرده باشند و اسم دوم
متضمن حرفی بود چون احد عشر تا تسع عشر والاصل احد و عشر و تسع و عشر و مرکب منع
صرف و او آنست که دو اسم را یک کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی نبود چون بعلبک و
حضرموت جزء اول مبنی ست بر فتحه نزد اکثر و جزء دوم معرب غیر مصروف و مرکب غیر مفید پیوسته
جزء جمله باشد چون غلام زید قائم و عندی احد عشر درهما و هذا بعلبک و جز آن اسم
بر دو قسم ست معرب و مبنی معرب اسمی ست که بمبنی اصل مشابه نبود و مبنی اصل سه ست الحرف
والفعل الماضی والامر بغیر اللام و مبنی آنکه بمبنی مذکور مشابه بود و مشابهت بر چند نوع ست
وضعی یعنی وضع اسم مانند وضع حرف که اکثر بر یک حرف و دو حرف آید بوده باشد چنانکه تاء ضمیر

مرفوع

مرفوع و ناضمیر منصوب در حیّنا اما آنکه بعد از وضع بغرضی از اغراض بقایش بر دو حرف یا
یکحرف بود چون یدٌ در یدٌ و دمٌ در ماء مبنی نبود و معنوی یعنی اسمی متضمن معنی حرف بود چون
متی که بمعنی شرط و استفهام ست و هر دو از معنی حرفی چون اِنْ و همزهٔ استفهام یا اسم نائب
فعل بعد بشرطیکه متاثر نباشد یعنی عمل فعل کند و خود متاثر باثر دیگر نشود چون تَرَاکٍ و
نَزَالٍ و نحو آن و این مبنی بر کسر ست بخلاف مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول و جز آن زیرا که
متاثر باثر عامل ست و مشابهت افتقاری اصلی یعنی اسم محتاج بجمله بود بر سبیل لزوم چون
الّذی و الّتی و نحو آن و اما افتقاری که لازم نبود مثل افتقار نکرهٔ موصوفه بجمله بسبب صفت نحو
جاءنی رجلٌ ابوه عالم موجب بنا نشود و مشابهت اهمالی یعنی چنانکه حروف مهمله که نه عامل
بود و نه معمول همچنین هر اسم که نه عامل بود و نه معمول مبنی باشد چون اسماء غیر متشابه قبل از ترکیب
مثل زید و عمرو و جز آن هذا عند الاکثر بخلاف بعضی که اسماء مذکور را معرب گویند و الی هذا ذهب صاحب
الکشاف و بخلاف بعضی که موقوف گویند یعنی مرتبهٔ ست متوسط میان معرب و مبنی و الی هذا
ذهب ابن عصفور و حکم معرب آنکه آخر وی بسبب اختلاف عوامل متغیر و مختلف شود لفظاً نحو
جاءنی زیدٌ و رایتُ زیداً و مررتُ بزیدٍ و حکماً نحو جاءنی احمدُ و رایتُ احمدَ و مررتُ باحمدَ زیرا که
فتحه اش بعد ناصب علامت نصب و بعد جار علامت جر ست اگرچه لفظاً بر یک حال آید و تقدیراً
نحو جاءنی فتیً و رایتُ فتیً و مررتُ بفتیً زیرا که اصلش فتیٌ و فتیاً و فتیٍ بوده ست و اعراب
عبارت از چیزی ست که در آخر معرب حادث شود از حرکت و سکون و حرف تا که بدان معنی
مقتضای عامل ظاهر گردد و عامل آنکه موجب حصول معنی مقتضی اعراب باشد نحو جاءنی زیدٌ پس جاءَ
عامل ست و زید معرب و ضمه اعراب و دال محل اعراب و اعراب بر سه نوع ست رفع نصب و جر و این
هر سه اسم مختص بحرکات و حروف اعرابی ست و اطلاقش بر حرکات بنائی نیامده و اما ضمه و

فتحه وکسره بیشتر اطلاقش بر حرکات بنائی ست وگاهی بر حرکات اعرابی نیز آید باید دانست
که اصل در اعراب آنکه بحرکت باشد وگاهی در بعضی مواضع واو بجای رفع آید والف بجای نصب و
یا بجای جر واز ینجاست که این هر سه حروف را حروف اعراب گویند ونیز اسم باعتبار اعراب
بر شش قسم ست اول مفرد منصرف صحیح وجار مجری الصحیح وجمع مکسّر منصرف صحیح رفعش بضمه و
نصب بفتحه وجر بکسره نحو جاء زیدٌ ودلوٌ وظبیٌ ورجالٌ ورایت زیدًا ودلوًا وظبیًا ورجالًا
ومررت بزیدٍ ودلوٍ وظبیٍ ورجالٍ دوم جمع مونث سالم رفعش بضمه ونصب وجرش بکسره نحو
جاءنی مسلماتٌ ورایت مسلماتٍ ومررت بمسلماتٍ ودر ینجا نصب تابع جر ست سوم غیر منصرف
رفعش بضمه ونصب وجرش بفتحه نحو جاء احمدُ ورایت احمدَ ومررت باحمدَ ودر ینجا جر تابع فتحه
ست چهارم اسماء ستّه موحّده مکبّره مضاف نه بسوی یای متکلم وهی اَبٌ واَخٌ وحَمٌ وهَنٌ و
فَمٌ وذو مال رفعش بواو ونصب بالف وجر بیا نحو هذا ابوکَ واخوکَ وحموکَ وهنوکَ وفوکَ وذو مالٍ
ورایت اباکَ واخاکَ وحماكَ وهناكَ وفاكَ وذا مالٍ ومررت باَبیکَ واَخیکَ وحمیكَ وفیكَ
وذی مال بخلاف آنکه مثنّی ومجموع باشد زیرا که اعرابش بحسب اعراب مثنی ومجموع آید وبخلاف آنکه
مصغّر باشد زیرا که اعرابش بحرکات ست نحو جاء اخیُّكَ ورایت اخیَّكَ ومررت باخیِّكَ و
علی هذا القیاس وبخلاف آنکه مضاف نبود زیرا که اعرابش نیز بحرکت ست نحو جاءنی اخٌ ورایت
اخًا ومررت باخٍ وبخلاف آنکه مضاف بسوی یای متکلم باشد چرا که اعرابش مثل اعراب اسمای
دیگر بود که مضاف بسوی یای متکلم ست هذا اما اشتهر اما بعضی در اسماء ستّه مذکور نیز
اعراب بحرکت گویند تقدیرًا یعنی نحو قام ابوکَ در اصل قام اَبُوکَ بسکون باو ضم واو بارا
از جهت تبعیت ضمهٔ واو ضمه داده ند وضمه بر واو دشوار بود ساکن کردند همچنین در بواقی واین
از تکلف خالی نیست دانسته ست که اعراب بحرف در لفظ هَنٌ کم ست ونقص وی بیشتر یعنی محذوف

باز

بازنیاید و اعراب بحرکت بود یقال ہذا اَبُنک و رایتُ اَبَنک و مررتُ بِاَبِنک و دراَبٌ واخٌ
وحمٌ اعراب بحرف بیشتر ست و ہمچنین قصرش از نقص دی یعنے نقص آن کم ست بل بیشتر مقصور
آید و اعرابش مقدر بود تقول ہذا اخاک و رایتُ اَخاک و مررتُ باَخاک و کماہی منقوص آید و
قول الراجز شعر بِاَبِہ اقتدیٰ عدیٌّ فی الکرم ومَنْ یُشابِہُ اَبَہُ فما ظَلَم و در فمٌ بدون المیم و
ذو بمعنے صاحب اعراب بحرف ست و لبس چنانکہ گذشت پنجم مثنّےٰ و اثنان و اثنتان و
کلا و کلتا و قتیکہ مضاف بمضمر باشد رفعش بالف و نصب و جر بیا ماقبلش مفتوح بخوجاءنی
مسلمانِ و اثنانِ و اثنتانِ و کلاہما و کلتاہما و رایتُ مُسلِمَیْنِ و اثنَیْنِ و اثنتَیْنِ و
کلَیْہِما و کلتَیْہِما و مررتُ بمسلِمَیْنِ و اثنَیْنِ و اثنتَیْنِ و کلَیْہِما و کلتَیْہِما و در ینجا جر تابع
نصب ست اما کِلا و کِلتا چون مضاف بمظہر باشد اعرابش بحرکت آید تقدیراً یقال جاءنی
کِلَا الرجلین و رایتُ کلا الرجلین و مررت بکلا الرجلین و برین قیاس ست کلتا ششم
جمع مذکر سالم و عشرون و اخواتش یعنی ثلثون و اربعون و خمسون و ستّون و سبعون و
ثمانون و تسعون رفعش بواو و نصب و جر بیا ماقبلش مکسور بخوجاءنی مسلمُونَ و عشرون
و رایتُ مسلِمِیْنَ و عشرِیْنَ و مررتُ بمسلِمِیْنَ و عشرِیْنَ و در ینجا نصب تابع جر ست اعراب
بر دو نہج ست تقدیری و آن در اسمی باشد کہ ظہورش در آخر معرب از جہت عدم قابلیت آن
متعذر و ممتنع بود چون عصاً و المُصطفٰی تقول ہذا عصاً و المُصطفٰی و رایتُ عصاً و المُصطفٰی
و مررت بعصاً و المُصطفٰی و ہمچنین ست در لفظے کہ آخرش یای متکلم بود یا کلمۂ مذکور بطرز حکایت
باشد بخوہذا غلامِی و رایت غلامِی و مررت بغلامِی و مَنْ زیدٌ و مَنْ زیدًا و مَنْ زیدٍ در
جواب کسے کہ گوید جاءَ زیدٌ و رایت زیدًا و مررت بزید زیرا کہ چون آخر کلمہ از جہت مناسبت
یای متکلم مکسور یا بحرکت نقل متحرک کردید حرکتے دیگر از جہت عامل موافق بود یا مخالف
قبول نکند ہذا عند الاکثر اما البعض در نحو غلامی در حالت رفع و نصب اعراب تقدیری

کویند و در حالت جر لفظی و همچنین مقدر آید در لفظی که ظهورش ثقیل باشد نه ممتنع و آن در اسمی
ست که آخرش یای تحتیه و ماقبلش مکسور بود چون قاضٍ او القاضی و در اینجا تقدیر اعراب
در دو حالت ست یعنی رفعاً و جراً نحو جاءنی قاضٍ او القاضی و مررت بقاضٍ او القاضی اما در
حالت نصب از جهت خفت فتحه اعراب لفظی ست چون رایت قاضیاً او القاضی بالنصب و
همچنین ست در جمع مذکر سالم که مضاف بسوی یای متکلم ست و در اینجا تقدیر اعراب در سه حالت
رفع ست فقط نحو جاءنی مُسلِمِیَّ اصله مُسلِمُوْیَ اما در حالت نصب و جر اعراب لفظی ست نحو رایت
مُسلِمِیَّ و مررت بمسلِمِیَّ اصله مسلِمِیْیَ بدو یاء و کذا فی نحو جاءنی ابُو القوم و رایت اَبَا القوم
و مررت بابِی القوم فی الاحوال الثلث فانه لما سقط حروف الاعراب عن اللفظ بالتقاء الساکنین
لم یبق الاعراب لفظاً بل صار تقدیریاً و لفظیاً و آن در غیر مواضع مذکور ست بدانکه اسم معرب بر دو قسم
ست منصرف و غیر منصرف غیر منصرف اسمی ست که در او دو سبب از اسباب منع صرف یا یکی از آن غیر المنصرف
که قائم مقام دو سبب ست یافته شود و منصرف آنست که چنان نبود و اسباب منع صرف نُه ست
الاول العدل و آن عبارت از آنست که اسمی از صیغهٔ اصلی خود خارج و معدول شود بی تغییر معنی
و بی علت اعلال و تخفیف و قلب و ترخیم و آن بر دو نوع ست تحقیقی و تقدیری تحقیقی آنست
که بر خروجش دلیلی دیگر غیر از منع صرف دال و مشعر باشد یعنی اگر بالفرض آن کلمه را منصرف یابند
دلیلی بر عدول وی دال و اصلش موجود و محقق بود نحو اُحاد و مَوْحَد و ثُنَاء و مَثْنیٰ و ثُلٰث
و مَثْلَث الی عشار و مَعْشَر و الاصل احدٌ احدٌ و اثنان اثنان و ثلثة ثلثة و هکذا و نحو
اُخَر و هو معدول عن الآخر او عن اُخَر من زیرا که اُخَر جمع اُخریٰ مونث آخر ست و اصلش
آنکه مستعمل بلام یا اضافت یا بمِن باشد و چون استعمال وی بیکی از ین مذکور یافت
نشد معدول بیکی از ین دو امر مذکور باشد و جُمَع و آن معدول از جُمْع بالضم ست چه جُمَع جمع
جُمْعَاء و جُمْعَاء مونث اَجْمَع و قیاس فُعْلاء افعل آنکه جمعش بر فُعْل بالضم آید چون حُمْر

وحمراء وكذلك كُتَع وبُتَع وبُصَع وسيراء چون نحو جمعاء را اسم گويد اصل جمع جماعي او جمعاوات
گويد زيرا كه قياس جمع فعلاء اسمي آنكه بر فعالي او فعلاوات آيد چون صحراء وصحاري
وصحراوات وامس وسحر معيناً واين معدول از الامس والسحر معرّف باللام ست ومنع آن
بسبب عدل تحقيقي وشبه العلميته وعدل تقديري آنست كه بر عدول وي دليلي غير از منع صرف موجود نبود
چون عُمَر وزُفَر عُدِلا من عامرٍ وزافرٍ تقديراً الا القياس دل على ذلك بل راوه ممنوعاً
عن الصرف وليس بحسب الظاهر الا سببٌ واحدٌ وهو العلميّته ولا تستقل بالمنع اجماعاً فقدروه
لئلا ينتقض القاعدة المعلومة بالاستقراء واز ينجاست كه چون علمي مصروف بر وزن
فُعَل وارد ومستعمل باشد معدول نبود نحو اُدَد واين كم ست ولهذا متتبع لغات عرب باید
كه چون علمي را بر وزن مذكور دريابد واز انصراف وعدم آن علمي نداشته باشد دران كلمه عدل
تقديري مقدر كرده از قبيل ممنوع الصرف شمارد واز ينجهت الحاق مشكوك فيه باغلب ست و
قيل انهم عدلوا من عامرٍ الى عُمَر لضربٍ من المبالغة والاصل فيه باب النداء مثل يا فُسَقُ
فانّه ابلغ من فاسقٍ بدانكه اعلام غير مصروف بر فعل معدود ست چنانكه مولف رساله اكثر آن
بل غالب كه متروك نباشد مكرر اندك از كتب مبسوطه نحو ولغت استخراج نموده بجهت تسهيل طلاب
برين اوراق ثبت نمود وآن نوزده اسم ست كه باتفاق از جهت علم وعدل تقديري غير
مصروف آيد عُمَر زُفَر قُثَم مُضَر جُشَم حُجَى عُصَر جُمَح دُلَف بُلَع غُبَر عُدَس ثُعَل كلها اسماء
رجالٍ قُرَنح قوس السماء زُحَل نجم هُبَل صنم جُرَش موضعٌ باليمن سَعَد بُلَع منزلٌ من منازل
القمر ويقال جاء بِعُلَق فُلَق اى بالداهية ودرين اسم علم جنس را سبب اول گويند واما
طُوَى اسم وادٍ بالشام ففي قراءة من لم يصرفه ولبد اسم نسر من نسور لقمان في البعض
واينهه اعلام را معدول از فاعل گويند الا ثُعَل كه آن از ثعل ست وهمچنين غير مصروف

آید هر فعال بالفتح که از اعلام مونث واز غیر ذوات الرا ست واین نیز معدود ست شعرا حذاب
یفاع نطاع شراف کلها اسماء مواضع نضاد خطاف شمام اسماء جبال صلاح فزا اسماء مکنة
غلاب سجاح رقاش حذام قطام نهان اسماء نساء سکاب سراح گزا از خصاف قدام
قسام اسماء افراس سراب اسم لناقة فشاح نقاش اسماء للضبع وجزآن واینهمه ما معدو
از فاعلة ست ومنعش از عدل تقدیری وعلم هکذا قیل وپوشیده نخواهد بود که در فعال مذکور
امری که داعی بسوی تقدیر عدل بود چنانکه در عمر ست بنظر نمی آید زیرا که اگر منع آن از جهت تانیث
معنوی وعدل گویند بعید از قیاس نباشد واین لغت تمیم ست اما اهل حجاز اسمی را که بر بنه وزن
مذکور ست از جهت مشابهتش بنزال وزنا وعدلا مطلقا مبنی بر کسر گویند از ذوات را
باشد چون حضار یا از غیر ذوات را چون قطام الثانی الوصف و آن عبارت از اسمی ست که
دال بر ذات مبهم بود با بعضی از صفت وی وشرط تاثیرش آنکه وصفیت وضعی غیر عارض باشد
چون احمر واصفر واز ینجا ست که اگر در وصفیت وضعی از جهت غلبهٔ اسمیت فتوری واقع شود
در سببیت منع صرف ضرری نکند چون اسود وارقم وادهم ونیز وصفیت عارضی از اسباب منع
صرف نباشد بل کلمه بر اصل خود که انصراف ست ثابت بماند چون اربع در مررت بنسوة اربع
ونیز چون در اسم انصراف اصل ست بتوهم اصالت وصفیت ممنوع نکردد واز ین بابت که عدم
انصراف افعی را از جهت توهم اشتقاقش از فعوة بمعنی حبث ضعیف گویند وهمچنین
ست اجدل بمعنی صقر بگمان اشتقاقش از جدل بمعنی قوت واخیل بمعنی طایر ذی خیلان
بتوهم اشتقاقش از خال بمعنی نقطه مخالف لون الثالث التانیث وآن دو قسم ست
تانیث بالتاء وشرطش علمیت ست چون طلحة وتانیث معنوی وشرطش نیز علمیت
ست اما شرط وجوب تاثیر وی آنکه زاید بر سه حرف بود چون زینب یا متحرک الاوسط
باشد چون سقر یا عجمه بود چون ماه وحور نام دو قریه در عجم اما در مونث معنوی که نه بحسب

یکی ازین مذکورست جواز هر دو امورست نحو هِنْدٌ وَدَعْدٌ بالصرف وهِنْدُ ودَعْدُ بالمنع وچون
معنوی از اعلام مذکر کرد در شرط وجوب تاثیرش زیادت بر سه ۳ حرف ست فقط واز ینجاست
که نحو قدم در وقت علمیت مذکر منصرف باشد ونحو عقرب ممتنع الرابع التعریف العلمی ای آنکه در ضمن
علم یافته شود چون زینب الخامس المعجمة یعنی کلمه از وضع غیر عرب بوده آنرا در تاثیر منع صرف
دو شرط ست یکی آنکه علم عجمی باشد حقیقةً چون ابراهیم یا حکماً چون قالون نام قاری و
مراد از علم حکمی آنست که در عجم علم نبود بل اسم باشد لیکن اهل عرب ازان معنی نقل کرده بی
تصرف دیگر علم گردانیده باشند چنانکه در مثال مذکورست وشرط دوم یکی از دو امرست یعنی
متحرک الاوسط باشد چون شتر یا زاید بر سه ۳ حرف بود چون ابراهیم واز ینجاست که نحو نوح
را که سه ۳ حرفی ساکن الاوسط ست منصرف گویند السادس الجمع وهو قائم مقام السببین
وشرطش آنکه بهیئات منتهی الجموع باشد یعنی حرف اول وثانیش مفتوح وبجای ثالث الف
جمع وبعد الف دو حرف اولش مکسور یعنی یا سه ۳ حرف میانه اش یای ساکن ونیز در آخرش تای تانیث
نبود چون اَسَاوِرَ جمع اُسْوِرَة جمع سِوَار بالکسر ومَسَاجِدَ جمع مسجد وأَنَاعِیمَ جمع اَنْعَام جمع
نَعَم بالتحریک ومصابیح جمع مصباح بخلاف نحو فَرَازِنَة جمع فِرزِین بالکسر که در آخرش تای تانیث
هست باید دانست که چون جمع را بنقل علم چیزی کردانند در منع صرف اعتبار اصل کنند چون
حَضَاجِر که در اصل جمع حِضْجَر ست وکاهی لفظی که اصلا جمعیت ندارد یعنی نه در حال ونه در
اصل نیز ممنوع الصرف آید جوازاً چون سراویل ودر سبب عدم انصرافش دو قول ست ای
قیل انه اعجمی حُمِل علی زنة الجمع وهذا قول سیبویه وقیل عربی جمع سِرْوَالة بالکسر تقدیراً
وهذا قول المبرد ونیز هر دو اسم منقوص که مماثل مفاعل ست چون جواری جمع جاریة نصباً
بالاتفاق غیر منصرف آید بخوراییت جَوَارِیَ اما در حالت رفع وجر مختلف فیه ست بعضی

منصرف گویند و تنوینش را تنوین صرف و بعضے غیر منصرف و تنوینش را تنوین عوض از محذوف
پس بر تقدیر اول جوارٍ در نحو جاءنی جوارٍ و مررتُ بجوارٍ جواریٌ بالتنوین ست و بر تقدیر ثانی
جواریُ بدون التنوین پس یا را حذف کردند و عوضش تنوین آوردند و قیل تنوین عوض حرکت
ست یعنی چون ضمه و کسره که بصورت فتحه ست بر یا ثقیل بود ساکن کردند و عوض تنوین
آوردند پس یا از جهت التقاء ساکنین بیفتاد جوارٍ ماند و بعضے در حالت جر نیز یا را باقی
دارند چنانکه در حالت نصب یقول جاءنی جوارٍ بالتنوین و مررتُ بجواریَ و رایتُ جواریَ
بغیر التنوین السابع التر کیب و آن عبارت از انست که دو کلمه را یک کرده باشند و کلمهٔ
دوم متضمن حرفی نبود و شرطش علمیت ست و نیز ترکیب اضافی و اسنادی نبود و جزء دوم از
قبیل صوت نبود چون بعلبک و آن مرکب از بعل و بک ست الثامن الالف والنون المزیدتان
و شرطش در اسم علمیت ست چون عثمان و عمران و در صفت آنکه مونث وی بروزن فعلانه
نبود چون سکران و بعضے وجود فعلے را شرط کویند یعنی مونثش بروزن فعلی موجود بود نه
بروزن فعلانه و ازینجاست که رحمان مختلف فیه ست یعنی کسانیکه انتفای فعلانه
شرط کنند غیر منصرف کویند و کسانیکه وجود فعلی شرط کنند منصرف التاسع وزن الفعل
و شرطش آنکه مختص بفعل بود و در غیر آن اصالةً موجود نبود چون خضّم و بذّر بالتشدید و
ضرب مبنیًا للمفعول اذا جعل علمًا لشخص یا در اولش یکے از زوائد اربعه بود و شرطیکه کلمه
تای تانیث را جای ندهد و ازینجاست که نحو احمر و یزید را غیر منصرف کویند و نحو ارمل و
یعمل را منصرف لجواز الحاق التاء فی المونث یقال رجلٌ ارملٌ و امرءةٌ ارملةٌ للتی هی
مسکینةٌ و جملٌ یعملٌ و ناقةٌ یعملةٌ للقویة علی العمل والسیر و این بجهت آنست که چون
امتناع اسم محض بمشابهتش لفعل ست عدم لحوق تای تانیث را شرط نمودند تا که باعث استحکام

مشابهت

مشابهت مذکور گردد و فتوری در منع صرف از جهت لحوق تاء تانیث که از خواص اسم است
راه نیابد و لهذا هر اسم غیر منصرف چون مضاف گردد یا بر و الف و لام داخل شود منصرف گردد
نحو مررتُ باحمدِ نا و مررتُ بمساجدِ اللّٰه و مررتُ بالمساجدِ و بعضے مجرور بکسره گویند با
اعتقاد عدم انصراف و بعضے بر انند که اگر در کلمه با وجود اضافت و دخول لام هر دو علت که بسبب
منع صرف ست باقی بود کلمه غیر منصرف ست اگرچه مکسور بود و الا منصرف چون مررتُ بابراهیمکم
و باحمدنا هر اسم غیر منصرف که در و علمیت موثره باشد چون نکره گردد منصرف شود زیرا که
علمیت بطرز تاثیر در منع صرف تا وقتیکه شرط نبود جمع نشود مگر در عدل و وزن فعل که با وجود
عدم اشتراط موثر در منع صرف ست پس هر گاه اسم مذکور بزوال علمیت منکر گردد بی سبب نماند
یا با سببی واحد و این در سببیت منع صرف اثری ندارد اما سببویه چون در نحو احمر بعد زوال
علمیت اعتبار وصف اصلی کند اسم را غیر منصرف گوید یعنی وصفیکه باعتبار علمیت زائل
شد چون علمیت تنکیر برفت وصف اصلی باز آمد باید دانست هر اسم که سبب منعش عدل
یا جمع یا وزنی خاص باشد چون مصغر گردد منصرف شود زیرا که تصغیر موجب زوال سبب مذکور ست
چون عُمَیْرٌ و مُسَیْجِداتٌ و شُمَیْمٌ در عُمَرُ و مَسَاجِدُ و شَمَّرٌ و نیز دانستنی ست که در وقت
ضرورت و مناسبت منصرف هر اسم غیر منصرف با وجود اسباب منع صرف منصرف آید
نحو قوله تعالی سَلَاسِلًا وَ اَغْلَالًا وَ سَعِیْرًا و قوله شعر و یَوْمَ دَخَلْتُ الْخِدْرَ خِدْرَ عُنَیْزَةٍ
فَقَالَتْ لَکَ الْوَیْلَاتُ اِنَّکَ مُرْجِلِی عامل دو قسم ست معنوی و لفظی معنوی آنست که او را
حظی از لفظ نبود و آن هم عامل ست عامل رفع در مبتدا و آن خلوش از عوامل لفظی ست
با اسناد نحو زید قائم و همچنین ست عامل در خبر و بعضے در خبر مبتدا را عامل گویند اما نزد
کوفیان در هر دو عامل لفظی ست یعنی در مبتدا خبر و در خبر مبتدا بر سبیل تعاکس پوشیده نماند

تقسیم العامل

که مبتدا بر دو قسم است اول اسمی است مسند الیه که خالی از عوامل لفظی بود چون زیدٌ قائمٌ و این قسم مبتدا
محتاج بخبر است که مسند بسوی آن باشد دوم صفتی است مسند که بعد حرف نفی چون ما ولاوان
یا بعد حرف استفهام چون الف استفهام و هَلْ واقع شود و رافع اسم ظاهر که بعد او است بود و این
قسم مبتدا مستغنی از خبر است و اسمیکه بعد وی است فاعل قائم مقام خبر است چون ما قائمٌ زیدٌ
و ما قائم الزیدانِ و ما قائمٌ الزیدون و هَلْ قرشیٌّ زیدٌ و هل قرشیٌّ الزیدان و هل قرشی الزیدون
و مراد از اسم ظاهر عام است از ینکه حقیقتهً باشد چنانکه گذشت یا حکماً چنانکه ضمیر منفصل
نحو اَرَاغِبٌ اَنْتَ و اَرَاغِبٌ انتما و اَرَاغِبٌ انتم عن هذا اما قولهم اَقَائِمٌ اخواك اَمْ قاعدان
شاذ است و القیاس ام قاعدٌ هما ذکره المازنی و هرگاه صفت در افراد مطابق اسم ظاهر بود
چون ما قائمٌ زیدٌ هر دو امر است یعنی روا است که زید را مبتدا گویند و قائم را خبر مقدم و در ینصورت
مبتدا از قسم اول خواهد بود یا قائم را مبتدا مستغنی از خبر گویند و زید را فاعل قائم مقام خبر و در ین
صورت مبتدا از قسم ثانی خواهد بود بخلاف آنکه صفت در تثنیه و جمع مطابق اسم ظاهر نبود چون
ما قائمانِ الزیدانِ و ما قائمونَ الزیدونَ که از قسم اول مبتدا نیست و بس زیرا که صفت رافع اسم
ظاهر نیست و الا لازم آید که در قائمان و قائمون دو فاعل جمع شوند یکی زیدان و زیدون و
دیگری الف و واو ضمیر در قائمان و قائمون و این ممنوع است و بخلاف آنکه مطابق نبود و این را
دو صورت است یکی آنکه صفت مفرد بود و اسم ظاهر تثنیه یا جمع چون ما قائمٌ الزیدان و ما قائمٌ
الزیدون و این از قسم دوم مبتدا است و بس چرا که اگر زیدان و زیدون را مبتدا گویند و قائم را
خبر پس ضرور است که در قائم ضمیر راجع بسوی زیدان و زیدون مطابق وی بود و اینجا ممکن
نیست و دیگری آنکه صفت تثنیه یا جمع بود و اسم ظاهر مفرد چون اقائمانِ زیدٌ و اقائمونَ
زیدٌ و این ترکیب ناروا است زیرا که اختلاف ضمیر با مرجع ممتنع است هکذا قالوا و قد نصّ ابن مالک

علی وقوع الصفة مبتداءً بعد الاستفهام وان لم یکن بحرف نحو متی راجعٌ اخواک وکیف
مقیمٌ ابناک وهمچنین بهر صفتیکه نفیش مستفاد از غیر حرف نفی ست نزد بعضے کما فی قوله
شعر غیر لاهٍ عداک فاطّرح اللّهو ولا تغتر بعارضِ سلم قوله غیر لاه مبتدا ست وعداک
مرفوع قائم مقام خبر ست وحق مبتدا آنست که معرفه واقع شود چنانکه حق خبر آنکه نکره چو
زید قائم وقوله شعر ما الدهر لا الربیع المستنیر اذا جاء الربیع اتاک النور والنور فالارض
یاقوتةٌ والجوّ لؤلؤةٌ والنبت فیروزج والماء بلّور وگاه باشد که نکره آید بشرط تخصیص و
آن بر چند وجه ست اول بوصف نحو لعبدٌ مؤمن خیر من مشرک عبد مبتدا ست مخصّص بصفت
دوم باعتبار علم متکلم نحو ارجلٌ فی الدار ام امرءةٌ چه متکلم بوجود یکی ازان هر دو متیقن و سائل
محض بتعیین دست و تقدیر کلام چنین باشد ایّ من الامرین المعلوم کون احدهما فی الدار
کائنٌ فیها پس هم در رجل و هم در امرءة این صفت پیدا ست و تخصیص آن باین صفت موجب
صحت مبتدا بودن رجل و امرءة شد سوم باعتبار عموم و شمول آن یا از جهت وقوع نکره
در حیز نفی بود نحو ما احدٌ خیرٌ منک چه هرگاه نکره بعد نفی واقع شود فائدهٔ استغراق و شمول
بجمیع افراد میدهد یا باعتبار استعمال بوجه نحو تمرةٌ خیر من جرادة ای کل فردٍ من افراد التمر خیر
من کل فردٍ من افراد الجراد وظاهر ست که در مجموع افراد تفاوتے نیست گویا شے واحد ست
واین معنی موجب تخصیص احد و تمره گردید که سبب صحت ابتدائیت ست چهارم آنکه مبتدا فاعل بود
معنیً بعده انزا از جهت قصر مقدم بر فعل کرده باشند نحو شرٌّ اهرَّ ذا ناب وامرٌ اقعده
عن الخروج وشیءٌ جاء بک واینجا تخصیص باعتبار تقدم علم بحکم وی ست والمعنی ما اهرَّ
ذا ناب الّا شرٌّ وما اقعده عن الخروج الّا امرٌ وما جاء بک الا شیءٌ پنجم باعتبار تقدم خبر بر مبتدا نحو

فی الدار رجلٌ چه هرگاه متکلم لفظ فی الدار که خبرست بی ذکر رجل که مبتدا است بتلفظ در آورد معلوم
گردید که بعدش امری مذکور خواهد شد که صلاحیت استقرار در خانه دارد ششم باعتبار نسبت
بسوی متکلم نحو سلامٌ علیک چه اصلش سلمت سلاماً علیک بوده ست بعده فعل را حذف کردند واز
جهت دوام واستمرار از جملهٔ فعلیه بسوی جملهٔ اسمیه عدول نمودند هذا ما قالوا اما بعضی برانند که مدار
صحت اخبار از نکره بر فائده ست یعنی نکره با آنکه مخصص بیکی ازین وجوه مذکور نبود لیکن چون
مبتدا بود مفید معنی باشد روا ست که مبتدا واقع شود وازینجاست که گویند کوکبٌ انقضّ
الساعة نه رجل قائم دانستنی ست که مبتدا مفرد آید نحو زید قائم وهمچنین ست خبر وگاه باشد که
جمله واقع شود اسمیه چون زید قائم ابوه وفعلیه چون زید قام ابوه لیکن چون جمله خبر واقع شود
در جمله عائدی باید تا باسم سابق ربطی دهد وعائد یا ضمیر ست چنانکه در مثالهای مذکور ست
یا لام تعریف نحو نعم الرجل زید یا وضع مظهر موضع مضمر نحو الحاقة ما الحاقة یا خبر تفسیر مبتدا
بود نحو قل هو الله احد وگاه باشد که عند القرینه عائد ضمیر را حذف هم کنند نحو السمنُ منوان
بدرهم ای منوان منه بدرهم وچون خبر ظرف واقع شود مقدر بجمله بود در اکثر ونزد بعضی چون در
خبر افراد اصل ست مقدر باسم فاعل کنند پس بر تقدیر اول معنی زیدٌ فی الدار زیدٌ استقرّ
فی الدار وبر ثانی زیدٌ مستقرٌّ فی الدار واصل مبتدا آنست که بر خبر مقدم باشد وازینجاست
فی دارهِ زیدٌ با آنکه مرجع ضمیر که زید ست لفظاً موخر ست نه صاحبها فی الدار که موخر
لفظاً ورتبةً هر دو ست وهرگاه مبتدا متضمن چیزی باشد که ویرا صدارت کلام ست
مبتدا را مقدم کنند وجوباً چون مَنْ اَبُوکَ مَنْ مبتدا ست متضمن معنی استفهام که مقتضی
صدارت کلام ست وابوک خبر وی وبعضی ابوک را مبتدا گویند ومن استفهامیه را خبر
ودرینصورت از اقسام وجوب تقدیم خبر بر مبتدا ست وهمچنین واجب ست تقدیم مبتدا وقتیکه

تقدیم المبتداء

هر دو

هردو معرفه یا نکره مخصصه متساوی بود نحو زید المنطلق و افضل منی و افضل منک یا خبر مبتدا باشد فعل
نحو زید قام و چون خبر متضمن چیزی بود که وی را صدارت بست مبتدا را موخر کنند وجوبا چون
این زیدٌ و همچنین بست وقتیکه تقدیم خبر مصحح ابتدائیت مبتدا بود چون فی الدار رجلٌ یا در مبتدا
ضمیری بود که راجع بسوی متعلق خبر باشد چون علی التمرة مثلها زبدًا یا خبر خبر از آن مفتوحه
بود چون عندی انک قائم و هر گاه مبتدا واحد بود خبرش واحد آید بیشتر و گاهی متعدد
آید و این بر دو وجه بست یکی آنکه تعدد خبر لفظًا و معنًی هردو بود بعطف چون زیدٌ عالمٌ و
عاقلٌ یا بدون عطف چون زیدٌ عالمٌ عاقلٌ دوم آنکه تعدد بحسب لفظ باشد فقط و در حقیقت
هردو یک خبر بود چون هذا حلوٌ حامضٌ و التقدیر هذا مزٌّ و چون مبتدا متضمن معنی شرط
بود روا بست که در خبرش فا آرند و این وقتی بست که مبتدا اسم موصول بود و صلهٔ اش جملهٔ
فعلیه یا ظرفیه بود و همچنین بست حکم اسمی که موصوف باشد بموصول مذکور چون الذی یاتینی
فله درهمٌ و الذی فی الدار فله درهم و الرجل الذی یاتینی فله درهم و الرجل الذی فی الدار فله درهم
یا مبتدا نکرهٔ موصوفه بود و صفتش فعل یا ظرف باشد و همچنین بست حکم اسمی که مضاف بسوی
نکرهٔ مذکور بود چون کل رجل یاتینی فله درهم و کل رجل فی الدار فله درهم و کلُّ غلام رجل یاتینی
فله درهم و کل غلام رجل فی الدار فله درهم لیکن چون لیتَ و لعلَّ بر ان مبتدا که در
خبرش فا آید در آید دخول فا را منع کند فلا یقال لیتَ و لعلَّ الذی یاتینی او فی الدار فله
درهم و بعضی ان مکسوره و باب کان و باب علمتُ را نیز از موانع گویند و حق آنست که ان مکسوره
منع نکنند نحو قوله تعالی انَّ الموتَ الذی تفرّون منه فانه ملاقیکم و استثنی بست که اصل
مبتدا آن بست که مذکور بود و گاه باشد که عند القرینه حذف هم کنند جوازًا چنانکه در قول مستهل بست

الهلالُ والله ای هذا الهلالُ و همچنین ست در خبر و حذف خبر بر دو قسم ست جوازاً نحو خرجتُ فاذا السَّبعُ
ای واقفٌ و وجوباً و آن جائی ست که بجای خبر غیر خبر واقع شود و آنرا چهار موضع ست اول
مبتدائی که بعد لولا واقع شود و خبرش از اسماء عامّه بود چون لَوْلَا زیدٌ لکانَ کذا بخلاف قوله
شعر و لولا الشعرُ بالعُلَماءِ یُذْرِی لَکُنْتُ الیومَ اشعَرَ مِنْ لَبیدِ که خبرش از اسماء عامّه
نیست هذا مذهبُ البصریین اما کسائی اسمی را که بعد لولا ست فاعل فعل مقدر گوید یعنی
لولا وُجِدَ زیدٌ لکانَ کذا دوم مبتدائی که مصدر منسوب بسوی فاعل یا مفعول بود و بعد آن حال
واقع شود چون ذهابی راجلاً و ضرب زید قائماً یا مبتدا اسم تفضیل مضاف بسوی مصدر بود چون
اکثر شربی السویق ملتوتاً و اخطب ما یکون الامیر قائماً و التقدیر ذهابی حاصلٌ اذا کنت
راجلاً و برین قیاس ست در باقی امثله سوم مبتدائی که خبرش مشتمل بر معنی مقارنت بود و عطف
کرده شود بران مبتدا بواو بمعنی مع نحو کل رجل و ضیعته ای مقرونٌ مع ضیعته چهارم مبتدائیکه
مقسم به بود و خبرش قسم بود چون لَعَمرکَ لَاَفعَلَنَّ کذا ای لعمرک قَسَمی لافعلنّ کذا دوم
عامل در مضارع و آن وقوعش در موضع اسم ست چون زیدٌ یضربُ مکانَ زید ضاربٌ هذا
مذهب البصریین اما کوفیان ارتفاعش نیز از جهت خلوش از نواصب و جوازم گویند و کسائی
عاملش لفظی گوید و آن یکی از زوائد اربع ست و اخفش در صفت نیز عامل معنوی گوید
و هو کونه صفةً لمرفوعٍ او منصوبٍ او مجرورٍ نحو جاءَ رجلٌ فاضلٌ و رایتُ رجلاً فاضلاً و مررت
برجلٍ فاضلٍ و نزد سیبویه و دیگر نحویان عاملش لفظی ست و هو عاملُ الموصوف و لفظی
آنکه او را حظی از لفظ بود بر دو قسم ست قیاسی و سماعی قیاسی آنکه در و قیاس را مدخلی
باشد و آن هشت ست الاول الفعل و آن دو قسم ست لازم که بفاعل تنها تمام شود و به
مفعول به نرسد چون قَعَدَ و جَلَسَ و متعدی که بفاعل تنها تمام نشود بل تا وقتیکه بمفعول به نرسد

مفید

مفید معنی نبود و آن سه قسم است متعدی بیک مفعول چون ضَرَبَ زیدٌ عمراً و ضَرَبَ بکرٌ خالداً
و متعدی بدو مفعول و آن دو نوع است یکی آنکه مفعول ثانی وی عین اول باشد چون علمتُ زیداً
فاضلاً و درینجا اختصار بر یک مفعول روا نبود مگر آنکه هر دو را معاً حذف کنند و منه قولهم من یسمع
یخل ای من یسمع حکایةً یخلها صادقةً و دیگری آنکه مفعول ثانی آن غیر اول بود چون اعطیتُ
زیداً درهماً و درینجا اختصار بر یک مفعول هم رواست نحو اعطیتُ درهماً و گاهی بحذف هر دو
هم اختصار کنند یقال زیدٌ یُعطی ای یعطی عمراً درهماً او غیر ذلک و متعدی بسه مفعول نحو اعلمتُ
زیداً عمراً فاضلاً و عمل فعل بر دو وجه است عمل رفع و عمل نصب اما مرفوع پس عام است یعنی هر فعل
که باشد لازم بود یا متعدی اسمی را که منسوب الیه وی است رفع کند و آنرا فاعل گویند پس
فاعل اسمی است که مسند الیه فعل یا شبه وی که قبل وی است بود و آن واحد آید ابداً چون
ضَرَبَ زیدٌ عمراً الا بعطف که متعدد هم آید چون ضَرَبَ زیدٌ و عمروٌ خالداً اما قول الاوس یصف
اتاناً یتبعها عیرٌ شعرٌ تواهقُ رجلاها یداها و راسه لها قتبٌ خلف الزمیلة رادفُ
شاذٌ انشده سیبویه و قیل یداها مفعولٌ لکنه اُعطی اعراب الفاعل فی هذا المحل نظراً الی
انه فاعل بحسب المعنی کما جوّزه البصریون و یدلّ علی انّ یداها مفعولٌ روایةُ من
رواه یدیها بالیاء و هی روایةُ السیرافی و ازینجاست که چون فعل مسند بسوی الف
تثنیه یا واو جمع که ضمیر فاعل است باشد باز مسند بسوی اسم ظاهر نشود بر اکثر فلا یقال
یفعلان الزیدان و لا یفعلون الزیدون بخلاف تای تانیث نحو قامت هندٌ که
مجرد علامت تانیث است نه ضمیر فاعل اما بنو حارث و طی و ازد شنوءة چون الف و واو
را نیز علامت تثنیه و جمع گویند نه ضمیر فاعل اجتماع هر دو را روا دارند و منه قوله تعالی و اسرّوا

النجوی الذین ظلموا وقوله علیه السلام یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل وملائکة بالنهار و
اصل در فاعل آنکه متصل فعل خود که مقدم ست واقع شود اگر مانع نبود واز ینجاست که گویند
ضرب غلامه زیدا با آنکه مرجع ضمیر که زید یست لفظاً موخر ست نه ضرب غلامه زیدا
بالنصب که موخر لفظاً ورتبةً هر دو ست دانستنی ست که نحویان تقدم مرجع ضمیر غایب
را ضروری گویند ومسند ومسند الیه را که از وجودش در کلام ناگزیر ست عمده وباقی متعلقاتش
را فضله واضمار پیش از ذکر مرجع در فضله ممنوع ست ودر عمده جائز چنانکه در مثالهای
مذکور ست اما قوله شعر جزی بنوه ابا الغیلان عن کبر وحسن فعل کما یجزی سنمار
شاذ ست هذا عند الجمهور اما اخفش وابن جنی در فضله هم روا دارند وگسائی وفراء
در عمده نیز ممتنع گویند وهرگاه در فاعل ومفعول اعراب لفظاً منتفی شود وقرینه هم که فارق
میان هر دو ست نبود فاعل را مقدم کنند وجوباً چون کلم موسی عیسی بخلاف نحو ضربت
موسی حبلی واکل الکمثری یحیی که در اول قرینهٔ لفظی ست ودر ثانی قرینهٔ معنوی وهمچنین
مقدم کنند وقتیکه فاعل ضمیر متصل بفعل بود یا مفعول بعد الا یا معنی الا واقع شود نحو ضربت
زیدا وما ضرب زیدا الا عمرا وانما ضرب زید عمرا زیرا که در صورت اول تاخیر فاعل از مفعول
باوجود اتصالش بفعل محال ست ودر صورت ثانی تاخیرش موجب انقلاب حصر مطلوب چه
در مثل ما ضرب زید الا عمرا وانما ضرب زید عمرا انحصار ضاربیت زید در عمر ست فقط
باجواز اینکه عمر مضروب دیگر شخص هم بوده باشد بخلاف آنکه مفعول را مقدم کنند وگویند ما ضرب
عمرا الا زید وانما ضرب عمرا زید که مفهومش انحصار مضروبیت عمر در زید ست باجواز
اینکه زید ضارب دیگر شخص هم باشد وچون ضمیر مفعول متصل بفاعل بود یا فاعل بعد
الا یا بعد معنی الا واقع شود یا مفعول ضمیر متصل بفعل بود وفاعل غیر متصل باشد فاعل را

ذکر موانع تقدیم الفاعل وتاخیره

از مفعول موخر کنند وجوبا چون ضرب زیدا غلامه وما ضرب عمرا الا زید وانما ضرب عمرا زید و
ضرب بنی زید اما در اول پس از جهت آنکه اگر فاعل را که حامل ضمیر مفعول است مقدم کنند اضمار قبل الذکر
لفظا ورتبة لازم آید چه مفعول در رتبه هم موخر است و در لفظ هم واین ممتنع است چنانکه گذشت
ودر ثانی از جهت انقلاب حصر مطلوب ودر ثالث از جهت منافات اتصال بانفصال پوشیده
نماند که گاهی فعل را عند القرینه محقق باشد یا مقدر حذف کنند قیاسا جوازا چون زید در
جواب کسی که گوید من قام واینجا قرینه سوال محقق است اما سوال مقدر فکقراءة الشامی
وابی بکر یسبح له فیها بالغدو والآصال رجال بفتح الباء فی یسبح کانه قیل من یسبحه
فقیل رجال وکقراءة ابن کثیر کذلک یوحی الیک والی الذین من قبلک الله العزیز الحکیم
بفتح الحاء من یوحی الیک کانه قیل من یوحی فقیل الله وکقول ضرار بن نهشل فی مرثیة یزید
بن نهشل شعر لیبک یزید ضارع لخصومة ومختبط مما تطیح الطوائح لیبک مبنیا للمفعول
کانه قیل من یبکیه فقیل ضارع ای ذلیل لخصومة نزلت به وکقول الآخر شعر حمامة بطن
الوادیین ترنمی سقیت بغر الغوادی مطیرها سقیت مبنیا للمفعول جملة دعائیة
ومطیرها فاعل فعل محذوف وهو سقاک کانها قالت من سقانی فقیل سقاک مطیرها
ووجوبا جائیکه فعل را حذف کرده باشند ولعد ازان بجهت رفع ابهامی که بحذف ناشی و
متولد شده فعل ثانی را بالطریق تفسیر آرند چون ان احد من المشرکین استجارک ودرین
صورت هرگاه تفسیر آوردند جائز نباشد که استجارک اول را باز در کلام ظاهر کنند زیرا که
موجب جمع میان نائب ومنوب عنه است والتقدیر ان استجارک احد من المشرکین وگاهی
فعل وفاعل هر دو محذوف شوند بحذف جائز نحو نعم در جواب کسی که گوید اقام زید یعنی نعم قام زید

تا جواب مطابق سوال بود باید دانست که گاهی دو فعل یا دو عامل فصاعداً در اسم ظاهر که بعد وی
ست متنازع بوند و تنازع بر چهار قسم ست اول آنکه هر دو فعل مقتضی آن باشند که اسم
ظاهر که بعد آنهاست فاعل آنها بود چون ضربنی و اکرمنی زیدٌ دوم آنکه اسم ظاهر مفعول
آنها باشد چون ضربتُ و اکرمتُ زیداً سوم آنکه فعل اول خواهد که اسم ظاهر فاعل وی
واقع شود و فعل دوم خواهد که اسم ظاهر مذکور مفعول او باشد چون ضربنی و اکرمتُ زیداً
چهارم بعکس سوم چون ضربتُ و اکرمنی زیدٌ و در یکصورت تنازع مذکور رفع تنازع با آنکه با عمال
فعل اول یا ثانی هر دو جائز ست و فاقاً اختلاف در اختیار ست چنانچه بصریان اعمال
ثانی را اختیار کرده اند که قریب باسم متنازع فیه ست و کوفیان اعمال اول را که مقدم ست
پس اگر عمل بفعل ثانی دهند چنانکه مختار بصریان ست باید دید که فعل اول مقتضی فاعل ست
یا مفعول اگر مقتضی فاعل ست ضمیر فاعل آرند بر وفق اسم ظاهر در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و
تانیث بالزوم اضمار قبل الذکر بخلاف کسائی که چون اضمار قبل الذکر را اگرچه در عمده باشد
مکروه داند حذف کند و بخلاف فراء که چون نزد وی حذف و اضمار هر دو مکروه ست در صورت
مذکور عمل بفعل اول دهد و اگر مقتضی مفعول ست حذف کنند و فاقاً اگر اظهارش ضروری نبود
باید دانست که چون اقسام تنازع چهار ست چنانکه سبق ذکر یافت مناسب نمود که مثال
هر یک را از اقسام چهارگانه جدا گانه هم موافق بصریان و هم موافق کسائی و فراء ست بیان
یابد تا موجب تیسیر گردد مثال قسم اول یعنی هر دو فعل فاعل خواهند بر مذهب بصریان ضربنی
و اکرمنی زیدٌ ضربانی و اکرمنی الزیدان ضربونی و اکرمنی الزیدون ضربتنی و اکرمتنی هندٌ
ضربتانی و اکرمتنی الهندان ضربننی و اکرمتنی الهندات و بر مذهب کسائی ضربنی و
اکرمنی زیدٌ ضربنی و اکرمنی الزیدان ضربنی و اکرمنی الزیدون ضربتنی و اکرمتنی هندٌ

ضربتنی واکرمتنی الهندان ضربتنی واکرمتنی الهندات وبر مذهب فرّاء ضربنی واکرمنی زیدٌ ضربنی
واکرمانی الزیدان ضربنی واکرمونی الزیدون ضربتنی واکرمتنی هندٌ ضربتنی واکرمتانی الهندان
ضربتنی واکرمتنی الهندات پوشیده نیست که ثمرهٔ اختلاف مذاهب ثلثه وقتیکه اسم ظاهر واحد
مذکر یا واحد مونث بود ظاهر نشود مگر آنکه تثنیه یا جمع بود چنانکه مذکور شد مثال قسم سوم یعنی
فعل اول فاعل وفعل دوم مفعول خواهد بر مذهب بصریان ضربنی واکرمتُ زیدًا ضربانی واکرمتُ
الزیدَیْن ضربونی واکرمتُ الزیدِیْنَ ضربتنی واکرمتُ هندًا ضربتانی واکرمتُ الهندَیْن
ضربتنی واکرمتُ الهندات وبر مذهب کسائی ضربنی واکرمتُ زیدًا ضربنی واکرمتُ الزیدَیْن
ضربنی واکرمتُ الزیدِیْنَ ضربتنی واکرمتُ هندًا ضربتنی واکرمتُ الهندَیْن ضربتنی واکرمتُ
الهندات اما نزد فراء چونکه اضمار مفعول فعل دوم وحذفش هر دو رواست مثال بر هر دو طور
آورده شد مثال حذف ضربنی واکرمتُ زیدٌ ضربنی واکرمتُ الزیدان ضربنی واکرمتُ
الزیدون ضربتنی واکرمتُ هندٌ ضربتنی واکرمتُ الهندان ضربتنی واکرمتُ الهندات
مثال اضمار ضربنی واکرمتنی زیدٌ ضربنی واکرمتهما الزیدان ضربنی واکرمتهم الزیدون
ضربتنی واکرمتها هندٌ ضربتنی واکرمتهما الهندان ضربتنی واکرمتهنّ الهندات و
ازین امثله ظاهر است که میان بصریان وکسائی ثمرهٔ اختلاف ظاهر نیست مگر آنکه اسم
ظاهر تثنیه یا جمع بود ومیان بصریان وفراء ومیان کسائی وفراء در هر دو صورت ثمرهٔ
اختلاف ظاهر ونمایان است مثال قسم چهارم یعنی فعل اول مفعول وفعل دوم فاعل خواهد
ضربتُ واکرمنی زیدٌ ضربتُ واکرمنی الزیدان ضربتُ واکرمنی الزیدون ضربتُ واکرمتنی
هندٌ ضربتُ واکرمتنی الهندان ضربتُ واکرمتنی الهندات مثال قسم دوم یعنی فعل اول
ودوم هر دو مفعول را خواهد ضربتُ واکرمتُ زیدًا ضربتُ واکرمتُ الزیدَیْن ضربتُ و

اکرمتُ الزیدینَ ضربتُ واکرمتُ هندًا ضربتُ واکرمتُ الهندَینِ ضربتُ واکرمتُ الهندات
ودرین هر دو قسم اخیر میان بصریان وکسائی وفراء هیچ اختلافی نیست زیرا که اختلاف
جائی ست که فعل اول طالب فاعل بود چنانکه گذشت واگر اظهار مفعول ضروری باشد ظاهر
کنند آنرا وفاقًا واین در افعال قلوب ست ودر ینصورت بعد از هر دو فعل دو اسم ظاهر خواهند بود
بنهجیکه اقتضای فعل اول ودوم در یک اسم مختلف بود در فاعلیت ومفعولیت ودر اسم
دیگر متفق در مفعولیت واین بر دو وجه ست اول آنکه یک اسم را فعل اول خواهد که فاعل آن بود
وفعل دوم خواهد که مفعول وی چون حَسِبَنِی وحَسِبْتُ زیدًا منطلقًا پس گویند بر مذهب بصریان
حَسِبَنِی منطلقًا وحسبتُ زیدا منطلقًا حَسِبانی منطلقا وحسبتُ الزیدَینِ منطلقًا
حسبونی منطلقًا وحسبتُ الزیدِینَ منطلقا حَسِبَتْنِی منطلقًا وحسبتُ هندًا منطلقةً
حَسِبَتانی منطلقًا وحسبتُ الهندَینِ منطلقتَینِ حَسِبْنَنِی منطلقًا وحسبتُ الهندات
منطلقاتٍ وبر مذهب کسائی حَسِبَنِی منطلقا وحسبتُ زیدًا منطلقا حَسِبَنِی منطلقًا و
حسبتُ الزیدَینِ منطلقَینِ حسبنی منطلقا وحسبتُ الزیدِینَ منطلقِینَ حَسِبْتُنِی منطلقًا
وحسبتُ هندًا منطلقةً حَسِبَتْنِی منطلقًا وحسبتُ الهندین منطلقتَینِ حسبتنی منطلقًا
وحسبتُ الهنداتِ منطلقاتٍ وچون در ینصورت فراء موافق کوفیان وامثله بر مذهبش
بعینه امثله بر مذهب ایشان ست چنانکه بیاید اینجا گذاشته شد دوم آنکه یک اسم را
فعل اول خواهد که مفعول واقع شود وفعل دوم خواهد که فاعل ودر اقتضای مفعولیت اسم دوم هر دو
متفق باشند حَسِبْتُهُ منطلقًا وحسبنی زیدٌ منطلقًا حسبتُهما منطلقَینِ وحسبنی الزیدان
منطلقًا حسبتُهم منطلقِینَ وحسبنی الزیدون منطلقًا حسبتُها منطلقةً وحَسِبَتْنِی هندٌ منطلقًا

حسبتها

حَسِبْتُهُمَا منطلقتين وحسبتني الهندان منطلقاً حَسِبْتُهُنَّ منطلقاتٍ وحَسِبَتْنِي الهنداتُ
منطلقاً واگر عمل بفعل اول دهند چنانکه مذهب کوفیان ست نظر باید کرد که فعل ثانی چه اقتضا دارد
اگر فاعل خواهد ضمیر فاعل آرند واگر مفعول را خواهد اضمار وحذف هر دو رواست ومختار اضمار ست وبس و
درینجا هم چهار قسم ست چنانکه گذشت مثال قسم اول یعنی فعل اول ودوم هر دو فاعل را خواهد
ضربَنی واگر منی زیدٌ وتمام تصریف این همانست که موافق مذهب فراء سابق نوشته شد مثال
قسم سوم یعنی فعل اول فاعل خواهد وفعل دوم مفعول ضَرَبَنِی واگر متهُ زیدٌ باضمار مفعول وضربنی
واگر متُ زیدٌ بحذف وتمام تصریف این نیز در بیان مذهب فراء گذشت مثال قسم چهارم یعنی
فعل اول مفعول وفعل دوم فاعل خواهد ضربتُ واگر مَنی زیداً ضربتُ واگر مانی الزیدَیْن ضربتُ
واگر مُونِی الزیدِیْنَ ضربتُ واگر مَتْنی هنداً ضربتُ واگر مَتانی الهندَیْنِ ضربتُ واگر مَتْنَنِی الهنداتُ
مثال قسم دوم یعنی فعل اول ودوم هر دو مفعول خواهد ضربتُ واگر متهُ زیداً ضربتُ واگر متهُما
الزیدَیْنِ ضربتُ واگر متهُم الزیدِیْنَ ضربتُ واگر متها هنداً ضربتُ واگر متهُما الهندَیْنِ
ضربتُ واگر متهُنَّ الهنداتِ باضمار مفعول وضربتُ واگر متُ زیداً بحذف مفعول وتمام
تصریف این موافق تصریف مذهب بصریان ست دانستنی ست که اضمار مفعول وحذفش
انگاه جائز بود که مانع نباشد والا ظاهر کرده شود واین در افعال قلوب ست وبر دو نهج آید
یکی آنکه در یک اسم فعل اول فاعلیت آن خواهد وفعل ثانی مفعولیت ودر اسم دوم هر دو
شریک بوند در مفعولیت چون حسبنی وحسبتُ زیدٌ منطلقاً فیقال حسبنی وحسبتهُ منطلقاً
زیدٌ منطلقاً حسبنی وحسبتهُما منطلقَیْنِ الزیدانِ منطلقاً حسبنی وحسبتهُم منطلقِیْنَ
الزیدونَ منطلقاً حسبتنی وحسبتها منطلقةً هندٌ منطلقاً حسبتنی وحسبتهُما منطلقتَیْنِ

الهندانِ منطلقاً حسبتنی وحسبتهنّ منطلقاتٍ الهنداتُ منطلقاً وهمین امثله بر مذهب
فراء هم درست آید دوم آنکه در یک اسم فعل اول مفعولیتش خواهد وفعل دوم فاعلیت آن
ودر دوم در اقتضای مفعولیت شریک باشند چون حسبتُ وحسبنی منطلقاً زیداً منطلقاً
حَسِبْتُ وحَسِبَانِی منطلقاً الزیدَیْنِ منطلقَیْنِ حسبتُ وحسبُونی منطلقاً الزیدَیْنِ
منطلقَیْنِ حسبتُ وحسبتنی منطلقاً هنداً منطلقةً حَسِبْتُ وحسبتانی منطلقاً
الهندَیْنِ منطلقتَیْنِ حسبتُ وحَسِبْنَنِی منطلقاً الهنداتِ منطلقاتٍ وگاه باشد که
فاعل را حذف کنند وبجایش مفعول آرند وباعراب فاعل معرب سازند آنرا واین مفعول را نائب
فاعل ومفعول مالم یُسَمَّ فاعله نیز گویند وشرط اقامت مفعول مقام فاعل آنکه فعل را مبنی برای
مفعول کنند نحو ضُرِبَ زیدٌ ویُضْرَبُ عمرٌو وباید دانست که چون مفعول مالم یسم فاعله مفعولی
ست که ویرا بجای فاعل آرند ومفعول پنج ست مفعول مطلق ومفعول به ومفعول له و
مفعول معه ومفعول فیه چنانکه بیاید وبعضی از فعل دو مفعول خواهد وبعضی سه چنانکه گذشت
مناسب نمود بیان اینکه کدام از مفاعیل مذکوره صلاحیت نیابت دارد دانستنی ست که مفعول
دوم از باب عَلِمْتُ وسوم از باب اَعْلَمْتُ قائم مقام فاعل نشود زیرا که هر دو مفعول مذکور
در حقیقت خبر مبتدا است مسند بسوی مفعول سابق پس اگر بجای فاعل واقع شود مسند الیه
گردد واین ممنوع ست که یک چیز در یک وقت مسند وهم مسند الیه باشد وهمچنین مفعول له و
مفعول معه زیرا که نصب در اول دال بر علت ست وواو در دوم مانع نیابت فاعل بخلاف
مفاعیل بواقی که در صلاحیت نیابت همه برابر ست بشرطیکه در مفعول به موجود نبود فلا
یقال ضُرِبَ یومُ الجمعةِ زیداً امامَ الامیر ضرباً شدیداً فی داره بل یقال ضُرِبَ زیدٌ
یومَ الجمعةِ امامَ الامیر ضرباً شدیداً فی داره واما قوله شعر ولو ولدت قُفَیْزَةُ جِرْوَ کلبٍ

مفعول مالم یسم فاعله

ترکیب

لسب

لَسُبَّ بذلک الجر و الکلابا بالنصب شاذ ست و اول از باب اَعطیتُ در نیابت بهتر از ثانی است
چراکه در وی نوعی از معنی فاعلیت است یعنی مُعطی له اخذ و گیرنده مُعطی است فهذا الاسم
اعنی اسم ما لم یسم فاعله فاعل لفظاً لکون الفعل مسنداً الیه مقدماً علیه و مفعول معنی نحو ضُرِبَ زیدٌ
معناه ضَرَبَ ضارِبٌ زیداً اما منصوب بر دو وجه است منصوب خاص و منصوب عام منصوب خاص آنست
مختص ببعض عوامل بود و آن سه است اول مفعول به که مختص بفعل متعدی است و در غیرش یافت
نمیشود و آن اسمی است که بران فعل فاعل بیواسطه حرف جر واقع شود چون ضربتُ زیداً و بلغتُ
البلدَ و حقش آنکه موخر از فعل ناصب خود آید چنانکه گذشت و گاه باشد که مقدم آید جوازاً چون
اَللّٰهَ اَعْبُدُ و وجهَ الحبیبِ اَتَمَنّی و وجوباً جائیکه مفعول مذکور متضمن معنی استفهام یا شرط بود
چون مَنْ رایتَ و مَنْ تکرمه یکرمک و اصل در مفعول به آنکه فعل ناصبش مذکور بود و گاه عند القرینه
حذف هم کنند جوازاً چون زیداً در جواب کسیکه گوید مَنْ اَضْرِبُ ای اِضْرِبْ زیداً و اینجا قرینه
مقالیه است و نحو مکةَ للمتوجه الیها ای ترید مکةَ و اینجا قرینه حالیه و وجوباً و آن
دو قسم است سماعی نحو امرءاً و نفسَهُ ای اُتْرُکْ امرءةً و نفسَهُ و انتهوا خیراً لکم ای انتهوا
عن التثلیث و اقصدوا خیراً لکم و هو التوحید و مرحباً و اهلاً و سهلاً ای اتیتَ سعةً
و اهلاً ای مکاناً ما هو لا معموراً لا خراباً و اهلاً لا اجانب و وطیتَ سهلاً من البلاد حزناً
و منه قوله شعر اَشارَتْ بطرفِ العینِ خیفةَ اَهلِها اشارةَ مذعورٍ و لم تتکلّم فایقنتُ
انّ الطرف قد قال مرحباً و اهلاً و سهلاً بالحبیبِ المتیّم و قیاسی و آنرا پنج موضع است اول
اِغراء یعنی بر آغالانیدن مخاطب را بامریکه منظور متکلم است چون اَخاکَ ای اَلْزِمْ اَخاکَ
دوم نعت را از وصفیت بر آورده بقصد ترحّم یا مدح یا ذم مفعول به گردانند چون جاء زید

مفعول به

در موضعی که

منادیٰ

المسکین ای اعنی المسکین وکذا فی الحمد للّٰہ الحمید واعوذ باللّٰہ من الشیطان الرجیم سوم منادیٰ
وآن اسمی ست ظاہر کہ توجہ مسمّا تش حقیقتہً یا حکماً مطلوب ومقصود باشد بیکے از حرفہائیکہ
قائم مقام ادعو ست نہ بلفظ ادعو ومانند آن نحو یا زید ویا سماء ونحو یا انت ویا ایّاک شاذ
ست وحروف مذکورہ پنج ست یا للقریب والبعید وایا وہیا للبعید وای والہمزۃ المفتوحۃ
للمتوسط ومراد از توجہ عام ست از انکہ توجہ بروی باشد یا توجہ بدل وحرف ندا در لفظ بود
چون یا زیدُ یا در تقدیر چون یُوسُفُ اَعرِضْ عَنْ ہٰذا ای یا یوسف وتقدیر مختص بیا
ست زیرا کہ در استعمال بیشتر ست پوشیدہ نماند کہ انتصاب منادیٰ بجہت مفعولیت ست
وناصبش فعل مقدر یعنی یا زیدُ در اصل اُدعُو زیدًا بودہ ست فعل را از جہت کثرت استعمال
ودلالت حرف ندا بران حذف نمودند بحذف لازم واین مذہب سیبویہ وجمہور نحاۃ ست امامبرد
نصب آن بحرف ندا کوید کہ قائم مقام فعل ست والی ہذا ذہب الامامُ وابو علی یا واخواتش را
از اسماء افعال کوید فعلی ہذین المذہبین لا یکون من ہذا الباب وعلی التقادیر مانند یا زیدُ
جملہ ست یعنی نزد سیبویہ ہر دو جزء جملہ فعل وفاعل مقدر ست ونزد مبرد حرف ندا قائم مقام
فعل ست وفاعلش مقدر ونزد ابو علی یک جزء اسم الفعل ست وجزء دیگر ضمیر مستتر ونیز
دانستنی ست ہر چند اصل منادیٰ کہ در حقیقت مفعول بہ ست آنست کہ منصوب آید لیکن در بعضی
جا نظر ببعض عوارض غیر منصوب آید پس باعتبار احوال آخر خود بر چہار قسم ست اول مبنی
بر ضمہ وآن وقتی ست کہ منادیٰ مفرد بود یعنی مضاف وشبہ مضاف نباشد ونیز معرفہ
بود پیش از ندا چون یا زیدُ ویا زیدان ویا زیدون یا بعد از ندا چون یا رجلُ وقتیکہ
توجہ مردی معین مطلوب بود اما قولہ شعر سلامُ اللّٰہِ یا مطرٌ علیہا ولیسَ علیک یا مطرٌ
سلامُ بالتنوین ضرورتست دوم مجرور بکسرہ وآن وقتی باشد کہ لام جارۂ استغاثہ بروی

داخل

داخل شود نحو یا لزید ای ادعو زیدا الا لاستغاثة وهمچنین ست لام تعجب ولام تهدید نحو یا للماء ویا
لزید لاقتلنک واین لام از جهت فرق میان مستغاث ومستغاث له مفتوح آید چه اگر کسره
دهند ومستغاث محذوف بود معلوم نشود که مذکور مستغاث ست یا مستغاث له چون یا للمظلوم بالکسر
تقدیره یا لقوم للمظلوم واز ینجاست که چون بر مستغاث بدون یا عطف کنند در معطوف بر اصل آید
که کسره ست نحو یا لزید ولعمر زیرا که فرق میان مستغاث ومستغاث له از جهت عطف بر مستغاث
حاصل ومابه الفرق موجود ست سوم مبنی بر فتح وآن وقتی باشد که در آخر منادای مستغاث الف استغاثه
زیاده کنند نه لامش چون یا زیداه بالحاق های سکته چهارم منادای منصوب بفتح وآن منادی
باشد که سوای منادای مفرد معرفه وسوای هر دو قسم منادای مستغاث بود وآن مضاف باشد
چون یا عبد الله یا شبه مضاف چون یا طالعا جبلا یا مفرد غیر معرفه کقوله شعر یا محرقا بالنار
وجه محبیه مهلا فان مدامعی تطفیه وکقول الاعمی یا رجلا خذ بیدی **فصل فی التوابع** دانستنی
ست که توابع منادی مفرد معرفه که مبنی بر ضم ست از تاکید معنوی وصفت وعطف بیان و
معطوف بحرف که معرف باللام ست اگر مفرد باشد یعنی مضاف وشبه مضاف نبود هم مرفوع
آید باعتبار حمل بر لفظ منادی که مضموم ست وهم منصوب باعتبار حملش بر محل که نصب است
بمفعولیت بتقدیر ادعو نحو یا تمیم اجمعون واجمعین فی التاکید ویا زید العاقل و
العاقل فی الصفة ویا غلام بشر وبشرا فی عطف البیان ویا زید والحارث والحارث
فی المعطوف هذا مذهب الجمهور اما خلیل بن احمد در معطوف بحرف مذکور اختیار رفع کند با
جواز نصب وابو عمرو بن العلا اختیار نصب با جواز رفع ومبرد در مانند الحسن رفع اختیار
میکند ودر مانند النبجم نصب یعنی معطوف مسطور دو قسم ست یکی آنکه گاهی بدون لام
هم آید چون الحسن ودیگری آنکه لام لازم آن بود وبدون لام مستعمل نشود چون النبجم و

الصعق پس در اول رفع اختیار میکند موافق مذهب خلیل و در دوم نصب موافق مذهب ابی عمرو
واگر تابع منادای مبنی مذکور مضاف باشد منصوب آید فقط نحو یا تمیم کلهم فی التاکید و یا زید
ذا المال فی الصفة و یا رجل ابا عبد الله فی عطف البیان و اما بدل و معطوف بحرف غیر
معرف باللام از توابع منادای مبنی مذکور حکمش حکم منادای مستقل ست یعنی اگر آن
بدل و معطوف مذکور مفرد معرفه و مبنی بر ضم خواهد بود چون یا زید بشر و یا زید و عمرو و اگر
مضاف یا شبه مضاف یا نکرهٔ غیر معین ست منصوب آید مثال بدل مضاف یا زید اخا عمرو
مثال معطوف مضاف یا زید و ابا عمرو و مثال معطوف شبه مضاف یا زید و طالعا جبلا مثال
معطوف نکره یا زید و رجلا صالحا باید دانست که چون منادای مبنی بر ضم که علم ست موصوف
بابن یا ابنة بیواسطهٔ لفظ دیگر بود و آن ابن و ابنة مضاف بسوی علمی دیگر باشد درینصورت
منادی مذکور را با جواز ضمه که حرکت اصلی آنست از جهت تخفیف فتحه خواندن مختار ست چون
یا زید بن عمرو و یا هند ابنة زینب بخلاف نحو یا رجل ابن عمرو که منادی علم نیست و یا زید
ابن القاضی که لفظ ابن مضاف بسوی علم نیست و یا زید الظریف ابن عمرو که منادی موصوف
بلا واسطه نیست و چون معرف باللام را ندا کنند واجب که میان حرف ندا و میان منادی معرف
باللام لفظ ای را با های تنبیه یا لفظ هذا فقط یا با لفظ ای معا واسطه گردانند تا اجتماع
دو حرف تعریف لازم نیاید چون ایها الرجل و یا هذا الرجل و یا ایهذا الرجل الا لفظ الله را
با آنکه معرف باللام ست بیواسطهٔ الفاظ مذکور ندا توان کرد نحو یا الله یا قطع همزه و این
از جهت لزوم و بدلیت آن از همزهٔ اله ست و ازینجاست که یا التی را در قول شاعر
شعر من اجلک یا التی تیمت قلبی و انت بخیلة بالوصل عنی شاذ گویند و یا الغلامان
را که در قول شاعر دیگر ست شعر و یا الغلامان اللذان فرا ایاکما ان تکسبانا شرا

شاذ

شاذتر زیراکه در اول لزوم ست بلا عوضیّت و در ثانی نه لزوم و نه عوضیّت و نیز اسم اللّٰه
عزوجل مختص بیاست فلا یُنادیٰ الّا بها دانستنی ست که معرّف باللام مقصود بالنداست و حروف
مذکور محض بجهت صحت ندای وی پس بنظر آنکه مفرد معرفه ست بایستی که مبنی بر ضم بود لیکن چون
در ظاهر منادیٰ اینیت مبنی کردن نتوانستند و رفع دادند که مناسب ضمّ بنائی ست و همچنین
در توابع منادیٰ مذکور نحو یا ایّها الرجلُ الظریفُ زیراکه تابع معرب ست هر منادای مکرر
که صورةً مفرد معرفه بود و لفظ دوم مضاف لیسوی اسمی دیگر باشد در اول ضمه و نصب هر دو روا ست
ضمه بجهت آنکه در صورت مفرد معرفه ست و نصب بجهت آنکه در حقیقت منادای مضاف ست مضاف
الیه را حذف کردند بعده بار دیگر مضاف و مضاف الیه را مکرر آوردند نحو یا تیمَ تیمِ عدیٍّ و در
لفظ ثانی چون تابع مضاف ست جز نصب روا نبود و هر منادیٰ که مضاف لیسوی یای متکلم
باشد بچهار وجه آید بیشتر فتح یا چون یا غلامیَ و سکون یا چون یا غلامیْ و حذف یا با القای
کسرهٔ ما قبل چون یا غلام و منه قوله لیشکو زیادة النیل شعر یا ربِّ اِنَّ النیلَ زادَ زیادةً
ادّت الی هدمِ و فرطِ تشتّتٍ و قلب یا بالف چون یا غلاما و در هر چهار صورت الحاق های
وقف در آخر نیز جائیز ست چون یا غلامیَهْ و یا غلامِیْهْ و یا غلامِهْ و یا غلاماهْ و بعضی
بعد از حذف یای متکلم ما قبلش را ضمه هم دهند و این کم ست نحو یا غلامُ بضم المیم و هی لغةٌ
حکاها سیبویه و کذا قرأ ابن عُیَیْنة یا قومُ انکم ظلمتم انفکم بضم المیم و قرأ ابو جعفر ربُّ
احکمُ بالحقّ بضم الباء و در اَبُ و اُمّ وقتیکه مضاف لیسوی یای متکلم باشد باجواز وجوه اربعه
ابدال یا مذکور تای مفتوح یا مکسور نیز روا ست و گاهی بعد تای عوض الف هم افزایند نه یا زیراکه جمع
میان عوض و معوض عنه ست پس درین هر لفظ چون مضاف لیسوی یای متکلم باشد صورت جائیز بست اول یا ابیَ

ویا اُمِّیَ بفتح الیاء دوم یا اَبِیْ ویا اُمِّیْ بسکون الیاء سوم یا اَبِ و یا اُمِّ بحذف الیاء و
ابقاء الکسر چهارم یا اَبَا ویا اُمَّا بقلب الیاء الفاً پنجم یا اَبَتِ ویا اُمَّتِ بقلب الیاء تاءً
مکسورةً ششم یا اَبَتَ ویا اُمَّتَ بقلب الیاء تاءً مفتوحةً هشتم یا اَبَتَا ویا اُمَّتَا
بزیادة الالف بعد التاء وچون لفظ ابن وابنة را که مضاف بسوی لفظ اُمّ یا عم که مضاف
بسوی یای متکلم ست ندا کنند همان صورت چهارگانه که در یا غلامی مذکور شد در ان هم
جاری نمایند با جواز صورت پنجم غیر مذکور وآن آنست که الف مبدل را حذف کنند و ما قبلش
را بفتحه باقی دارند یقال یا ابنَ اُمِّیَ ویا ابنَ عَمِّیَ بفتح الیاء ویا ابن اُمِّیْ ویا ابنَ عَمِّیْ
بسکون الیاء ویا ابنَ اُمِّ ویا ابنَ عَمِّ بحذف الیاء وابقاء کسر المیم ویا ابنَ اَمَّا ویا
ابنَ عَمَّا بالالف ویا ابنَ اُمَّ ویا ابنَ عَمَّ بحذف الالف وابقاء الفتحة علی حالها باید
دانست که گاهی تخفیفاً آخر منادی را حذف کنند ضرورت باشد یا نباشد واین را ترخیم
نامند وترخیم در غیر منادی بضرورت آید وبس کما فی قول جریر شعر اَلَا اَضْحَتْ حِبَالُکُمْ رِمَامَا
واضحت منک شاسعةً اُمَامَا اصله امامة والالف للاطلاق وشرطش چون در منادی
واقع شود چهار چیز ست یکی آنکه منادی مضاف وشبه مضاف نبود دوم آنکه مستغاث بلام
یا بالف نباشد سوم آنکه جمله نبود چهارم آنکه منادی یا علم زائد بر سه حرف بود یا اسمی با
تاء تانیث چون یا حارِ ویا ثُبَ در یا حارِثُ ویا ثُبَةُ وقوله شعر یا صاحِ قد نطقَ
الهزارُ موذناً ایلیقُ بالاوتارِ طولُ سُکاتِها شاذ ست اصله یا صاحِبُ بخلاف
نحو یا عبدَ اللهِ ویا طالعاً جبلاً که مضاف وشبه مضاف ست وبخلاف نحو یا لجعفرٍ ویا جعفرا
که مستغاث ست وبخلاف نحو یا تابَّطَ شرّاً که جمله ست وقوله شعر اَبَا عُرْوَ لا تَبْعُدْ

الترخیم

فکل

فکلّ ابن حرّة سیّد عُوَّه داعی میتته فیُجیبُ بحذف آخر مضاف الیه شاذ ست نزد بصریان وجایز
نزد کوفیان وقال ابن مالک فی التسهیل ویجوز ترخیم الجملة وفاقاً لسیبویه وکذا قال فی ارجوزته شعر
والعجز احذف من مرکّب وقل ترخیم جملةٍ وذا عمرُ ونقل وهر کماه در آخر منادای مطلوب الترخیم دو حرف
زائد بوند بطوریکه در حکم یکحرف باشند مانند دو زائد ممدود برای الحاق باشد چون علباء یا برای
تانیث چون صحراء ودو زائد مشابه بدو الف تانیث چون مروان ودو زائد نسبت ومشابه
آن چون بصریّ وکرسیّ ودو زائد تثنیه وجمع وجمع سالم چون مسلمان وغلمانُ ومسلمونَ
ومسلمات علماً یا در آخر منادیٰ حرف صحیح غیر ها یا مثل صحیح بود وپیش از ان مدّهٔ زائدهٔ منادیٰ
بر زیاده از چهار حرف باشد چون یا منصورُ ویا مسکینُ ویا عمّارُ ویا مدعوُّ ویا مرمیُّ هر دو
حرف محذوف شود یقال یا علبُ ویا صحرُ ویا مروُ ویا بصرِ ویا کرسِ ویا مسلمُ ویا غلمُ ویا
مسلمُ ویا مسلمَ ویا منصُ ویا مسکِ ویا عمّ ویا مدعُ ویا مرمِ بخلاف نحو یا سعلاةُ ویا
مختارُ که در آخر اول تاست ومدهٔ ثانی زائد نیست واگر منادای مذکور مرکب باشد اسم دوم
را حذف کنند پس در نحو یا بعلبکُّ یا بعلَ گویند ودر یا خمسة عشرَ یا خمسةَ عشرَ واگر غیر مذکور بود
یکحرف حذف کنند چون یا حارِ در یا حارثُ ویا مالِ در یا مالکُ وچون منادیٰ مرخم گردد حرف
آخرش که بعد از حذف بماند در استعمال بر دو نهج آید یکی آنکه محذوف را بمنزلهٔ ثابت ومذکور
ملاحظه نموده در حرف باقی بهیچ وجه از تبدیل وتحریک تصرف ننمایند واین بیشتر ست پس در نحو
یا حارثُ یا حارِ بکسر الراء گویند ودر نحو یا ثمودُ یا ثمودُ بضم المیم وسکون الواو ودر نحو یا کروَ یا کروَ
یا کروَ بالفتحات دوم آنکه محذوف را نسیاً منسیّاً وآخر اسم مرخم را بالاستقلال ملاحظه نموده انچه
که مقتضای قاعده باشد تصرف نمایند پس در نحو یا حارِ بالکسر یا حارُ بالضم گویند ودر نحو یا ثمودُ یا ثمیُ
بابدال واو منقلبه یاء وضمهٔ میم بکسره ودر نحو یا کروَ یا کرا بابدال واو بالف از جهت تحرک آن وانفتاح

ماقبلش واین کم ست ونیز از خواص ندا است که منادی را بجهت مبالغه از صیغهٔ اصلی آن معدول
سازند جوازاً قیاساً مطرداً گاهی بروزن فَعال بکسر لام واین در سبّ زنان ست وگاهی
بروزن فُعَل بضم الفاء وفتح العین واین در سبّ مردان نحو یا فَسَاق ویا خُبَث وجز آن
وگاه باشد که حرف ندا را حذف کنند جوازاً بشرطیکه منادی نکره نبود پیش از ندا ونیز اسم اشاره
ومندوب ومستغاث نباشد نحو یُوسُفُ اَعْرِضْ عن هذا وایُّها الرجلُ وغلامُ زیدٍ اِفْعَلْ کذا
والاصل یا یوسفُ ویا ایُّها ویا غلام زید وقوله افتدِ مخنوقُ شاذ ست اصله یا مخنوقُ وکذا
قولها اَصْبِحْ لیلُ ای یا لیل وقولهم اَطْرِقْ کَرَا ای کروان وهرگاه حرف ندا را از اسم الله حذف کنند
عوضش در آخر آن میم مشدد آرند نحو اَللّٰهُمَّ وازینجاست که میم مذکور وحرف ندا جمع نشود فلا یقال
یا اللهم اما قوله شعر اِنّی اِذا ما حَدَثٌ اَلَمَّا اَقُولُ یا اَللّٰهُمَّ یا اَللّٰهُمَّا شاذ ست بدو شذوذ
یعنی اجتماع معوض ومعوض عنه که یا ومیم مشدد ست ووصل همزه با یای ندا در یا الله وگاه باشد
که منادی را حذف کنند نحو اَلَا یا اسجُدُوا بتخفیف الا والتقدیر اَلَا یا قومُ اسجُدُوا **فصل فی المندوب**
باید دانست که مندوب آنرا گویند که بروی از جهت فوت یا وجودش بواسطهٔ لفظ وا یا یا گریه کنند
چون وا زیداه ویا عمراه ووا ویلاه ویا حسرتاه لیکن لفظ وا مختص بمندوب ست ولفظ یا مشترک
میان منادی ومندوب وشرطش آنکه معروف بود فلا یقال وا رجلاه وحکمش در اعراب وبنا
حکم منادی ست یعنی اگر مندوب مفرد معرفه بود مبنی بر ضم آید چون وا زیدُ واگر مضاف ست
منصوب باشد چون وا عبدَ الله ومنه قوله شعر وا ضیعتَهُ العُمرَ لا اهلی حصلت بهم ولا
بحبلِ وادٍ منکِ امتسکُ وروا ست که در آخرش الف افزایند اگر موجب التباس مندوبی بمندوبی
نشود والا حرفی که مجانس حرکت آخر وی بود یعنی در نحو واغلامکِ بکسر الکاف واغلامکیه گویند
بزیادت یا ودر نحو واغلامکُم واغلامکُموه بزیادت واو نه واغلامکاه وواغلامکماه که موجب التباس

بمذکر

بمذکر و تثنیه ست و نیز رواست در آخر مندوب وقفاً های سکته زیاده کنند اگرچه در آخر مضاف الیه یا آخر
صله باشد که تمامی معنی مضاف و موصول ست نه در آخر صفت نحو وا زیداه و وا امیر المومنیناه و وا
من حفر بیر زمزماه بخلاف نحو وا زید الظریفاه بل یقال وا زیداه الظریف هذا مذهب سیبویه والخلیل
وجمهور النحاة اما کوفیان و یونس زیادتش را در صفت نیز روا و درست دارند و حکی یونس ان رجلاً
ضاع له قدحان فقال وا جمجمتی الشامیتیناه چهارم از مواضع وجوب حذف فعل مفعول به جای ست
که فعل را حذف کرده باشند و بعده تفسیرش آرند و این را باب الاشتغال و باب ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر
نیز گویند و این منصوب اسمی ست که بعدش فعل یا شبه فعل بود و آن فعل و شبه فعل از عمل دران اسم
اعراض کرده باشد بسبب آنکه در ضمیریکه راجع بدان اسم ست یا در متعلق آن عمل کرده ست و آن
فعل و شبه فعل که بعد اسم مذکور ست بطوری باشد که اگر فعل و شبه فعل را یا انچه که مناسب وی ست
بران اسم مسلط کنند بدین صورت که اسم را بجای ضمیر یا متعلق آن آرند اسم را منصوب گرداند پوشیده
نماند که این را احتمالی که موجود ممکن الاستعمال ست چهار ست اول آنکه فعل مشتغل بضمیر اسم بود و
تسلیط آن فعل بران بعینه ممکن باشد چون زیداً ضربتُه زید مفعول به ضربتُ مقدر ست و ضربتُه
مذکور تفسیر آنست و التقدیر ضربتُ زیداً ضربتُه دوم آنکه فعل مشتغل بود بضمیر اسم و تسلیط آن فعل بعینه
ممکن نبود بل مرادف آنرا مسلط کنند چون زیداً مررتُ به زید مفعول به جاوزتُ ست که مرادف
مررتُ به ست و مررتُ به تفسیر آنست و التقدیر جاوزتُ زیداً مررتُ به سوم آنکه فعل مشتغل
بضمیر اسم بود و تسلیط آن ممکن نبود بلکه لازم فعل را که مناسب وی ست مسلط کنند چون زیداً
حسبتُ علیه زید مفعول به لابستُ که لازم حسبتُ علیه ست و آن تفسیر لابستُ ست و التقدیر
لابستُ زیداً حسبتُ علیه چهارم آنکه فعل مشتغل بمتعلق ضمیر اسم بود و تسلیط فعل ممکن نباشد
بل لازمش را مسلط کنند چون زیداً ضربتُ غلامَه زید مفعول به آهنتُ ست که لازم ضربتُ

باب الاشتغال

غلامه باشد وضربتُ غلامهُ تفسیر آنست والتقدیر آهنتُ زیدًا ضربتُ غلامهُ واما ترکیبیکه دران فعل
مشتغل بمتعلق ضمیر اسم بود وتسلیط فعل بعینه ممکن باشد ممتنع الاستعمال ست فلا یقال زیدًا
ضربتُ غلامه بتقدیر ضربتُ زیدًا ضربتُ غلامه زیرا که از ضرب یکی ضرب دیگری لازم نیاید وهمچنین
ممتنع ست ترکیبی که فعل مشتغل بمتعلق ضمیر اسم بود وتسلیط مرادف فعل ممکن باشد نحو زیدًا مررتُ
بغلامهِ بتقدیر جاوزتُ زیدًا مررتُ بغلامه دانستنی ست که اگر اسمی در محلی واقع شود که صلاحیت
اضمار علی شرط التفسیر دارد وقرینهٔ دیگر که خلاف رفع را ترجیح دهد موجود نبود یا برای رفع ونصب
هر دو قرینه موجود بود لیکن قرینهٔ رفع قوی تر باشد از قرینهٔ نصب درین هر دو صورت آن اسم را
رفع دادن از جهت ابتدائیت مختار ست از نصب دادن ومفعول به فعل مقدر گفتن مثال
اول زیدٌ ضربتهُ مثال دوم لقیتُ القومَ واما زیدٌ فاکرمتهُ زید صلاحیت اضمار علی شرط التفسیر
دارد پس اگر زید را مبتدا گویند اما زیدٌ فاکرمتهُ جملهٔ اسمیه باشد واگر مفعول به گویند جملهٔ فعلیه ودر صورت
اول عطف جملهٔ اسمیه بر فعلیه میشود ودر صورت ثانی عطف جملهٔ فعلیه بر فعلیه واین انسب وقرینهٔ نصب
ست اما قرینهٔ رفع که وقوع زید بعد اما غیر طلب ست قوی تر از قرینهٔ نصب چه عطف جملهٔ اسمیه بر جملهٔ
فعلیه کثیر الوقوع ست از اینکه بعد اما مذکور غیر مبتدا واقع شود وهمچنین بعد اذا مفاجات
که اغلب بعدش مبتدا آید چون خرجتُ فاذا زیدٌ یضربه عمرو واگر اسم مذکور در محلی واقع شود که قرینهٔ
رفع مرجوح بود نصب اختیار کنند واین را ششم موضع ست اول بجهت رعایت تناسب یعنی عطف جملهٔ
فعلیه بر فعلیه چون خرجتُ فزیدًا لقیتهُ چه در صورت نصب زید عطف جملهٔ فعلیه بر جملهٔ فعلیه میشود واین بهتر
ست از انکه رفع دهند وعطف جملهٔ اسمیه بر جملهٔ فعلیه کنند دوم آنکه اسم مذکور بعد حرف نفی یعنی ما ولا وان واقع
شود چون ما زیدًا ضربتهُ ولا زیدًا آهنتهُ وان زیدًا ضربتهُ الا تادیبًا سوم آنکه اسم مذکور بعد حرف
استفهام یعنی همزه وهل افتد چون آزیدًا ضربتهُ وهل زیدًا اکرمتهُ چهارم آنکه اسم مذکور بعد اذا شرطیه

اختیار الرفع

اختیار النصب

وحیث آید مثل اذا عبد اللہ تلقاہ فاکرمہ وحیث زیدا تجدہ فاکرمہ ودرین ہر سہ صورت مختار
نصب ست زیرا کہ اکثر بعد الفاظ مذکور فعل واقع میشود پنجم آنکہ اسم مذکور قبل امر یا نہی واقع شود
مثل قولہ تعالے وربک فکبر وزیدا الا تضربہ واینجا نصب بجہت آن مختار ست کہ اگر رفع دہند لازم
آید کہ جملۂ انشائیہ خبر واقع شود واین غیر مستحسن ست واما نحو الزانیۃ والزانی فاجلدوا کل
واحد منہما مائۃ جلدۃ بالرفع بدو وجہ ست یکے آنکہ الف ولام در الزانیۃ والزانی موصول ست
واسم فاعل صلۂ آن وموصول باصلۂ خود مبتدا ست ودر خبر این قسم مبتدا کہ متضمن معنی شرط ست
فای سببیت آرند چنانکہ گذشت ومقرر ست کہ مابعد فای مذکور در ماقبلش عمل نکند پس تسلیط
فاجلدوا بر الزانیۃ والزانی ممکن نیست واین مذہب مبرد ست ودیگر آنکہ آیہ دو جملہ ست یکے الزانیۃ
والزانی کہ مبتدا محذوف الخبر ست بتقدیر مضاف تقدیرہ حکم الزانیۃ والزانی فیما یتلے علیکم
بعد ودوم فاجلدوا الی آخر کہ بیان حکم موعود ست وجزء یک جملہ در جزء جملۂ دیگر عمل نمیکند واین
مذہب سیبویہ ست لہذا بنظر این ہر دو تقدیر از باب ما اضمر عاملہ علی شریطۃ التفسیر نیست والا
مختار نصب باشد ششم آنکہ اسم مذکور در موضعے واقع شود کہ اگر ویرا مرفوع خوانند ومبتدا گویند
موجب التباس خبر بصفت ست یعنی معلوم نشود کہ فعل مذکور خبر مبتدا ست یا صفت وی ودر
صورت صفت خلاف معنی مقصود بود در ینصورت اختیار نصب کنند تا اشتباہ نشود نظیر قولہ
تعالے انا کل شیء خلقناہ بقدر یعنی ما پیدا کردہ ایم ہر چیز را باندازہ واین در صورت نصب ست
چہ اگر لفظ کل را رفع خوانند وخلقناہ خبر وی باشد وبقدر متعلق خبر معنی مقصود نیز حاصل ست
لیکن این خبر مشتبہ بصفت ست یعنی فعل صفت باشد وبقدر خبر مبتدا ودر ینصورت معنے چنین باشد بدرستی
کہ ما تمام شے چنین کہ ما پیدا کردہ ام آنرا باندازہ ست واز ین مفہوم میشود کہ خالق بعض اشیا غیر خدا
باشد واین خلاف اعتقاد حق ست بل ہو خالق کل شیء تعالی شانہ واگر اسم مذکور بعد جملۂ اسمیہ کہ

خبرش جملهٔ فعلیه ست واقع شود رفع ونصب هر دو مساوی ست چون زیدٌ قامَ وعمرٌو اکرمتُهٗ بالرفع
ودر ینصورت معطوف بر جملهٔ کبریٰ که اسمیه ست خواهد بود و زیدٌ قام وعمرًا اکرمتُهٗ بالنصب ودرین
صورت معطوف بر جملهٔ صغریٰ که فعلیه ست خواهد بود ورعایت مناسبت عطف در هر دو
صورت موجود ست لیکن چون عطف بر جملهٔ صغریٰ که خبر ست نماید از عائدی لبسوی مبتدا ضرور
ست لهذا در ینصورت تقدیر کلام چنین باشد زیدٌ قام وعمرًا اکرمتُهٗ عنده اوفی داره واگر
اسم مذکور بعد حروف شرط یعنے اِنْ ولَوْ وحروف تحضیض یعنے اَلَّا وہَلَّا ولَوْمَا ولولا واقع شود
منصوب آید وجوباً زیرا که وقوع فعل بعد حروف مذکور واجب ست بخوان زیدًا اضربتهٗ ضربتُک و وجوب النصب
لَوْ زیدًا رایتهٗ اکرمتهٗ واَلَّا زیدًا اضربتهٗ وہَلَّا بکرًا آهنتهٗ واما فی قوله تعالیٰ کُلُّ شَیْءٍ فَعَلُوْهُ
فی الزُّبُرِ رفع واجب ست زیرا که کل شیء مبتدا ست وجملهٔ فعلیه که فعلوه ست صفت مبتدا و وجوب الرفع
فی الزبر جار ومجرور خبر مبتدا والمعنے هر چه آنها کرده اند در نامهٔ اعمال آنها مرقوم ست چه اگر کل
شیء را منصوب خوانند ومفعول به فعل مقدر گویند وفعلوه تفسیر فعل مقدر باشد وجار ومجرور
متعلق فعل بود معنے آیه چنین باشد کرده اند آنها هر چیز را در نامهٔ اعمال خود وما واین غیر
معقول ست واگر جار ومجرور را صفت شیء گردانند معنے چنین شود هر چه در زبر ست آنها
کرده اند واینهم خلاف مقصود پس آیهٔ مذکور اگر چه در بادی النظر از باب الاشتغال مینماید
لیکن از جهت فساد معنے ازان باب نشمرده اند پنجم از مواضع وجوب حذف فعل مفعول به التحذیر
تحذیر ست وآن در لغت ترسانیدن باشد ودر اصطلاح اسمی را گویند که منصوب بود بر
مفعولیت بتقدیر اِتَّقِ ومانند آن بجهت ترسانیدن مخاطب را بامری که بعد از اسم ست
نحو اِیَّاکَ الاسدَ واِیَّاکَ واِنْ تَحْذِفْ والمعنے بَعِّدْ نفسک عن الاسدِ والاسدَ عن
نفسِک وبَعِّدْ نفسک عن حذف الارنب وهو ضربتُهٗ بالعصا وبَعِّدْ حذف الارنب عن نفسِک

یا الٰہی

یا اسمی ست مکرر محذر منه باشد چون الطریق الطریق ای اتق الطریق یا محذر چون نفسک نفسک
ای ابعد نفسک مما یوذیک دانستنی ست که در اول من جاره را بجای واو عاطفه آوردن هم روا
ست یقال ایاک من الاسد وایاک من ان تحذف وایاک ان تحذف نیز بتقدیر من زیرا که
تقدیر من پیش از ان وان بیشتر ست بخلاف ایاک الاسد که تقدیر من ممتنع ست واما
قوله شعر فایاک ایاک المراء فانه الی الشر دعاء وللشر جالب ضروریست والقیاس
ایاک والمراء وایاک من المراء بواو عطف یا اظهار من جاره دوم از منصوب خاص تمییز ست و آن
لغتهً جدا کردن باشد واصطلاحاً عبارت از اسمی ست که دور کند ابهامی را که در ذاتی
بحسب الوضع راسخ ومستقر بود عام ازینکه آن ذات مذکور باشد چون هذا رطل زیتاً پس
لفظ زیت در ترکیب مذکور رفع ابهامی میکند که در ذات رطل حین الوضع ثابت بوده چه لفظ
رطل هرچند بر موضوع له معین که عبارت از وزن خاص باشد دلالت دارد لیکن من جهته
الذات چنان در چیز اختفاست که بی ذکر ممیز خاص همچو زیت وعسل ونحو آن احتمالش بر
همه موزونات دایر ست یا مقدر چون طاب زیدٌ نفساً پس لفظ نفساً کشف ابهامی
مینماید که در ذات مقدر ست وآن متعلقی از متعلقات زید باشد یعنی چیزی منسوب
بزید از نفس وداروا ب والبوة وجز آن وپوشیده نیست که طاب هرچند در لفظ اسناد
بزید دارد لیکن در معنی مسند بسوی همان متعلق ست ودران از جهت احتمال اسناد طیب
بجمیع متعلقات زید ابهامی ست که بی ذکر متعلق خاص همچو نفس واب ونحو آن مرتفع نمی تواند
شد پس ممیز عنه که در کشف ابهام خود محتاج بسوی تمیز ست بر دو قسم ست اول آنکه مذکور
باشد وآن مفرد خواهد بود هم آنکه مقدر وآن طرفی از نسبت چنانکه گذشت ومفرد کاهی تمام

التمییز

بتنوین شود لفظاً نحو له ذراعٌ ثوباً وتقدیراً وآن در غیر منصرف ست ودر مبنی نحو لنا کیالجُ برّاً
وخمسةَ عشرَ درهماً وربّهُ رجلاً وماذا اراد الله بهذا مثلاً وگاهی بنون تثنیه یا نون جمع نحو
لهُ منوان عسلاً وهذا اخی له تسعٌ وتسعون نعجةً وگاهی باضافت نحو علی التمرة مثلها
زبداً ونیز مفرد بر دو قسم ست مفرد مقدار و~~آن بالضرورت~~ مفرد غیر مقدار وبالجمله بهر نوعیکه
ممیز عنه متنوّع میشود بر طبق آن اقسام تمییز نیز بیرون می آید یعنی تمییز هم بر سه قسم ست
اول از مفرد مقدار وآن بالضرورت از مقادیر پنجگانه باشد وزن نحو رطلٌ زیتاً ومنوانِ
عسلاً وکیل نحو مُدٌّ سمناً وصاعٌ تمراً ومساحت نحو جریبٌ ارضاً وقفیزٌ ثوباً وذراعانِ
حریراً ومقیاس نحو ملأهُ ضرباً وملأُ الارض ذهباً وعدد نحو انّی رایتُ احدَ عشرَ کوکباً ووعدنا
موسی اربعینَ لیلةً وازین قبیل ست تمییز کم استفهامیه نحو کم عبداً ملکتَ وکم یوماً سرتَ
وتمییز عدد وکم بجای خود مذکور خواهد شد دانستنی ست که تمییز درین نوع مذکور بهر حال مفرد
واقع میشود واصلا احتیاج به تثنیه وجمع آن نبود اگر جنس بود یعنی آنکه متشابه الاجزاء باشد
وچون مجرد از تا بود اطلاقش بر قلیل وکثیر صحیح باشد مانند تمر وماء وزیت وعسل وجز آن
فیقالُ لنا رطلٌ تمراً او ارطالٌ تمراً مگر آنکه مقصود تبیین انواع آن جنس باشد پس مثنی
ومجموع آید نحو رطلانِ تمرینِ وارطالٌ تموراً واما هرگاه تمییز جنس نبود تثنیه وجمع آید اگر
احتیاجش باشد فیقال عنده عدلان ثوبینِ او اعدالٌ اثواباً وحسبهُ الزیدانِ
رجلینِ والزیدونَ رجالاً وگاه باشد که از جهت تخفیف مفرد مذکور را مضاف بسوی تمییز
گردانند بشرط آنکه مفرد تام بتنوین ویا نون تثنیه باشد نحو عندی رطلُ زیتٍ ومنوا سمنٍ
بخلاف آنکه تام بنون جمع یا باضافت باشد زیرا که اگر در صورت اضافت باز اضافت را روا دارند

اضافت

اضافت مضاف دوبار لازم آید یکی بسوی مضاف الیه اول و دیگری بسوی تمییز و این درست
نیست و اما در صورت نون جمع پس از جهت لزوم التباس تمییز بغیر تمییز بست در بعضی
صور یعنی چون عربان از جهت کثرت استعمال نحو عشرون را بسوی غیر تمییز مضاف کردانند
و گویند فی عشری رمضان او عشری شعبان یعنی روز بیستم از رمضان یا از شعبان
پس اگر بسوی تمییز هم اضافتش درست باشد مثلا و گویند عشری رمضان یعنی بیست
رمضان معلوم نشود که مراد بیستم از رمضان ست یا بیست رمضان و اما امتناع اضافت
در غیر صورت التباس طرد اللباب ست یکی بطریق شذوذ در نحو عشرو درهم و الاکثر
عشرون درهما دوم از مفرد غیر مقدار و تمییز در اینجا بیشتر اصل باشد که از جهت
رفع ابهام مفرد که متفرع از ان اصل ست مذکور شود نحو خاتم حدیدٍ و فصّ فضّةٍ و درین
نوع نیز تمییز بهر حال مفرد آید اگر بیان انواع آن جنس مقصود نبود نحو خاتمان حدیدًا او
خواتم حدیدًا او فصّان فضّةً و فصوص فضّةً و الا تثنیه و جمع نحو خاتمانِ حدیدٍ و خواتم
حدائدَ و فصّان فضّتینِ و فصوص فضّاتٍ سوم از طرفی از نسبت عام از اینکه آن
نسبت در جمله یافته شود چون طاب زیدٌ نفسًا یا در مشابه جمله یعنی اسم فاعل با فاعل
نحو الحوضُ ممتلئٌ ماءً و اسم مفعول با مفعول مالم یسم فاعله نحو الارضُ مفجّرةٌ عیونًا
و صفت مشبه با فاعل نحو زیدٌ شریفٌ نسبًا و اسم تفضیل با فاعل نحو زیدٌ افضلُ اباً و مصدر
با فاعل نحو اعجبنی طیبهُ علمًا و برین قیاس ست انچه که دران معنی فعل ست نحو حسُنَ زیدٌ
رجلًا و نحو قوله شعر لا تجمعنّ علی عتبک و النوی حسبُ المحبّ عقوبةً ان یهجرا و این قسم
تمییز هر چند باعتبار معنی فاعل یا مفعول خواهد بود لیکن باعتبار استعمال بر دو قسم محوّل

وغیر مُحوَّل مُحوَّل آنست که در اصل وضع مرفوع یا منصوب بوده باشد بعده ازان اصل تغییر دهند و
بنا بر تمییز منصوب گردانند دانستنی ست که بنصّ علمای بلاغت چنان ظاهر و هویدا است که
ترکیبی را از اصل وضع آن برنگردانند مگر آنگاه که ازو فائدهٔ دیگر زائد ازان اراده کنند مثلا
اصل مفعول آنکه موخر از فعل و فاعل باشد نحو اتمنّی وجهَ الحبیبِ و اَعْبُدُ اللّٰهَ و هرگاه که تخصیص مراد
باشد گویند وجهَ الحبیبِ اتمنّی واللّٰهَ اَعْبُدُ و همچنین اینجا در تحویل و تراکیب مذکور مقصود تفخیم شان
مفسر و تاکید وی ست چه بشهادت ذوق ثابت و محقق ست که چون خبری را بطریق ابهام
ذکر کنند نفوس سامعان بسوی معرفت آن و اطلاع بران مشتاق و منتظر باشند و چون بعد از
اشتیاق و انتظار حصولش رو نماید البته آنرا در نفس موقعی باشد که در غیر صورت مذکور نبود
و نیز مفسر در محل موکد ست زیرا که دران دو بار مذکور ست یعنی اول اجمالاً و دوم تفصیلاً بخلاف
آنکه بطریق اصل مذکور شود و مُحوَّل بر سه قسم ست محول از فاعل نحو اشتعلَ الراسُ شیباً الاصلُ
اشتعلَ شیبُ الراسِ و محول از مفعول نحو فجّرنا الارضَ عیوناً و غرستُ الارضَ شجراً الاصلُ
فجّرنا عیونَ الارضِ و غرستُ شجرَ الارضِ و منه ما احسن زیداً ادباً و محوّل از مبتدا و آن
ممیّزیست که بعد از افعل التفضیل واقع شود نحو زیدٌ اکثرُ مالاً و اجملُ وجهاً و اکرمُ اباً الاصل
مالُه اکثرُ و وجهُه اجملُ و ابوهُ اکرمُ هکذا قالوا و الظاهر انّه ایضاً محول من فاعل اصله کثر
ماله و جمل وجهه و کرم ابوه فعلی هذا لا یکون المحوّل الا من فاعل او مفعول و غیر محول آن
ست که واضع آنرا ابتداءً بهمین وتیره در استعمال خود در آورده باشد اگرچه باعتبار
معنی فاعل یا مفعول که خواص تمییز مذکور ست باشد نحو نعمَ رجلاً زیدٌ و امتلأَ الاناءُ
ماءً و للّٰهِ درُّک فارساً و ما احسن زیداً رجلاً باید دانست که تمییزی که رافع ابهام متعلق
مسند الیه ست بر دو قسم ست اول آنکه اسم باشد و آن بر سه نوع ست اول آنکه خاص بمنتصب عنه

که عبارت

که عبارت از منسوب الیه لفظی ست بوده باشد و اطلاقش بر غیر آن روا نبود چون طاب زیدٌ
نفسًا زید منتصب عنه ست و نفسًا تمییز خاص باوست چه نفس دیگر درین ترکیب
اراده نمیتوانکرد دوم آنکه اطلاقش بر منتصب عنه و بر غیر آن هر دو روا بود یعنی اگر خواهند
چون طاب زیدٌ ابا زید منتصب عنه ست و ابا تمییز ازوست و اطلاقش بران و بر غیر آن
هر دو رواست یعنی اگر خواهند بگویند که زید خوش ست ازین جهت که پدر بکر ست
و اگر خواهند مراد گیرند که زید خوش ست ازین جهت که پدرش خالد ست سوم آنکه تمییز
خاص بمتعلق منتصب عنه باشد و اطلاقش بر منتصب عنه روا نبود چون طاب زیدٌ علمًا او
دارًا زید منتصب عنه ست و علم و دار تمییز خاص بمتعلق زید ست که عبارت از ذات
مقدر باشد اعنی الشیٔ المنسوب الی زید و اطلاقش بر زید روا نبود و این قسم تمییز عام
ازینکه خاص باشد یا عام در افراد و تثنیه و جمع موافق منتصب عنه آید اگر جنس نبود چون
طاب زیدٌ نفسًا و طاب الزیدان نفسَیْن و طاب الزیدون نفوسًا و طاب زیدٌ
دارًا و طاب الزیدان دارَیْن و طاب الزیدون دُورًا و اگر جنس بود مفرد آید مادامی که بیان
انواع آن مقصود نبود چون طاب زیدٌ علمًا و طاب الزیدان علمًا و طاب الزیدون علمًا اما هرگاه
تبیین انواع تمییز را که جنس ست اراده کنند تثنیه و جمع آرند نحو طاب الزیدان علمین و طاب
الزیدون علومًا دوم آنکه تمییز صفت واقع شود و آن برای منتصب عنه آید فقط و پیوسته
در افراد و تثنیه و جمع موافق وی بود نحو لِلّٰهِ دَرُّه فارسًا و لِلّٰهِ دَرُّهما فارسَیْن و لِلّٰهِ دَرُّهم
فوارسَ و این قسم نیز احتمال حالیت هم دارد ای لِلّٰهِ دَرُّه حال کونه فارسًا و نیز دانستنی ست
که تمییز عام ازینکه ناصبش اسم باشد یا فعل یا شبه فعل گاهی بر ناصب خود مقدم نشود
در اکثر فلا یقال فی نحو عندی عشرون درهمًا عندی درهمًا عشرون و لا فی نحو طاب زیدٌ

اَبًا اَبًا طابَ زیدٌ بخلاف مبرد و مازنی و کسائی تقدیم آنرا بر ناصب که فعل متصرف بود یا اسم فاعل
یا اسم مفعول روا دارند و منه قوله شعر اَنفسًا تطیبُ بنیل المُنیٰ وداعی المَنُون یُنادی
جِهارًا و اصل در تمییز آنکه برای تبیین و تفسیر آید چنانکه گذشت و گاهی آنرا بطریق
تاکید هم استعمال کنند نحو اِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِندَ اللّٰهِ اثنیٰ عشرَ شهرًا و نحو قوله شعر
ولقد عَلِمتُ بانَّ دینَ محمّدٍ من خیرِ اَدیانِ البریّةِ دینًا و نیز حقش آنکه نکره آید
و گاهی بطریق ندرت معرفه هم واقع شود کقوله شعر رایتُکَ لمّا اَن عَرفتَ وُجُوهَنا
صَدَدتَّ وطبتَ النفسَ یا قیسُ عن عمرو ای طبتَ نفسًا عن عمرو و نیز گاهی تمییز را
بمن جاره مجرور کنند و این در هر تمییز باشد نحو ذراعٌ من حریرٍ و ما فی السماءِ قدرُ راحةٍ
من سحابٍ و له منوانِ من سَمنٍ و قفیزانِ من بُرٍّ و خاتمٌ من فِضّةٍ الا در تمییز یکی از
عدد واقع شود نحو عندی احد عشر رجلا و در تمییز یکی محول از فاعل یا از مفعول است نحو
طابَ زیدٌ نفسًا و بکرٌ حَسَنٌ وجهًا و غرستُ الارضَ شجرًا و ما احسنَ زیدًا ادبًا بخلاف
نحو نعم رجلًا زیدٌ و للّٰهِ درُّه فارسًا و حسبک هذا حادثًا و ما احسن زیدًا رجلًا که هر چند باعتبار
معنی فاعل یا مفعول است لیکن چونکه غیر محول است بمن مجرور هم آید نحو نعم من رجلٍ زیدٌ
و للّٰهِ درُّه من فارسٍ شعر حَسبُکَ من حادثٍ بامرئٍ تریٰ عاذلیه له راحمینا و ما
احسنَ زیدًا من رجلٍ سوم از منصوب خاص خبر منصوب بکان و اخوات آنست چون کان
زیدٌ قائمًا و بتفصیل بیاید انشاء الله تعالی و منصوب عام که بفعلی از افعال لازم باشد
یا متعدی مبهم باشد یا غیر مبهم اختصاصی ندارد پنج است اول مفعول مطلق و آن
اسم چیزیست که آنرا فاعل فعل مذکور کرده باشد و معنی آن فعل و اسم متحد بود چون

مفعول مطلق

ابت

ضربتُ ضرباً واین اسم را مفعول مطلق گویند بدانجهت که صحت اطلاق لفظ مفعول بران
مقید بحرف با یا فی یا لام یا مع نیست بخلاف مفاعیل بواقی چون مفعول بہ و مفعول فیہ
و مفعول لہ و مفعول معہ که بدون قید یکی از حروف مذکور اطلاق مفعولیت بران درست نیست
و مراد از کردن فاعل آنرا آنست که مفعول مطلق قائم بفاعل مذکور بود نه آنکه فاعل
موجدش باشد و ازینجاست که مُوتاً و جَامتہً را در مات زیدٌ موتاً و جُثم جَسامتہً
مفعول مطلق گویند اگرچه موجدش غیر فاعل فعل مذکور است و نیز مراد از مذکور بودن فعل
عام است از ینکه ذکرش حقیقتہً باشد چون ضربتُ ضرباً یا حکماً چون انا ضاربٌ ضرباً
و منہ قولہ تعالی فضربَ الرقابِ تقدیرہ فاضربوا الرقابَ ضرباً و آن برای تاکید آید
نحو ضربتُ ضرباً و یُسمّی تاکیداً للفعل قال الرضی و ہو فی الحقیقۃ تاکیدٌ لذلک المصدر الذی
ہو مضمون الفعل لکنہم سمّوہ تاکیداً للفعل توسّعاً فقولک ضربتُ بمعنی احدثتُ
ضرباً فلما ذکرت بعدہ ضرباً صار بمنزلتہ قولک احدثتُ ضرباً ضرباً و برای نوع آید چون
جَلَستُ جِلْسَتہً بالکسر و برای عدد چون جلستُ جَلْسَتہً بالفتح و اول مفرد آید ابداً
بخلاف ہر دو اخیر که بحسب مقتضای مقام آید یقال جلستُ جِلْسَتَیْنِ و جِلَساتٍ بکسر
الجیم و فتحہا و الستینی بہ است که اصل در مفعول مطلق آنست که ہم در لفظ و ہم در معنی
متفق فعل مذکور بود چنانکه گذشت و گاہی در لفظ مغایر فعل بود یا باعتبار حروف اصلی
چون قعدتُ جُلُوساً یا باعتبار باب چنین اَنبتَ اللّٰہُ نباتاً و این مذہب جمہور است اما
سیبویہ چونکه مغایرت را اصلا روا ندارد فعل دیگر متفق اللفظ مقدر کند فیقول قعدتُ
فجلستُ جلوساً و انبتَ اللہ فنبتَ نباتاً و فعلِ ناصب مفعول مذکور بیشتر مذکور باشد

چنانکه دانسته شد وگاه باشد که حذف کنند آنرا جوازاً کقولک لمن قدم خیر مقدم تقدیر قدمت
قدوماً خیر مقدم ومصدریت مفعول باعتبار موصوف ست یا باعتبار مضاف الیه بدانجهت
که خیر اسم تفضیل ست مخفف اخیر وآن در حکم موصوف یا مضاف الیه میباشد ووجوباً سماعاً
چون سقیاً ورعیاً وخیبتہ وجدعاً وعقراً ولبعداً وسحقاً وتعساً ونکساً وبؤساً و
تبّاً وحمداً لہ وشکراً لہ وعجباً لہ والتقدیر سقاک اللہ سقیاً ورعاک اللہ رعیاً وخاب
خیبتہ وجدع جدعاً وعقر عقراً ولبعد لبعداً وسحق سحقاً وتعس تعساً ونکس نکساً و
بئس بؤساً وتبّ تبّاً وحمدت حمداً لہ وشکرت شکراً لہ وعجبت عجباً لہ ومنہ سبحان اللہ
وہو اسم وضع موضع المصدر الذی ہو التسبیح واصلش اضافت ست وبدون اضافت ممنون و
غیر ممنون معرف باضافت وبال ہم آید وغفرانک تقدیرہ اغفر غفرانک وقال الزمخشری یقال
غفرانک لا کفرانک ای نستغفرک ولا نکفرک ومعاذ اللہ واین را اضافت لازم ست اصلہ
معاذاً باللہ وقیاساً وآنرا ہشت موضع ست اول موضعی ست کہ انجا مقصود اثبات مفعول
مطلقی بود کہ بعد نفی چون ما ولا یا معنی نفی چون انّما واقع شود وآن نفی ومعنی نفی بر اسمی
داخل بوجہ باشد کہ این مفعول مطلق صلاحیت خبریت ازان اسم ندارد چون ما انت
الّا سیراً ولا انت الّا سیر البرید وانما انت سیراً تقدیرہ ما انت الا تسیر سیراً بخلاف
نحو ما زیدٌ سیراً کہ اثباتش مقصود نیست پس ناصبش واجب الحذف نبود بلکہ بیشتر مذکور
باشد تقال ما زید لسیر سیراً وہمچنین ست در نحو ما سرتُ الا سیراً کہ نفی وانما سرت سیراً
کہ نفی ومعنی نفی داخل بر اسم نیست ونحو ما سیرِی الا سیرٌ شدیدٌ کہ مفعول مطلق صلاحیت
خبریت ازان اسم دارد دوم موضعی ست کہ مفعول مطلق بطرز تکریر بعد اسمی در محل خبر واقع شود

الموضع الاول

الموضع الثانی

وصلاحیت

الموضع الثالث

وصلاحیت خبریت ازان اسم نداشته باشد چون زیدٌ سیراً سیراً سوم موضعی ست که مفعول
مطلق بیان انواع غرضی نماید که مقصود از مضمون جملهٔ سابق ست چون شُدُّوا الوثاق
فاِمّا مَنّاً بعدُ واِمّا فداءً شدوا الوثاق جمله ست و مضمونش شَدُّ الوثاق و غرض ازان
یا منّ ست یا فدا والتقدیر فاِمّا تَمُنُّونَ مَنّاً واما تفدون فداء چهارم موضعی ست که

الموضع الرابع

مفعول مطلق را برای تشبیه چیزی بمفعول مذکور آورده باشند و آن مفعول فعلی از افعال
جوارح و بعد جملهٔ بود که مشتمل باشد بر اسمی که معنیش و معنی مفعول مطلق متحد بود و نیز
آن جمله مشتمل باشد بر صاحب آن اسم یعنی بر چیزیکه معنی آن اسم قائم بدان چیز بود چون
مررتُ بزید فاذا له صوتٌ صوتَ حمارٍ ای یصوت صوتَ حمارٍ پس صوتَ حمارٍ مفعول
مطلق ست که برای تشبیه صوتِ زید آوردند و از افعال جوارح ست و بعد جمله که فاذا
له صوت ست واقع شده و این جمله مشتمل بر اسمی ست که بمعنی مفعول مطلق ست یعنی
لفظ صوت و نیز مشتمل ست بر چیزیکه معنی این اسم قائم بدان چیز ست یعنی ضمیریکه مرجعش
زید ست بخلاف نحو لزید صوتٌ صوتُ حسن که برای تشبیه نیست و نحو له علم علم الفقهاء
که از افعال جوارح نیست و نحو الصراخ صراخ الثکلی که جملهٔ سابق مشتمل بر اسم نیست و نحو مررت
بزید فاذا له ضرب صوت حمار که اسم بمعنی مفعول مطلق نیست و نحو مررت بزید فاذا فی
الدار صراخ صراخ الثکلی که جملهٔ سابق مشتمل بر صاحب اسم نیست پنجم موضعی ست که مفعول مطلق

الموضع الخامس

مضمون جملهٔ باشد که آن جمله غیر آن مفعول مذکور احتمالی ندارد چون له علیّ دینارٌ اعترافاً
تقدیره اعترفتُ اعترافاً پس اعتراف مضمون جملهٔ سابق ست که موضوع برای اعتراف
و بجز اعتراف احتمالی دیگر ندارد و این را تاکیداً لنفسه گویند زیرا که مضمون جمله را که اعتراف ست

بعد جمله نیست و نحو فاذا هو یصرخ صراخ الثکلی

الموضع السادس

موکّد میکند ششم موضعی ست که مفعول مطلق مضمون جملهٔ واقع شود که آنجمله غیر مفعول مطلق را
هم احتمالی دارد که مضمون جمله باشد چون زیدٌ قائمٌ حقًّا تقدیره حقَّ حقًّا ای ثبتَ پس حق
مضمون جمله ست یعنی زید قائم وان احتمال غیر حق هم دارد واین را تاکیداً لغیره نامند زیراکه

الموضع السابع

برای رفع احتمال غیر خود آمده هفتم موضعی ست که مفعول مطلق بصیغهٔ تثنیه واقع شود ومراد از آن
تکرار مطلق باشد نه معنی تثنیه بشرطیکه مضاف بسوی فاعل یا مفعول بود چون لَبَّیْکَ وسَعْدَیْکَ
وحَذَارَیْکَ التقدیر اُلِبُّ لَکَ اِلْبَابَیْنِ فعل را حذف کردند وبجایش مصدر آوردند وآنرا بحذف
زوائد رد بسوی ثلاثی مجرد کردند ولام جارّه را حذف کرده کاف خطاب را که مفعول ست مضاف الیه
مصدر مذکور نمودند ونون باضافت ساقط شد لبّیک ماند ومحتمل ست که از لبَّ بالمقام بمعنی
اَلَبَّ باشد ودرینصورت احتیاج بحذف نیست وکذا سَعْدَیْکَ تقدیره اُسْعِدُکَ اِسْعَادًا
بعد اِسْعَادٍ وتصرفاتش همچو تصرفات لبیک ست الّا آنکه اَلَبَّ بلام مستعمل ست واَسْعَدَ
بنفسه ونیز لبّیک تنها وبا سعدیک هردو آید وسعدیک تابع لبیک ست وبدون آن مستعمل نشود و
حَذَارَیْکَ تقدیره احذر حذراً بعد حذرٍ ای احذر ابداً واین مفعول مطلق مضاف بسوی فاعل ست

الموضع الثامن

وهمچنین ست حَنَانَیْکَ ای تحنَّنَ حنانیک ای تحنناً بعد تحنُّنٍ هشتم موضعی ست که مفعول مطلق
بطریق توبیخ بود نحو امکراً وانتَ فی الحدید تقدیره اتمکر مکراً وانتَ فی الحدید ومنه قول العجاج شعر
اَطَرَبًا وَاَنْتَ قِنَّسْرِیٌّ والدهرُ بالانسان دَوَّارِیٌّ اتطرب طرباً وانتَ شیخٌ کبیرٌ

المفعول فیه

دوم از منصوب عام مفعول فیه ست وآن اسمی ست زمان یا مکان را که دران فعل مذکور واقع شود
عام ست که مذکور حقیقةً باشد کما فی خرجتُ یومَ الجمعة وزیدٌ ضاربٌ ابوه عمراً امامَ الامیر
وضربی زیداً قائماً قدّامَ بیته یا حکماً کما فی قولک یومَ الخمیس لمن قال متی سافرتَ دانستنی

ست

ست که مفعول فیه بر دو قسم است اول آنکه دران لفظ فی مذکور بود و در ینصورت مجرور خواهد بود دوم
آنکه لفظ فی مقدر باشد و در ینصورت منصوب آید هذا ما ذهب الیه ابن الحاجب وغیره من اتباعه
وقال الرضی والقوم لا یطلقون المفعول فیه الا علی المنصوب بتقدیر فی واما المفعول الذی
ذکر فیه فی فهو مفعول به بواسطة حرف الجر لا مفعول فیه وینبغی ان یعلم ان ظرف بر دو گونه است
ظرف زمان وظرف مکان و هر دو بر دو قسم است مبهم و محدود وظروف زمان بتمامها مبهم
باشد یا محدود تقدیر فی را قبول میکنند چون صمت دهرا او افطرت الیوم وظروف مکان اگر
مبهم است تقدیر فی پذیرد و اگر محدود است نپذیرد و مکان مبهم را جهات ستة تفسیر نموده
اند یعنی امام و خلف و یمین و شمال و فوق و تحت چون صلیت امام المسجد و قمت خلفک
و جلست یمین زید و ذهب عمرو شمالَه و قام فوقَه او تحتَه و همین حکم دارد انچه در معنی
جهات ستة مذکور است چون قدام و وراء و علو و سفل و یسار و جز آن و اما عند و لدی و
مشابه آن مثل تلقاء و دون و وسط بالسکون و مانند آن که از ظروف مکان نیست چون
در ابهام مشارک جهات نیست در تقدیر فی محمول بر جهات مذکوره گردید اگرچه از ان نیست
و همچنین نیست لفظ مکان یقال جلست مکانک و این از جهت کثرت استعمال آنست کو
تعیین دارد و در ما بعد دخلت چون دخلت الدار و نحو ها و مذهب سیبویه یکی آنکه آنرا مفعول به
گویند و این مذهب جرمی است و دوم آنکه مفعول فیه و در ینصورت نصبش بتقدیر فی از جهت کثرت
استعمال آنست و این مذهب جمهور دانستنی است که گاهی عامل مفعول فیه را حذف کنند و آن بر
دو نهج است بدون شرط تفسیر چون یوم الجمعة در جواب کسی که گوید متی سرت ای سرت
یوم الجمعة و بشرط تفسیر چون یوم الجمعة صمت فیه و تفصیل اضمار علی شریطة التفسیر در

المفعول له

مفعول به بست و نیز گاهی بر عامل خود مقدم آید چون یوم الجمعة صمت و سوم از منصوبات عام
مفعول له بست و آن اسمی بست که بقصد تحصیل وی یا بسبب وجودش فعلی کرده شود
که دران کلام مذکور بست حقیقتهٔ نحو ضربتُ تادیبًا و حکمًا چون تادیبًا در جواب کسی
گوید لِمَ ضربتَه ای ضربتُه تادیبًا و مفعول له بر دو قسم بست یکی آنکه اراده تحصیلش علت
فعل بود چون ضربتُ زیدًا تادیبًا چه تادیب هنوز موجود نیست لیکن تصور تحصیل آن
موجب وجود ضرب بست دوم آنکه وجود مفعول له علت فعل بود چون قعدتُ عن الحرب جبنًا
و اینجا وجود جبن سبب تقاعد از حرب بست و این مذهب جمهور اما ابو اسحٰق الزجاج
مفعول له را مفعول مستقل جدا گانه نگوید بلکه نزدش همان مفعول مطلق بست و از اینجاست
که در نحو ضربتُه تادیبًا و قعدتُ عن الحرب جبنًا تاویل کنند تقدیره ضربتُه و ادّبتُه تادیبًا
و قعدتُ عن الحرب جبنتُ جبنًا و نیز دو قسم بست یکی آنکه دران لام جاره ملفوظ باشد
و در اینصورت مجرور خواهد بود چون جئتُک لاکرامک و در اینجا نیز مجرور با لام را بعضی مفعول به
بواسطهٔ حرف جر گویند دوم آنکه لام مذکور مقدر منوی بود و در اینصورت منصوب آید و شرط
تقدیر لام آنکه مفعول له فعل بود مر فاعل فعلی را که این مفعول علت آن فعل بست و مقارن
بود فعل مذکور را در وجود یعنی زمان هر دو یکی بوده باشد چنانکه در ضربتُه تادیبًا که زمان
ضرب و تادیب هر دو یکی بست یا زمان یکی ازان بعض زمان دیگری باشد چنانکه در قعدتُ
عن الحرب جبنًا که زمان قعود از حرب بعض زمان جبن بست و شهدتُ الحربَ ایقاعًا
للصلح بین الفریقین که زمان صلح بین الفریقین بعض زمان شهود نیست بخلاف نحو
جئتُک للثمن تقدیر لام روا نبود چرا که مفعول له فعل نیست و بخلاف نحو جئتُک لمجیئِک ایای

چرا که مفعول له فاعلش فعل مُعلّل به نیست و بخلاف نحو اکرمتک الیوم الوعدی بذلک امس زیرا که
زمان مفعول له در وجود مقارن زمان فعل نیست باید دانست که چون مفعول له منصوب
بتقدیر لام بود نکره آید چنانکه گذشت و گاهی معرفه هم بلام چون قوله شعر لا اقعد الجبن
عن الهیجاء ولو توالت زمر الاعداء و باضافت چون قوله تعالی یجعلون اصابعهم
فی آذانهم من الصواعق حذر الموت و قوله تعالی وینفقون اموالهم ابتغاء مرضات
الله هذا مذهب سیبویه و جمهور البصریین اما جرمی و مبرد در تقدیر لام تنکیر مفعول له را شرط کنند
و ازینجاست که در امثلهٔ مذکور آن را زائد و اضافت را اضافت غیر محضه گویند تقدیره
یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حاذری الموت و ینفقون اموالهم مبتغی مرضات
الله و گاه باشد که مفعول له بر عامل خود مقدم آید نحو تادیبا ضربت زیدا و کقوله شعر حنینا
الی الارض التی تسکنونها اقبّل تُرب الارض فی کلّ منزل و شوقا الی الماء الذی تردونه
اغصّ لشیرب الماء فی کلّ منهل چهارم از منصوب عام مفعول معه است و آن اسمی است
که مذکور بود بعد واو بمعنی مع برای مصاحبت معمول فعل عام از اینکه معمول مزبور فاعل فعل باشد
چون استوی الماء والخشبة یا مفعول چون کفاک و زیدا درهم و فعل از جنس لفظ و فعل
حقیقی بود چنانکه گذشت یا از جنس معنی مستنبط از لفظ چون مالک و زیدا ای ما تصنع
و زیدا یا اسمی دال بر معنی فعل نحو اعجبنی سیرک و النیل و حسبک و زیدا درهم ای کافیک و زیدا
درهم و مراد از مصاحبت مفعول معه مشارکت آنست با مفعول فعل در فعل واحد در زمان
واحد چون سرت و زیدا بخلاف نحو کل رجل و ضیعته زیرا که لفظ ضیعته اگرچه مذکور بعد واو
بمعنی مع هست لیکن برای مصاحبت معمول فعل نیست و بخلاف آنکه مذکور بعد واو عاطفه بود کقولک

المفعول معه

سار زیدٌ وعمرٌو فانّهما وان تشارکا فی السیر لکن لایلزم ان یکونَ ذلک فی وقت واحد
باید دانست هر اسم که صلاحیت دارد تا مفعول معه واقع شود بر چهار قسم آید اول آنکه
در وعطف بر معمول ونصب بنا بر مفعولیت هر دو جائز وعطف راجح بود وآن جائیست فعل لفظًا بود
وعطف اسم مذکور بر معمول فعل درست ورواباشد نحو قمتُ انا وزیدٌ بالرفع عطفًا علی المعمول وهو
الضمیر المتصل وزیدًا بالنصب علی المفعولیة والاول ارجحُ وکذلک قوله تعالی یا آدمُ اسکنْ
انتَ وزوجُک الجنةَ ونحو انا سائرٌ وزیدٌ وبکرٌ معطیً غلامُه وعمرو درهما وزیدٌ کریمٌ ابوه
دامّه دوم آنکه هر دو امر درست ونصب بنا بر مفعولیت ارجح بود وآن جائیست فعل لفظًا بود
وعطف بر معمول ضعیف باشد نحو لو تُرکتِ الناقةُ وفصیلتَها لرضعتْها ودر اینجا اگر مفعول معه
را عطف بر معمول فعل که ناقه ست نمایند وگویند لو تُرکتِ الناقةُ وترکت فصیلتُها لرضعتها
ممکن بود لیکن نظر بتنکیر عبارت ضعیف ست وکذلک قولک جئتُ وزیدًا بالنصب وهو الارجح
لانّ العطف علی الضمیر المتصل بغیر توکید او فصل ضعیفٌ لایحسنُ هذا ما ذهب الیه الجمهور
اما از قول ابو حیان وابن حاجب در نحو جئتُ وزیدًا وجوب نصب مستفاد ست زیرا که عطف
اسم مظهر بر ضمیر متصل بی آنکه موکد بضمیر منفصل یا مفصول بقول دیگر باشد ممتنع گویند نه ضعیف
سوم آنکه عطف واجب بود وآن جائیست که فعل معنیً بود وعطف جائز باشد نه ممتنع نحو
مالزیدٍ وعمرٍو وای مایصنع زیدٌ وعمرٌو چون عطف عمرو بر زید صحیح ست منصوب نخوانند چرا که
اعتبار عامل معنوی وعدول از اصل بلاضرورت جائز نیست کذا علله ابن الحاجب وقال
الرضی ولیس بشیٔ لان النصب علی المصاحبة هو الداعی الی النصب وقد یکون ضروریًا ولو
سلّمنا انّه لایضطر الی هذا النصب قلنا لم لایجوز مخالفة الاصل لداعٍ وان لم یکن ضروریًا وقال

القسم الاول

القسم الثانی

القسم الثالث

بعضهم

بعضهم في هذه الصورة العطف هو المختار مع جواز النصب والاولى ان يقال ان قصد النص على
المصاحبة وجب النصب والا فلا چهارم آنكه نصب واجب بود بنا بر مفعوليت و آن جائست
كه فعل معنى بود و عطف ممتنع باشد يا بسبب مانع لفظى نحو مالك وزيدا و ما شانك وعمرا اى
ما تصنع زيرا كه عطف بر ضمير مجرور بدون اعادهٔ جار ممتنع ست يا بسبب مانع معنوى نحو سير
والجبل چرا كه اگر عطف كنند مشاركت جبل در فعل لازم آيد وحال آنكه جبل صلاحيت آن
ندارد بخلاف صورت نصب مصاحبت في الجمله كفايت ميكند عام ست كه مشاركت در
حكم هم باشد چنانكه در حيث وزيدا يا نه چنانكه در مثال مذكور ست وحق مفعول معه آنكه
اسم مظهر بود وگاه باشد كه ضمير منفصل آيد كقوله شعر فآليت لا انفك احذو قصيدة
تكون واياها بها مثلا لبعدى وعامل مفعول معه فعل يا معنى فعل ست بتوسط واو بمعنى
مع واصلش واو عطف ست واين مذهب جمهور ست وزجاج ناصبش فعل مقدر بعد واو
گويد فاذا قلت جاء البرد والطيالسة فكانك قلت جاء البرد ولابس الطيالسة
وامام عبد القاهر نصبش بواو گويد والاولى رعايتهٔ اصل الواو فرگونها غير عاملة وگوفيان
عاملش معنوى گويند وآن خلاف ميان معمول فعل ومفعول معه ست چون جاء البرد والطيالسة
ولوشيده نيست كه احالهٔ عمل بر عامل لفظى اولى والنسب ست ازانكه بدون اضطرار
احالهٔ اش بر عامل معنوى كنند واخفش نصب آن بنا بر ظرفيت گويد وذلك ان الواو لما اقيمت
مقام مع المنصوب على الظرفية والواو في الاصل حرف فلم يحتمل النصب اعطى ما بعده اعرابه
كما اعطى ما بعد الا اذا كانت بمعنى غير اعراب غير ولوشيده نيست كه در اين صورت لازم مر آيد كه در
تمامى ما بعد واو مذكور نصب جائز بود مطردا وليست چنين دانستى ست مفعول معه بر عامل خود مقدم نشود

وفاقاً فلا يقال والخشبة استوى الماء واما تقديمش بر مصاحب مختلف فيه است منع الجمهور
وهو الصحيح واجاز ذلك ابن جنى تمسكاً بقوله شعر جمعت وفحشاً غيبة ونميمة اى
جمعت غيبة ونميمة مع فحش ولا يخفى ان المنع لرعاية اصل الواو والشعر ضرورة پنجم از
منصوب عام حال است وآن لفظى است كه هيأت فاعل يا مفعول را بيان نمايد عام است
كه فاعليت فاعل ومفعوليت مفعول از روى لفظ بود نحو ضربت زيداً قائماً پس قائماً حال است
يا از تاى متكلم كه فاعل است يا از زيد كه مفعول وبهر دو تقدير فاعليت تاى متكلم ومفعوليت
زيد باعتبار لفظ است يا باعتبار معنى ديگر كه خارج از كلام ومفهوم ومستنبط از آن است
نحو فما لهم عن التذكرة معرضين پس معرضين حال از ضمير است كه باعتبار معنى فاعل است
زيرا كه معنى ما لهم يصغون است ونحو حسبك محتاجاً درهم محتاجاً حال است از ضمير كاف كه
باعتبار معنى مفعول است چرا كه معنيش يكفيك محتاجاً درهم وهمچنين است در هذا بعلى شيخاً
فان بعلى خبر المبتداء وهو فى المعنى مفعول اى اشير اليه شيخاً هذا ما ذهب اليه الاكثر اما
بعضى حال را مختص بجهت بيان هيأت فاعل يا هيئت مفعول به گويند نه مفاعيل ديگر والى
هذا ذهب ابن الحاجب حيث قال الحال ما يبين هيأة الفاعل او المفعول به وپوشيده نيست
كه ظاهر اوجه تخصيص بمفعول به دون مفاعيل ديگر مبين نيست بل بسا است كه گويند ضربت
زيداً الضرب شديداً فان شديداً حال من الضرب وهو مفعول مطلق لا مفعول به وكذا يقال
ولا جيت يوم السبت حاراً شديد الحر واستوى الماء والخشبة طويلة واما قولهم جيتك
والشمس طالعة متاول است اى جيتك مبكراً پس وارد نخواهد شد كه اينجا حال نه مبين
هيأت فاعل ونه هيأت مفعول وعامل حال گاهى فعل ميباشد چون ضربت زيداً قائماً وگاهى شبه فعل يعنى اسم

الحال

فاعل

فاعل چون زیدٌ ضاربٌ عمرًا قائمًا و اسم مفعول چون زیدٌ مضروبٌ مشدودًا و صفت مشبه
چون زیدٌ حسن ضاحکًا و اسم تفضیل چون هذا ابسرًا اطیبُ منه رطبا و مصدر چون ضربی زیدًا
قائمًا و کماهی معنے فعل که مستنبط از فحوای کلام و دال بر معنی فعل ست چون علیک زیدًا راکبا
و برین قیاس ست جار و مجرور نحو زید فی الدار قائمًا و ظرف نحو زیدٌ عندک نائمًا و اشاره نحو
هذا زیدٌ جالسًا و ندا نحو یا زیدُ قائمًا و تمنّی نحو لیتک عندنا مقیمًا و ترجّی نحو لعلّه فی الدار
جالسًا و تشبیه نحو کانّه اسدٌ صائلًا و فعل و شبه فعل را عامل لفظی گویند و سوم را عامل معنوی
و شرط حال آنکه نکره آید نحو جاء زیدٌ ضاحکًا لان الاصل النکرة و المقصود تقیید الحکم فقط
و هو حاملٌ بها و لا معنے للتعریف فلو عرف وقع التعریف ضائعًا و نحو جاء زیدٌ وحده هو فعلته
جهدک و قوله شعر وارسلها العراک و لم یذدها متاول ست و تاویلش بر دو نهج ست یکی
آنکه همچو این احوال مفعول مطلق فعل محذوف ست و جمله فعلیه حال و التقدیر جاء زید فینفرد
وحده اری انفراده و فعلته تجتهد اجتهادک و ارسلها تعترک العراک دوم آنکه احوال مذکور
اگرچه در صورت معرفه ست لیکن در معنے نکره و نزد سیبویه و خلیل وحده اسمی ست موضوع
بجای مصدر که بجای حال ست یعنی بجای ایجادا و ایجادا بجای موحدا و قیل مصدر موضوع موضع
الحال و صاحب حال چونکه باعتبار معنے مخبر عنه ست معرفه آید بیشتر زیرا که هرگاه از جاء
زیدٌ راکبا جاء برود زیدٌ راکبٌ بماند و همچنین ست در نحو ضربت اللص مکتوفا و پوشیده
نیست که زید و اللص بعد حذف افعال مذکور مبتدا ست و حق مبتدا آنکه معرفه آید بیشتر
چنانکه گذشت و کماهی نکره هم آید بشرط تخصیص عام ست که باعتبار تقدیم حال باشد نحو
جاءنی راکبًا رجلٌ یا باعتبار وقوع ذی الحال در حیز نفی نحو قوله تعالی و ما اهلکنا من قریة الّا

ولهذا کتاب معلوم اینجا جمله حال واقع شده از قریه که بجهت وقوع در حیز نفی مخصوص شد و همچنین است
نکره در حیز شبه نفی نحو قوله شعر لا یر کنن احدٌ الا الاحجام یوم الوغی امتخوفاً لحمام متخوفاً حال
ست از احد که نکره مخصصه ست من حیث الشمول یا بصفت نحو جاءنی رجلٌ من بنی تمیم فارساً
و باستفهام نحو هل اتاک رجلٌ راکباً دانستی بست که چون صاحب حال نکره محض بود یا مشتمل بر
ضمیر که راجع بسوی متعلق حال ست یا حال متضمن معنی استفهام باشد حال را مقدم کنند وجوباً
چون جاءنی راکباً رجلٌ و جاءنی راکباً الا دهم صاحبه و اراکباً جاء زیدٌ اما تقدیمش در اول پس از
جهت استحصال نوع تخفیف و رفع التباس حال بصفت ست در بعض احوال چه اگر در نحو رایت رجلاً
راکباً مقدم نکنند معلوم نشود که راکباً صفت رجل ست یا حال و تقدیمش در غیر صورت التباس
طرداً للباب ست و در ثانی از جهت رفع لزوم اضمار قبل از ذکر لفظاً و رتبةً چه اگر حال را موخر
کنند و گویند جاءنی صاحبه راکباً الا دهم اضمار قبل از ذکر لازم آید و در ثالث از جهت رعایت
صدارت استفهام ست و حال را چونکه عاملش معنوی غیر ظرف بود مقدم نکنند وفاقاً فلا یقال
فی هذا عمرو منطلقاً منطلقاً هذا عمروٌ ولا فی کانّه اسدٌ صائلاً صائلاً کانّه اسدٌ و همچنین ست
وقتیکه عاملش فعل غیر متصرف فیه بود فلا یقال فی احسن بزیدٍ راکباً راکباً احسن بزیدٍ و این
از جهت ضعف عمل ست الا جائیکه عامل معنوی ناصب دو حال باشد چون زیدٌ قائماً کعمروٍ قاعداً
بخلاف آنکه عاملش فعل یا شبه فعل باشد که از جهت قوت عمل وی تقدیم حال روا و در ست ست
نحو راکباً جاء زیدٌ و متکیاً زیدٌ جالسٌ اما وقتیکه عاملش ظرف بود چون زیدٌ عندک قائماً
تقدیم حال مختلف فیه ست سیبویه منع کند مطلقاً و اخفش گوید که اگر ذی الحال مبتدا باشد
مقدم بر خبر که ظرف ست تقدیم حال روا و در ست ست بر ظرف لقال زیدٌ قائماً عندک و اگر بر عامل
و مبتدا هر دو مقدم کنند روا نبود فلا یقال قائماً زیدٌ عندک هکذا قالوا و بعضی گویند که حال

مقدم بر عامل معنوی شود مگر آنگاه که حال ظرف لغو نحو فی الدار زید راکب فی الدار ظرف و حال ست لیز
کاف خطاب و عاملش معنوی ست که مستنبط میشود از لک و الی هذا ذهب محمد بن عثمان و نیز مقدم
نشود بر ذی الحال مجرور باضافت وفاقاً فلا یقال فی جاءنی ضارب زید مجرداً عن الثیاب
جاءنی مجرداً عن الثیاب ضارب زید و اما تقدیمش بر مجرور بحرف مختلف فیه ست سیبویه و اکثر
بصریان منع کنند و ابن کیسان و ابو علی و ابن برهان روا دارند بدلیل قوله تعالی و
ما ارسلناک الا کافة للناس حیث ادعوا ان کافة حال من الناس و پوشیده نیست که اینجا
محتمل ست که کافة حال از کاف خطاب باشد و تا برای مبالغه دانستنی ست که جمهور نحاة چون
حال را اکثر مشتق یافتند اشتقاق را در حال شرط کنند و از اینجاست که در نحو هذا البسر اطیب
منه رطباً و کر زید اسداً و بدت الجاریة قمراً و نبتت غضاً و اتانا سرعة و آتیته ماشیاً
تاویل کنند ای هذا مبسراً اطیب منه مرطباً و کر زید شجاعاً و بدت الجاریة مضیئة و
نبتت معتدلة و اتانا مسرعة و آتیته ماشیاً و ظاهر آنکه هر انچه دال بر هیأت ست روا
که حال واقع شود مشتق باشد یا جامد و الی هذا ذهب ابن الحاجب و جماعة من النحویین و
گاهی حال جمله واقع شود بشرطیکه خبریه باشد وفاقاً حکاه ابن هشام اما قوله شعراً طلب
و لا تضجر من مطلب فآفة الطالب ان یضجرا فما قال بان جملة النهی خبر مبتداء محذوف
و الاسمیة حالیة تقدیره اطلب و انت منهی عن الضجر او مطلوب منک ترک الضجر او
مقول فی حقک ان لا تضجر لیکن چون جمله کلام مستقل ست و ربطی بذی الحال که قبل و ست
ندارد در جمله رابطی باید و آن ضمیر و واو ست و این واو را واو حالیه گویند بدانکه جمله حالیه
یا اسمیه ست یا فعلیه و فعلیه مرکب از فعل مضارع ست یا از فعل ماضی و بر هر تقدیر یا مثبت
خواهد بود یا منفی پس جمله حالیه اگر اسمیه ست مثبت باشد یا منفی گاهی بواو و ضمیر هر دو

آید چون جیت وانا راکبٌ قوله شعر زار الحبیب بلیته وشاته لم یشعروا فضمیمته ولشمته وفعلت
مالا یُذکر وکاهی بواو فقط در غیر موکد چون قوله علیه السلام کُنتُ نبیًّا وآدمُ بین الروح والجسد و
رکب الامیر وما زید بحاضر وکاهی بضمیر فقط نحو کلّمتُهُ فوه الی فیّ ورجع عودُه علی بدئه و
جاء زید لا عمامته علی راسه وذهب الفرّاء الی ان ترک الواو نادرٌ وتبعه الزمخشری قائلاً
انّ الترک قلیل وابن الحاجب قائلاً انّه ضعیف والظاهر انّ الامرین جائزان وانّهما فصیحان و
الکتاب العزیز شاهد بذلک قال الله تعالی اهبطوا بعضکم لبعض عدو وقال والله یحکم لا معقّب لحکمه
واگر جملهٔ فعلیه بود پس اگر مرکب از فعل مضارع مثبت بیست بضمیر آید فقط نحو جاءنی زیدٌ یسرعُ و
قوله شعر ولم انسه کالبدر لیلة زارنی یمیسُ کغصن البان وهو طیب ای زارنی مائسا واین از
جهت مشابهت فعل مضارع باسم فاعل است لفظًا ومعنًی واما قولک قمتُ واصکّ وجهه بواو
وضمیر معًا فمحمول بر حذف مبتدا است ای قمتُ وانا اصکّ وجهه فلا شذوذ واگر جملهٔ فعلیه مرکب
از فعل مضارع منفی یا از فعل ماضی مثبت یا از ماضی منفی بود بواو وضمیر آید معًا چون جاءنی زیدٌ وما
یتکلم غلامه وجاءنی زید وقد خرج غلامه وجاءنی زید وما خرج غلامه یا بواو فقط چون جاء زید وما
یتکلّمُ عمرٌو وجاء عمرو وقد خرج زید وجاء زید وما خرج عمرٌو ویا بضمیر فقط چون جاءنی زید وما یتکلّمُ
غلامه وجاءنی زید قد خرج غلامه وجاءنی زید ما خرج غلامه لیکن چون ماضی مثبت حال واقع شود
اولش قد آرند ظاهر باشد چنانکه گذشت یا مقدر نحو قوله تعالی وجاؤکم حصرت صدورهم ای
قد حصرت صدورهم وهذا مذهب الاکثر اما اخفش وکوفیان تقدیرش را ضروری نگویند ونیز
نزد بعضی مضارع منفی بلم بواو وضمیر آید چون جاء زید ولم یقم غلامه یا بواو فقط نحو جاء زید
ولم یضحک عمرو باید دانست که حال بر دو قسم است منتقله وآن حالی است که از ذی الحال
انتقال پذیرد نحو جاءنی زید راکبا وموکّده وآن حالی است که از ذی الحال منتقل نشود وآن گاهی تاکید عامل بر دارد

نحو

نحو ویوم اُبْعَثُ حَیًّا وگاهی بتاکید ذی الحال نحو جاء القوم طُرًّا وگاهی بتاکید مضمون جمله نحو زید ابوک
عطوفا وگاه باشد که عامل حال را حذف کنند بشرط قرینهٔ حالیه باشد چنانکه برای کسی که شارع سفر
ست گویند راشدًا مهدیًّا ای سِرْ راشدًا مهدیًّا یا مقالیه چنانچه در جواب کسیکه پرسد کیف
جِئْتَ گفته شود راکبًا ای جئتُ راکبًا و درینجا حذف بطریق جواز ست وگاهی بطریق وجوب
هم حذف کنند سماعًا نحو طُرًّا و قاطِبَةً و قیاسًا و آن در حال موکد مضمون جمله باشد بدانجهت
جمله دال بر عامل ست نحو زیدٌ ابوک عطوفًا ای اُحِقُّه وگاه باشد که عند القرینه حال را هم حذف کنند
اگر مانع نبود نحو بلیٰ جاءَ در جواب کسیکه گوید اَلَمْ یَجِیْ زید راکبا ای بلیٰ جاء راکبا و مانع حذف
سه چیز ست یکی آنکه حال نائب خبر بود چون ضَرْبِیْ زیدا قائما دوم آنکه در جواب سوال واقع شود
نحو راکبا لمن قال کیف جئتَ سوم آنکه حال منهی عنه بود نحو لا تقربوا الصلواة وانتم سُکاریٰ
باید دانست که گاهی ذی الحال واحد را احوال متعدد باشد و درینصورت انچه زائد از یک حال
ست آنرا حال مترادف گویند وگاهی از ضمیر یکه در حال بود حال دیگر واقع شود و این حال را حال متداخل
کما فی قوله شعر وَاللّٰهِ یُبْقِیْکَ لَنَا سالمًا بُرْدَاکَ تَبْجِیْلٌ وتعظیمٌ و اینجا برداک حال متداخل ست
اگر از ضمیر سالمًا باشد و مترادف اگر از کاف ضمیر که از ان سالمًا حال واقع شده والمعنی ابقاک
اللّٰه تعالیٰ لنا سالمًا من الاذیٰ محاطا بثیاب التبجیل والتعظیم فائده دانستنی ست که بعضی
از الفاظ ست مرکب بترکیب خمسة عشر در اکثر که بجای حال واقع شوند یقال تَفَرَّقُوا شَغَرَ
بَغَرَ ای منتشرین وکذا قولهم تفرقوا شَذَرَ مَذَرَ واَخْوَلَ اَخْوَلَ وذهبوا جِذَعَ مِذَعَ وترکهم
حَوْثَ بَوْثَ وحَاثِ بَاثِ وحَیْثَ بَیْثَ ای متفرقین وتفرقوا اَیْدِیْ سَبَا وایادِیْ
سَبَا بسکون الیاء ای منتشرین متفرقین واخبرته صَحْرَةَ بَحْرَةَ ای منکشفا وکذا لقیته
صحرة بحرة یعنی بی پرده و حجاب دیدم او را و جز آن دوم از عوامل لفظی قیاسی اسم فاعل ست و آن اسمی ست

فایده

اسم الفاعل

مشتق از مصدر و موضوع برای ذاتی که آن مصدر من حیث الحدوث قائم بدان ذات بود و آن
عمل فعل خود کند یعنی اگر فعلی که بران اسم فاعل جاریست لازم بود عمل رفع کند و بس و اگر متعدی
ست بمفعول بر سد یک باشد یا دو یا سه چون زیدٌ ضاربٌ عمرًا و مُعْطٍ عمرًا درهمًا و مُعلِمٌ بکرًا
عمرًا فاضلًا و همچنین در ظرف زمان و مکان و مصدر و دیگر مفاعیل لیکن از انجا که اسم فاعل هر چند
لفظًا موازن مضارع ست در قوت عمل کمتر از فعل عمل آنرا در معمولاتش سه شرط ست تا موجب
تقویت مشابهت آن گردد اول آنکه بمعنی حال یا استقبال باشد دوم آنکه مکبّر بود نه مصغّر فلا
یجوز هذا ضُوَيْرِبٌ زيدًا زیرا که چون تصغیر از خواص اسم ست اسم فاعل را از مشابهت مضارع
خارج گرداند پس عامل نباشد بخلاف بعضی کوفیان که مصغّر را هم از عوامل گویند سوم آنکه بر صاحب خود
معتمد بوده باشد یعنی قبل وی چیزی واقع شود که اسم فاعل بران اعتماد نماید و آن یا مبتدا
باشد چون زیدٌ ضاربٌ ابوه عمرًا یا موصوف چون جاءني رجلٌ ضاربٌ ابوه عمرا یا موصول چون
جاءني الضاربُ ابوه عمرًا یا ذو الحال چون جاء زيدٌ راكبًا فرسُه یا همزهٔ استفهام چون أقائمٌ
الزيدان یا ما یا نافیه چون ما قائمٌ الزيدان یا نفی ما دل بود نحو غیر مُضيّعٍ نفسه عاقلٌ یا اسم
فاعل خبر ذی خبر واقع شود نحو کان زيد ضاربٌ عمرا او انّ زيدا ضاربٌ عمرا یا مفعول دوم ظن
و اخواتش باشد نحو ظننتُ زيدا ضاربٌ عمرا یا سوم اعلم و اخوات آن چون اعلمتُ زيدًا
بشرًا ضاربٌ عمرًا و ابن مالک در صورت اعتماد بر حرف ندا نیز از عوامل گوید و انشد عه فیا موقدًا
نارًا لغیرک ضوؤها وردّه علیه لبنه و قال هذا معتمد علی موصوف محذوف و نیز اسم فاعل موصوف
عمل نکند نزد بصریان و فرّاء فلا یقال هذا ضاربٌ عاقلٌ زيدا بخلاف کسائی و دیگر کوفیان که
درست دارند مگر آنگاه که معمول او بر صفتش مقدم باشد باتفاق درست ست بخلاف آن که
اسم فاعل بمعنی ماضی باشد و در بصورت آنرا بسوی اسمی که بعدی ست مضاف نمایند وجوبًا چون

زیدٌ ضاربُ عمرٍو امسِ و این اضافت معنویست چنانچه بیاید هذا عند الجمهور بخلاف کسائی که اضافتش
را واجب نگوید بلکه درینحالت نیز اسم فاعل را عامل عمل فعل گوید و بر تقدیر اضافت اضافتش را
اضافت لفظی و ازینجاست که جمهور اسمی را که بعد مضاف الیه اسم فاعل مذکورست چون زیدٌ معطی
عمرٍو درهماً امسِ معمول فعل مقدر گویند که تفسیر آن اسم فاعل ست تقدیره اعطاه درهماً نه معمول
اسم فاعل چنانکه مذهب کسائی ست لیکن هرگاه بر اسم فاعل الف و لام موصول داخل شود بمعنی
حال و استقبال بودن آن شرط نیست بلکه با هر سه معنی عمل کند یقال مررت بالضارب ابوه زیدا
امسِ او غداً او الآن و آنچه از اسماء فاعلین برای مبالغه باشد در عمل مثل اسم فاعل ست با شروط
مذکور چون زیدٌ ضرّابٌ ابوه عمراً الآن او غداً و همچنین ست تثنیه و جمع آن نحو الزیدان ضاربان
عمراً الآن او غداً و الزیدون ضاربون او ضرّابٌ خالداً الآن او غداً و رواست حذف نون
تثنیه و جمع تخفیفاً از اسم فاعل معرف باللام با اعمال آن نحو الزیدان الضاربا عمراً و نحو قوله تعالی
المقیمی الصلواة بنصب کما فی بعض القراءت و گاه باشد که از معمول موخر آید نحو انا زیداً ضاربٌ
و گاه باشد که حذف کنند آنرا بشرط تفسیر نحو انا زیداً ضاربُه و نیز باید دانست که گاهی اسم
فاعل لازم را بسوی فاعلش مضاف گردانند جوازاً نحو هندٌ جائلةُ الوشاح بخلاف متعدی که
بسوی مفعول مضاف گردد جوازاً نحو ما ضاربُ زید عمرٌو نه بسوی فاعل که موجب التباس فاعل
بمفعول ست وقتیکه مفعولش محذوف بود و این اضافت اضافت لفظی ست چنانچه
بجای خود مذکور خواهد شد سوم از عوامل لفظی قیاسی اسم مفعول ست و آن اسمی را گویند که
دلالت کند بر چیزیکه فعل بران واقع شود و آن عمل فعل مجهول کند نحو مررت برجل مضروب ابوه
و حکمش در اشتراط عمل از معنی حال یا استقبال و از اعتماد آن بر یکی از چیزهای مذکور حکم
اسم فاعل ست و نیز هرگاه معرف باللام باشد معنی حال و استقبال شرط نبود چنانکه
در اسم فاعل یقال زیدٌ معطی غلامُه درهماً الآن او غداً او المعطی غلامُه درهماً امس

اسم المفعول

او الآن او غداً زیدٌ مگر آنکه گاهی مضاف بسوی مرفوع خود باشد نحو زیدٌ مضروبُ الظهرِ بخلاف اسم فاعل
متعدی که اضافت آن بسوی مرفوعش روا نبود فلا یقال فی زید ضاربٌ ابوه عمراً زیدٌ ضاربُ
ابیه عمراً و این مذهب ابن مالک است بخلاف دیگر نحاة که اضافت آنرا نیز بسوی مرفوعش روا ندارند
مانند اسم فاعل و اما بنای مبالغه در عمل مثل بنای غیر مبالغه است بخلاف الفاظی که بمعنی مفعول است
چون ذِبح و لفظ لُعنة و جَریح و جز آن که عمل آن نکنند فلا یقال رجلٌ ذِبحٌ کبشُه کما یقال
مذبوحٌ کبشُه و لا مررت برجل صریع غلامُه کما یقال مصروعٌ غلامُه بخلاف ابن عصفور که جائز
دارد چهارم از عوامل لفظی قیاسی صفت مشبه است و آن اسمی است مشتق از مصدر موضوع برای
چیزیکه فعل بدان قائم باشد بطرز ثبوت و استمرار نه بطریق حدوث و تجدد و آن نیز عمل فعل
لازم کند بشرط اعتماد بر چیزهای مذکور غیر الف و لام موصول نه بشرط معنی حال و استقبال چنانکه در
اسم فاعل و اسم مفعول بوده و آن نزد اخفش و سیرافی پیوسته بمعنی ماضی است و نزد ابن السراج
و فارسی بمعنی حال و نزد ابوبکر بن طاهر بر مثال اسم فاعل و اسم مفعول باید دانست که صفت
مشبه یا معرف باللام است یا غیر معرف باللام و بهر تقدیر معمولش یا مضاف خواهد بود چون
الحسنُ وجهُه و حسنٌ وجهُه یا معرف باللام چون الحسنُ الوجهِ او حسنُ الوجهِ یا نه مضاف و
نه معرف باللام چون الحسنُ وجهاً و حسنٌ وجهاً و مجموع این مذکور شش قسم است و در هر
یک این اقسام ششگانه معمول صفت مشبه یا مرفوع است یا منصوب یا مجرور پس صفت مشبه
باعتبار ضرب هر شش قسم در هر سه حال که بنظر معمول وی است بر هیزده قسم آید و رفع
معمولش باعتبار فاعلیت است و نصب باعتبار تمییز اگر نکره باشد و الا باعتبار مشابهت
بمفعول و جر باعتبار اضافت و نیز دانستنی است که بعضی ازین اقسام هیزده گانه ممتنع
استعمال است و بعضی مختلف فیه و بعضی احسن و بعضی حسن و بعضی قبیح و ما اولاً تمام اقسام را

الصفة المشبهة

بتفصیل

بتفصیل مذکور کنیم و بعد ازان ممتنع و مختلف فیه و احسن و حسن و قبیح را و انمائیم مثال آنکه صفت مشبه غیر
معرف باللام بود و معمولش مضاف حسنٌ وجهُه حسنٌ وجهًا حسنُ وجهٍ مثال آنکه صفت مشبه غیر معرف
باللام و معمولش معرف باللام بود حسنٌ الوجهُ حسنٌ الوجهَ حسنُ الوجهِ مثال آنکه صفت مشبه غیر معرف
باللام است و معمولش نه مضاف و نه معرف باللام حسنٌ وجهٌ حسنٌ وجهًا حسنُ وجهٍ مثال آنکه
صفت مشبه معرف باللام و معمولش مضاف بود الحسنُ وجهُه الحسنُ وجهَه الحسنُ وجهِه
مثال صفت مشبه معرف باللام که معمولش نیز معرف باللام ست الحسنُ الوجهُ الحسنُ الوجهَ
الحسنُ الوجهِ مثال صفت مشبه معرف باللام که معمولش عاری از لام تعریف و اضافت ست الحسنُ
وجهٌ الحسنُ وجهًا الحسنُ وجهٍ این ست تمامی اقسام اما انچه از اقسام ہیزده گانه ممتنع و نا روا ست
دوست یکی آنکه صفت مشبه معرف باللام مضاف لسببوی معمول مضاف بود و آن قسم دوازدہم ست
چون الحسنُ وجهِه و وجهَه و وجهُه آنکه اضافت صفت لسببوی معمولش اضافت لفظی ست و نحویان
تا که از اضافت لفظی تخفیفی از وجوه تخفیف لفظ حاصل نشود اضافت روا ندارند و تخفیف در لفظ
یا بحذف تنوین ست از صفت چون زیدٌ حسنُ وجهٍ یا بحذف نون تثنیه و جمع چون زیدان حسنا
وجهها و زیدون حسنو وجوههم یا بحذف ضمیر موصوف از فاعل صفت و استتار آن در صفت
چون الحسنُ الوجهِ یا بحذف تنوین و حذف ضمیر ہر دو چون الحسنُ الوجهِ و چون ترکیب مذکور یکی
ازینها مخفف نبود ممتنع گردید و دیگری آنکه صفت مشبه معرف باللام مضاف بود لسببوی
معمول معرّی از تعریف و اضافت و آن قسم ہیزدہم ست چون الحسنُ وجهٍ و امتناعش
از جهت تعریف مضاف و تنکیر مضاف الیه ست زیرا که اگر معرفه را مضاف نکره کنند خلاف
کلام عرب باشد اما انچه که مختلف فیه ست یک قسم ست یعنی صفت غیر معرف باللام مضاف لسببوی
معمول مضاف و آن قسم سوم ست چون حسنُ وجهِه سببویه و دیگر بصریان روا ندارند مگر
بقبح در ضرورت و کوفیان بلا قبح روا دارند ضرورت باشد یا غیر ضرورت وجه استقباح

ممتنع

مختلف فیه

آنکه اضافت برای تخفیف ست پس بالیستی که در کلمه هر قدر تخفیف عند الاضافت ممکن بود مخفف نمایند
وچون اینجا باوجود امکان حذف ضمیر کفایت بحذف تنوین نمایند فقط قبیح باشد اما کوفیان
بنظر تخفیف فی الجمله بلا قبیح روا دارند چنانکه گذشت وباقی اقسام مذکور که بعد از سه نوع
مذکور پانزده قسم ست بر سه نوع ست اول احسن واو آنست که در و یک ضمیر باشد یا در صفت
فقط وآن هفت ست اول قسم پنجم نحو حسنٌ الوجهَ بنصب معمول دوم ششم نحو حسنٌ الوجهِ بجر
معمول سوم هشتم نحو حسنٌ وجهًا بالنصب چهارم نهم نحو حسنٌ وجهٍ بالجر پنجم چهاردهم نحو الحسنُ
الوجهَ بالنصب ششم پانزدهم نحو الحسنُ الوجهِ بالجر هفتم هفتدهم الحسنُ وجهًا بالنصب یا در معمول
فقط وآن دو ست اول قسم اول نحو حسنٌ وجهُهُ بالرفع دوم دهم نحو الحسنُ وجهُهُ بالرفع پس
مجموع این هر دو نه قسم ست که ضمیر بقدر ضرورت ست واین موجب احسنیت دوم حسن واو آن ست
که در رود دو ضمیر باشد یکی در صفت و دیگری در معمول وآن دو ترکیب ست اول قسم دوم از اقسام ست
نحو حسنٌ وجهُهُ بالنصب دوم یازدهم نحو الحسنُ وجهُهُ بالنصب وچون این هر دو ترکیب مشتمل بر
زائد از قدر حاجت ست حسن کویند نه احسن سوم قبیح واو آنست که هیچ رابطه با موصوف
که عبارت از ضمیر ست نداشته باشد وآن چهار ست اول قسم چهارم نحو حسنٌ الوجهِ دوم
هفتم نحو حسنٌ وجهٌ سوم سیزدهم نحو الحسنُ الوجهُ چهارم شانزدهم نحو الحسنُ وجهٌ بالرفع
فی الکل پوشیده نماند که چون وجود ضمیر در صفت ظاهر نیست چنانکه در معمول لهذا اقانونی
قرار داده اند تا بدان وجود ضمیر و عدمش ظاهر کردد وآن اینست که هرکاه معمول صفت مشبّه
مرفوع بود در صفت ضمیر نبود زیرا که موجب لزوم تعدد فاعل ست ودر اینصورت حال صفت مثل
حال فعل ست یعنی چون فاعل فعلی ظاهر بود فعل را تثنیه وجمع نکنند همچنین ست صفت
مشبه را نیز وتذکیر وتانیثش باعتبار فاعل ست یقال زید حسن وجهه وزیدان حسن وجههما

احسن

حسن

قبیح

وزیدون حسن وجوههم وهند حسن وجهها وهندان حسن وجههما وهندات حسن وجوههن وهرگاه معمول
صفت مشبه مرفوع نباشد بلکه منصوب بود یا مجرور در صفت ضمیری باشد که راجع بود بسوی موصوف صفت
ودرینصورت صفت مثنّی ومجموع آید بر طبق موصوف یقال زیدٌ حسنٌ وجهًا وزیدان حسنان وجهًا
وزیدون حسنون وجهًا هند حسنةٌ وجهًا هندان حسنتان وجهًا وهنداتٌ حسناتٌ وجهًا ونیز
معمولش بران مقدم نشود در اکثر تنبیه هر اسم فاعل واسم مفعول که متعدی نبود یعنی اسم فاعل
مشتق از فعل لازم بود چون قائم واسم مفعول مشتق از فعل متعدی بیک مفعول چون مضروب
حکمش مثل حکم صفت مشبه ست در اقسام هیزده گانه ودر رفع ونصب وجر معمول ودر امتناع بعضی
بعضی از اقسام واختلاف بعضی وجز آن چنانکه تفصیلش بتمامها گذشت پوشیده نخواهد بود
هرچند ابنیه اسم تفضیل وما یتعلق در تصریف مبین گردیده لیکن چون آنهم در بعضی معمولات عمل
فعل میکند بیان عمل وذکر مواقع استعمالش مناسب نمود پس اسم تفضیل چنانکه دانستی اسمی ست
موضوع بجهت دلالت بر چیزی که موصوف ست بزیادت در ماخذ غیر خود وآن برای فاعل آید مطردًا
وگاهی برای مفعول نیز سماعًا نحو اَعذر معذورتر واشهر مشهورتر وکذا اعرف واخصر یعنی مختصر
تر واصوب آنکه او را مکروهی رسیده واخوف مخوف تر واشغل مشغول تر وابن مالک بنایش
برای مفعول هم قیاسی گوید بشرطیکه ملتبس بفاعل نگردد نحو لا اظلم من قتیل کربلا وحذف
همزهٔ آن در خیر وشر بیشتر ست واثباتش کم وحذف آن در غیر مذکور نادر کقوله عه وحَبُّ
شیءٍ الی الانسان ما مُنِعَا یرید اَحَبُّ شیءٍ وبنائی که صلاحیت افعل التفضیل ندارد
بنای معنی تفضیلی آن بذکر مصدر منصوب بعد بنائی که دال بر زیادت ست نمایند نحو هذا
اَشَدُّ دحرجةً مِنْ هذا وجز آن واستعمالش بیکی از سه وجه آید باضافت نحو زیدٌ

تنبیه

اسم تفضیل

افضلُ عمرٍو و بمن جاره نحو زیدٌ افضلُ منْ عمرٍو و بلام نحو زیدٌ الافضلُ پس ترکیب زید افضل بدون
یکی ازین وجوه روا نبود مگر آنگاه که مفضل علیه معلوم و معین بود حذف هم کنند نحو اللّٰهُ اکبر
ای اکبر کل شیء و او اکبر من کل شیء و نحو زید اعلم ای اعلم عمرٍ و او اعلم من عمرٍ و وقتیکه میان
متکلم و مخاطب تذکرهٔ علم زید و عمرو بوده باشد و نحو شعر انّ الذی سمکَ السماءَ بنا لنا
بیتًا دعائمهُ اعزُّ و اطولُ ای من دعائم کل بیت و نیز جمع دو وجه از وجوه ثلثه روا
نبود فلا یقال زید الافضل من عمرٍو لان کل واحدٍ منهما کافٍ فی حصول الغرض من التفضیل
مغن عن سواه فکان ذکر غیره معه لغوًا و اما قوله شعر ولست بالاکثر منهم حصًی و انّما
العزّة للکاثر ما اوّل ست بدین وجه که من برای تبیین ست ای من بینهم نه برای تفضیل
چنانکه در بادی النظر می نماید و هرگاه اسم تفضیل مضاف بود استعمال آن بدو معنی
آید یکی آنکه مقصود از اضافت زیادت موصوف اسم بر مضاف الیه آن باشد و این اکثر
ست و درینصورت واجب که موصوف اسم تفضیل بحسب معنی لفظ داخل در افراد مضاف الیه
باشد و بحسب ارادت خارج چون زیدٌ اشرفُ الناس که زید هم یکی از ناس ست بخلاف
نحو یوسفُ احسنُ اخوتهِ زیرا که چون اخوت مضاف بسوی ضمیر یوسف ست یوسف خارج
از اخوت باشد معنی دوم آنکه مقصود از اضافت زیادت موصوف بر سبیل اطلاق بودنه
زیادت بر مضاف الیه فقط و درینصورت رواست که اسم تفضیل مضاف بسوی جماعت باشد
که موصوفش داخل دران جماعت ست نحو نبینا افضلُ من قریش ای افضل الناس من
بین قریش و رواست که مضاف بسوی جماعت بود که موصوفش خارج ازان جماعت باشد
نحو یوسفُ احسنُ اخوتهِ ای احسن الناس من بین اخوته و چون اسم تفضیل مضاف بمعنی

اول بود روا ست که مفرد مذکر آید موصوفش مذکر باشد یا مونث واحد بود یا تثنیه یا جمع چون زید افضل
الناس والزیدان افضلا الناس والزیدون افضل الناس وهند افضل النساء وهندان افضل النساء
وهندات افضل النساء وروا ست که برطبق موصوف آید چون زید افضل الناس والزیدان افضلا الناس
والزیدون افضلو الناس وهند فضلی النساء والهندان فضلیا النساء والهندات فضلیات النساء
وچون مضاف بمعنی دوم بود یا معرف باللام باشد برطبق موصوف آید ولیس یقال زید افضل بنی تمیم
والزیدان افضلا بنی تمیم والزیدون افضلو بنی تمیم وزینب فضلی بنی تمیم وزینبان فضلیا بنی
تمیم وزینبات فضلیات بنی تمیم وهمچنین ست در معرف باللام چون زید الافضل والزیدان الافضلان
والزیدون الافضلون وهند الفضلی والهندان الفضلیان والهندات الفضلیات واگر مستعمل
بمن بود دائماً مفرد مذکر آید موصوفش مذکر باشد یا مونث واحد بود یا تثنیه یا جمع یقال زید افضل
من عمر والزیدان افضل من عمر والزیدون افضل من عمر وهند افضل من عمر والهندان افضل من عمر
والهندات افضل من زینب باید دانست که اسم تفضیل در غیر ضمیر متصل که برای فاعل است نحو
زید افضل القوم ودر غیر ظرف نحو هو اخطب منک یوم الجمعة وحال نحو هو افضل منک خطیبا وتمییز
نحو انا اکثر منک مالا واعز نفرا عمل نکند واز اینجا ست اسمی را که در بادی النظر مفعول به اسم تفضیل
نماید آنرا بتاویل مفعول به فعل مقدر گویند نحو قوله تعالی هو اعلم من یضل عن سبیله تقدیره
هو اعلم من کل واحد یعلم من یضل عن سبیله وگاهی در فاعل مظهر نیز عمل کند لیکن بدو شرط
اول آنکه اسم تفضیل لفظاً صفت چیزی بود یعنی نعت یا خبر یا حال ازان چیز واقع شود ومعنیً
صفت چیزی دیگر بود که مشترک ست میان شی اول وغیر آن واین چیز دیگر هم مفضل بود باعتبار

اینکه متعلق بشے اول است وہم مفضّل علیہ باعتبار اینکہ متعلق بغیر شے اول دوم آنکہ اسم تفضیل
منفے بود چون مارایتُ رجلاً احسنَ فی عینہ الکحل مُنہ فی عین زیدٍ احسن اسم تفضیل ست و
باعتبار لفظ صفت رجل ست باینکہ نعت واقع شدہ و کحل باعتبار چشم رجل مفضّل ست و باعتبار
چشم زید مفضّل علیہ پس احسن اینجا در فاعل مظہر عمل کند زیرا کہ بمعنی حَسُن ست و جہش آنکہ چون
نفے بر لفظ احسن کہ مفید زیادت ست داخل شد قید را منفے نمود و اصل معنے کہ حسن ست باقی
ماند پس احسن بعد نفے گویا بمعنے حَسُن کہ فعل ست باشد و دلیل دیگر آنکہ اگر در اینجا کحل را فاعل
احسن نگویند بل مبتدا قرار دہند و احسن مرفوع بنا بر خبریت باشد و در اینصورت قولہ منہ فی
عین زید متعلق احسن خواہد بود پس لازم آید کہ میان احسن کہ عامل ست و میان منہ فی عین زید
کہ معمول ست فصل باجنبے کہ کحل ست باشد و این مذموم ست و المعنی اندیدم مردی را چنین
کہ نیک ست سرمہ در چشم او از ان سرمہ کہ در چشم زید ست و روا ست کہ گویند مارایتُ رجلاً
احسنَ فی عینہ الکحل مُن عین زید بحذف ضمیر مجرور منہ بل مارایتُ رجلاً احسنَ فی عینہ الکحل
من زید بحذف لفظ عین نیز و معنے مثال بر ہر دو تقدیر یعینہ معنے مثال اول ست و اگر ذکر عین
را کہ کحل باعتبارش مفضل علیہ ست در مثال مقدم کنند نحو مارایتُ کعین زید احسن فیہا
الکحلُ نیز روا ست اصلہ مارایتُ عیناً احسن فیہا الکحل منہ فی عین زید پنجم از عوامل لفظے
قیاس مصدر ست و آن اسمی ست کہ ماخذ فعل بود و دلالت کند بر معنی حدثے و قائم بود بغیر
خود عام ست کہ صدورش از ان غیر باشد چون ضرب و مشی یا نہ چون طواف و قصر و مصدر نیز
عمل فعل خود کند بمعنی ماضی باشد یا بمعنے غیر ماضی بشرطیکہ مفعول مطلق نبود و معرف باللام
نباشد و نیز مصغّر نبود چون اعجبنے ضربٌ زیدٌ عمراً امس او غداً او الآن و ہر گاہ معمول

مصدر

مصدر بر مصدر مقدّم باشد مصدر عمل نکند فلا یقال اعجبنی عمرًا ضربُ زیدٌ مگر در ظرف که درست است
نحو فلمّا بلغ معه السّعی و نیز معمولش ضمیر مستتر در مصدر نباشد و فاعل آن واجب الذکر نیست و
نیز باید دانست که کاهی مصدر را بسوی یکی از معمولات مضاف نمایند و باقی را بحال گذارند
یعنی کاهی بسوی فاعل نحو اعجبنی ضربُ زیدٍ عمرًا و کاهی بسوی مفعول برابر است که مفعول به باشد
چون اعجبنی ضربُ اللصِّ الجلادَ یا مفعول فیه چون اعجبنی ضربُ یومِ الجمعةِ زیدٌ یا مفعول له
چون اعجبنی ضربُ التادیبِ لبشرٍ خالدًا اما اگر در مصدر مفعول مطلق بود در ینصورت عمل
بفعل دهند مذکور باشد آن فعل چون ضربتُ ضربًا زیدًا یا محذوف نه بسبیل وجوب ضربًا زیدًا
و اگر مفعول مطلق مفعول فعل واجب الحذف باشد چون سقیًا له و رعیًا له هر دو وجه است
یعنی خواه فعل را عمل دهند با صالت و خواه مصدر را بنیابت و نیز چون مصدر معرف
باللام بود عمل نکند مگر در مفعول بواسطهٔ حرف جر نحو قوله تعالیٰ لا یحبّ اللهُ الجهرَ بالسوءِ ششم
از عوامل لفظی قیاسی مضاف ست اوّلًا معنی اضافت باید شنید تا بمضاف و مضاف الیه المضاف
توان رسید بدانکه اضافت لغتهً مائل کردن چیزی باشد بسوی چیزی من ضافت الشمس
الی الغروب ای مالت و اصطلاحًا نسبتی ست تقییدی میان دو اسم بنهجی که بدان اسم
اول حابر دوم باشد پس جار را مضاف گویند و مجرور را مضاف الیه و در صحت اضافت
دو چیز باید یکی آنکه میان هر دو اسم بوجهی ارتباط و علاقه باشد که بعد تحققش نسبت
میان هر دو کلمه درست آید دوم آنکه مضاف باید که من جهة الاضافة از اشیائیکه دال بر
تمامی کلمه ست از تنوین و نون تثنیه و جمع معرّی باشد تا مضاف از مضاف الیه بجهت شدت
امتزاج تعریفی یا تخصیصی یا تخفیفی حاصل نماید نحو قوله تعالیٰ یا بنی اسرائیلَ اذکروا نعمتی التی

انعمتُ علیکم وقوله شعر یا جبلی نعمان باللّه خلیّا نسیم الصّبا یخلص الیّ نسیمها واضافت بر دو قسم
ست معنوی ولفظی معنوی آنست که معنی مضاف را تعریفی یا تخصیصی بخشد وعلامتش آنست که
مضاف غیر صفت مضاف بسوی معمول خود باشد چون غلامُ زیدٍ ومصارحُ البلد چه غلام صفت
نیست ومصارع اگرچه صفت ست لیکن بلد که مضاف الیه وی ست معمول آن نیست پس اضافت
معنوی باشد وآنرا اضافت محضه نیز گویند وآن بر سه نهج آید بمعنی لام ومن وفی دانستنی است
که چون اسمی را بسوی اسمی مضاف گردانند اسم دوم که مضاف الیه ست یا مباین اسم اول
مضاف ست خواهد بود یا مساوی یا اعم مطلق یا اخصّ مطلق یا اخصّ من وجه پس درینصورت
مباینت اگر مضاف الیه ظرف مضاف ست اضافت بمعنی فی باشد والا بمعنی لام ودر صورت
مساوات مانند لیث واسد وانسان وناطق اضافت ممتنع ست چنانکه در اعم مطلق
یعنی جائیکه اسم دوم در صدق اعم مطلق از اسم اول بود فلا یقال احدُ الیوم وسبتُ الیوم
ودر اخصّ مطلق هم اضافت بمعنی لام ست ودر عموم وخصوص من وجه یعنی هر یک از دیگری
عام من وجه وخاص من وجه باشد دو وجه ست یکی آنکه بمعنی من باشد وآن وقتی بود که مضاف
الیه اصل مضاف باشد ودوم بمعنی لام وآن وقتی ست که مضاف الیه اصل مضاف نبود پس اول
جائی درست آید که مضاف الیه مباین مضاف وغیر ظرف آن باشد چون هذا فرسی وتلک
دار بکر یا اخصّ مطلق از مضاف بود چون یومُ السبت ویومُ الاحد وعلمُ الفقه وشجرُ الاراک
یا اعم من وجه واخص من وجه وغیر اصل مضاف بود نحو فضّةُ خاتمی جیّدٌ من فضّة خاتمک
وساجُ بابه خیر من ساج بابک واین لام را لام اختصاص گویند وآن بر انحای شتی آید مانند
اختصاص الملک چون غلام زید واختصاص التسمیه چون یوم الاحد وعلم الکلام واختصاص
الوضع چون سراج الفرس واختصاص الایجاد چون الفیة ابن مالک واختصاص الجزء بالکلّ

چون

چون ورق الشجر در راس زید و اختصاص الظرف بالمظروف چون کیسة الذهب و اختصاص
النسبة والقرابة چون اب زید و اخوه و جز آن و دوم جائی باشد که میان مضاف و مضاف الیه
عموم و خصوص من وجه باشد و مضاف الیه اصل مضاف بود چون خاتم فضة و باب ساج و غصن ریحان
و این اضافت را اضافت بیانیه گویند و سوم جائی ست که مضاف الیه مباین مضاف و ظرف
آن باشد چون ضرب الیوم و مکر اللیل و درهم الکیس و این کم ست هذا ما اشتهر فیما بینهم اما بعضی
اضافت بمعنی فی را بسوی اضافت لامیه رد کنند و تقدیر نحو ضرب الیوم را ضرب له اختصاص بالیوم
گویند نه ضرب فی الیوم و زاد الکوفیون الاضافة بمعنی عند نحو هذه ناقة رقود الحلب معناه رقود عند
الحلب و نیز دانستنی ست که در اضافت بیانیه و بمعنی فی چنانکه تقدیر من و فی جائز ست همچنان
اظهار من و فی نیز یقال خاتم من فضة و درهم فی الکیس بخلاف اضافت لامیه زیرا که در آن
افادهٔ تخصیص مضاف بمضاف الیه در معنی کفایت میکند و ضرور نیست که در هر جا لام را در لفظ هم ظاهر
توانند نمود پس در نحو شجر الاراک و یوم الاحد شجر للاراک و یوم للاحد روا نبود و در نحو هذا فرس
و فضة خاتمی هذا فرس لی و فضة لخاتمی هم درست باشد و اضافت معنوی مضاف را نه مانند
مثل و نحو آن معرفه گرداند اگر مضاف الیه معرفه بود نحو غلام زید و نحو قوله شعر الا یا نسیم الریح ما لک
کلما تدانیت منا زاد نشرک طیبا اظن سلیمی اخبرت بسقامنا فاعطتک ارتیاها
فجئت طیبا و الانکرة مخصص یعنی قلیل الشر کما کقوله شعر هذا دواء للهموم مجرب فاسمع مقالته
ناصح لک قد نصح بخلاف نحو مثل و شبه و نحو و ند و مانند آن هر چند مضاف الیه معرفه باشد
تعریف نپذیرد و از اینجاست که گویند اعطیت رجلا مثلک و مررت برجل غیرک مگر آنگاه که
برای مضاف الیه مثل فتلی دیگر باشد و آن دیگر در مماثلت در چیزی از علم و سخاوت و جز آن معروف

ومشهور بود برآنکه مضاف الیه غیر ضد واحد باشد معرفه کرد د نحو فلانٌ مثل حاتم ونحو علیک بالحرکة غیر
السکون وشرط اضافت یست که مضاف را مجرد از تعریف نمایند یعنی اگر معرف بلام تعریف بود لام
وی را حذف کنند واگر علم باشد نکره گردانند بدینکه مراد از ان شخص مسمی بدین لفظ گیرند و یا صفت
مشهورهٔ او را اراده نمایند نحو سعید مصر والا تحصیل حاصل و یا طلب ادنی با وجود اعلی است
واما قولهم الثلثة الاثواب والخمسة الدراهم والمائة الدینار من العدد ضعیف والقیاس
ترکها واما قوله علیه السلام بالالف الدینار فعلی البدل دون الاضافة واین نزد بصریان بست
اما کوفیان بنظر اتحاد مضاف ومضاف الیه در باب عدد تعریف مضاف را نیز روا دارند و اضافت لفظی
آنست که مفید تخفیف لفظ بود و بس و آنرا اضافت غیر محضه هم گویند وعلامتش آنکه صفت مضاف
بسوی معمول خفض باشد عام از بنکه وصفیت آن باعتبار لفظ هم بود چون مررت برجل ضارب
زیدٍ الآن او غدا ومررت برجل حسنِ الوجهِ وزیدٌ معمورُ الدارِ یا باعتبار معنی فقط نحو زیدٌ
بیرُ البطنِ ای کبیرُ البطنِ هذا مذهب الجمهور بخلاف ابن برهان وابن الطراوة که اضافت مصدر
را بسوی معمول نیز اضافت غیر محضه گویند وهو ظاهر لاشتراک العلة بین الصفة والمصدر
وکوفیان اضافت افعل التفضیل را نیز غیر محضه گویند دانستنی یست هر چند علمای این صناعت
در اضافت لفظی در تقدیر حرفی از حروف بضابطه نپرداختند لیکن بحسب استقرای امثله چنان
مستنبط ومفهوم می شود که در صفت مضاف بسوی مفعول تقدیر لام است عام از بنکه اظهارش هم درست
باشد چون هذا عارضُ ممطرنا او زید قاتل عمرو ای ممطر لنا وقاتل لزید یا درست نباشد چون
زیدٌ جالسُ السریر یعنی لجلوس زید اختصاص بالسریر ودر صفت مضاف بسوی فاعل تقدیر من
چون زید حسن الطبع ای حسن من جهة الطبع وهمچنین یست زید بیر البطن ای بیر من جهة البطن و

بلفظ

بعضے در نحو جالس السریر تقدیر علی کویند و در زیدٌ بطنُ البطن تقدیر کاف تشبیه دانستنی بست
که چون از شان اضافت بست که مضاف الیه را چنانکه در لفظ از جهت اضافت انخفاضی
بخشد در معنی هم باید که میان هر دو سوای نسبت اضافت نسبتی دیگر نباشد و این در اضافت
مذکور معدوم چرا که در تقدیر انفصال است یعنی اگرچه در لفظ مجرور بست لیکن در معنی مرفوع بست یا
منصوب زیرا که یا فاعل صفت بست یا مفعول لهذا مفید معنی نباشد الا در لفظ که تخفیفی چند
دهد اول تخفیف در لفظ مضاف فقط یعنی بحذف تنوین حقیقتهً نحو ضاربُ زید و حکماً نحو
حواجُّ بیتِ الله و اینجا حذف تنوین تقدیری بست زیرا که لفظ غیر منصرف منوّن نمیشود یا
بحذف نون تثنیه چون ضاربا زید یا نون جمع چون ضاربو عمرو دوم تخفیف در لفظ مضاف
الیه فقط بحذف ضمیر که متصل بدان بست و استتار آن در صفت چون القائم الغلام اصله
القائم غلامُه سوم تخفیف در مضاف و مضاف الیه معاً چون زیدٌ قائمُ الغلام اصله قائم غلامُه
و در اینجا تخفیف در مضاف بحذف تنوین بست و در مضاف الیه بحذف ضمیر و استتار آن در
مضاف پس هر گاه اضافت لفظی غیر از تخفیف در لفظ فایدهٔ دیگر نه بخشد روا بست که گویند
مررت برجلٍ حسنِ الوجه یعنی بالتوصیف نه مررت بزیدٍ حسنِ الوجه زیرا که زید معرفه بست و حسنُ الوجه
نکره و همچنین روا بست الضاربا زید و الضاربو زیدٍ بتخفیف نون تثنیه و جمع بخلاف الضاربُ
زیدٍ زیرا که سقوط تنوین بالف و لام بست نه باضافت هذا مذهب الجمهور اما فراء درست دروا
دارد بدلیل الواهبُ عبدِها که در قول اعشی بست شعر الواهبُ المائتهِ الهجانِ و عبدها عوذاً
یزجّی خلفها اطفالها بخلاف جمهور که این قول را ضعیف و از حیطهٔ فصاحت بیرون گویند
و اما نحو الضاربُ الرجلِ اگرچه اضافت دران نیز در لفظ مفید تخفیفی نیست لیکن چونکه در صفت بودن
مضاف اسم جنس بودن مضاف الیه متشابه بترکیب الحسنُ الوجهِ بود در درست محمول بر الحسنُ الوجهِ

نمودند بخلاف نحو الضاربُ زیدٍ که اسم دوم علم است نه اسم جنس و همچنین نحو الضاربُک در صورت
اضافت محمول بر ضاربُک است یعنی چنانکه در اسمی که مجرد از لام تعریف است وقت اتصالش
بضمیر مفعول بی غرض تخفیف مضاف بسوی ضمیر مذکور نمایند همچنین در اسم فاعل معرف باللام که
متصل بضمیر مفعول است نیز بکذا قالوا و بعضی در اضافت غیر محضه نیز سوای اضافت صفت
مشبه بسوی معمول تعریف اراده کنند و در ممتنع از کوفیان مروی است که ایشان در نحو حسن
الوجه هم درست دارند که صفت معرفه واقع شود و قال المبرد کلها تتعرف الا غیرک چون از بیان
حقیقت اضافت و اقسام آن و کیفیت افادت هر یک از ان فراغت دست داده بیان
اسمای که اضافت پذیرد و آنکه نپذیرد مناسب نمود و چون اضافت از خواص اسم است
اگرچه غیر شامله باشد تعداد اسمای که اضافت پذیرد دشوار است بذکر انچه از ان اضافت
نپذیرد کفایت نمود باید دانست که موصوف را بسوی صفت یا بالقای معنی و صفی مضاف نکردانند
زیرا که موجب جمع میان دو ضد است چه صفت را من حیث آنکه صفت است واجب و لازم
است که در اعراب تابع موصوف خود باشد و چون موصوف را مضاف کردانند ضرور است
که جر کند پس لازم آید در نحو جاءنی زیدُ الظریف مثلا رفع و جر هر دو جمع باشد و همچنین است
اضافت صفت بسوی موصوف و اما نحو مسجدُ الجامع و جانب الغربی و صلواةُ الاولی و بقلةُ
الحمقاء و لیلةُ القمراء و باب الجدید متاوّل است تاویلیه مسجدُ الوقتِ الجامع و جانبُ
المکانِ الغربی و صلواةُ الساعةِ الاولی و بقلةُ الخبّةِ الحمقاء و لیلةُ الساعةِ القمراء
و بابُ البناءِ الجدید پس اضافت موصوف بسوی صفت نباشد و همچنین نحو جَرْدُ قطیفةٍ
و اخلاقُ ثیابٍ اصلِ قطیفةُ جَرْدٌ و ثیابُ اخلاقٌ و تاویلش آنکه هرگاه قطیفه و
ثیاب را حذف کردند جردُ و اخلاقٌ ماند و چون جرد و اخلاق از جهت شمول آن قطیفه و

ثیاب وجز آن مبهم بود لهذا برای رفع ابهام قطیفه وثیاب را تمییز بطریق اضافت آوردند یعنی
مضاف الیه گردانیدند وگفتند جَرْدُ قطیفةٍ واخلاقُ ثیابٍ پس درینجا گویا اضافت ممیَّز بسوی تمییز
ست نه اضافت صفت بسوی موصوف وهذا مذهب البصریین اما کوفیان در هر دو صورت جائز دارند
پس احتیاج بتاویل نباشد ونیز چون افراد اسمی مساوی افراد دیگر باشد میان آنها اضافت
روا نبود زیرا که فائده ندارد عام ازینکه هر دو مترادف باشند چون کل وجمیع ولیث واسد وحبس
ومنع یا مساوی در صدق فقط چون انسان وناطق فلا یقال کل جمیع ولا جمیع کل وکذا لیثُ
اسدٍ ولا اسدُ لیث ولا حبس منع ولا منع حبس ولا انسان ناطق ولا ناطق انسان بخلاف
نحو عینُ الشئ وکُلُّ الدراهم که مضاف اعم از مضاف الیه ست وقولهم جاءَ سعیدُ کُرْزٍ بالاضافة
متاول یعنی از یک لفظ اسم مراد ست واز دیگری مسمی یعنی آمد کسی که مسمی بلفظ کرز ست ولم یقولوا
کُرْزُ سعیدٍ لانهم قصدوا بالاضافة التوضیح واللقب اوضح من الاسم غالباً ونیز روا نبود
وقتیکه مضاف الیه اعم مطلق از مضاف باشد چنانکه گذشت ونیز ضمائر واسمای موصولات
واشارات را بسوی چیزی مضاف نگردانند زیرا که تنکیر مضاف که از شرط اضافت ست
تعذر دارد باید دانست که چون اسم صحیح را ای آنکه آخرش حرف علت نباشد وهمچنین
ملحق بصحیح یعنی آنکه در آخرش حرف علت وما قبل آن ساکن بود مضاف بسوی یای متکلم
نمایند آخر مضاف مکسور آید ویای مذکور مفتوح که اصل ست یا ساکن نحو هذا غلامیَ ودَلْوِیَ
وظَبْیِیَ وقوله شعر لقد مدّ الفراقُ الی جُفُونِی اَکُفَّ الدَّمْعِ فَاسْتَلَبَتْ رُقَادِیْ کَاَنَّ
الْعَیْنَ تَشْرَبُ مِنْ دُمُوعِیْ فَتُنْبِتُ اَرْضُهَا شَوْکَ الْقَتَادِ وقوله شعر والآنَ لَیْلِیْ
مُذْ بَانُوا فَدَیْتُهُمْ لَیْلُ الضَّرِیْرِ فَصُبْحِیْ غَیْرُ مُنْتَظَرِ واگر آخر اسم الف ست بحال خود ماند چون
عَصَایَ ورحایَ وغلامایَ واین افصح ست قال شعر تَمَنَّیْتُ اَنْ تَهْوَی سِوَایَ لَعَلَّهَا

تَذُوقُ صَبَابَاتِ الْهَوَى فَتَرِقُّ لِي واما هذیل غیر الف تثنیه را بیا بدل نموده در یای متکلم ادغام
نمایند نحو هذا عَصَيَّ ورحيَّ وهم سَبَقُوا هَوَيَّ واگر آخر اسم یاست در یای دوم مدغم گردد واگر واو است
آن واو را بیا بدل کنند وضمهٔ ما قبلش را بکسره اگر داشته باشد بعده یا را در یای دوم ادغام
نمایند چون مررتُ بمُسْلِمِيَّ وجاءني مسلمِيَّ اصله مسلمُوي ودر همهٔ این صورتها یای متکلم
از جهت التقای ساکنین مفتوح آید ولیس واز اسمای ستّه ابٌ واخٌ وحمٌ وهنٌ وفوٌ چون
مضاف بسوی یای متکلم گردد بدون رد محذوف آید یعنی حرف ها در فوٌ اصله فوهٌ وواو
در ابٌ اصله ابوٌ ودر اخٌ اصله اخوٌ ودر حمٌ اصله حموٌ ودر هنٌ اصله هنوٌ رد نکنند بلکه باقی
کلمه را مستقل دانند وگویند در ابٌ واخٌ جاءني ابي واخي ورايتُ ابي واخي ومررت
بابي واخي ومبرد ابيَّ واخيَّ برد محذوف گوید وپوشیده نیست که اب واخ در اضافت بر
مذهب مبرد ملتبس بجمع است هرگاه بواو ونون جمع باشد ودر حمٌ وهنٌ حمي وهني بدون
الرّد وفاقا ودر فوفيَّ بکسر الفاء وشدّ الیاء واین اکثر است وبعضی واو را که عین کلمه است
بمیم بدل کنند وگویند فمي وذو پیوسته مضاف بسوی اسم جنس باشد نحو ذو مال وذو غلام
نه ذو زید وذو بکر ومانند آن اما قولهم اللهم صلّ علی محمّد وذویه وقوله شعر انّما یعرف ذا
الفضل من الناس ذووه شاذ است چنانکه قوله شعر فلا اعني بذلك اسفليكم و
لكنّي اريد به الذّوينا بقطع اضافت واما حکم اسمای محذوفة الاعجاز عند الاضافة
در رد حرف اصلی حکم اسمای ستّه است یعنی محذوفش باز نیاید یقال خذ بيدي واعف
دمي قال شعر لبست حلّته سقم فوّفت بدمي فمن حديث غرامي في الورى سمر
دانستنی است که مضاف الیه تتمهٔ معنی مضاف است پس گاهی خود وهمچنین معمولش مقدم بر
مضاف نشود فلا یقال هو زيدا اخو ضارب في هو اخو ضارب زيدا ولا انت اخانا اول

ضارب

اسم تام

ضارب فی انت اول ضارب اخانا هفتم از عوامل لفظی قیاسی اسم تام ست وآن اسمی ست که
نظر بتمامی خود مستغنی از اضافت و بجهت ابهام مقتضی تمییز باشد وآن تمییز را بنصب کند و تمامی
اسم بیکی از وجوه چهارگانه ست یعنی بتنوین نحو ما فی السماء قدر راحة سحابا و بنون تثنیه
نحو عندی منوان سمنا و قفیزان برا و بنون جمع نحو عندی عشرون درهما و باضافت نحو لی
ملأه عسلا و هر سه اول را مقادیر گویند وآن مساحت و وزن و کیل و عدد ست و اخیر را
مقیاس و احوال تمییز بتفصیل سبق گذارش یافت و عامل سماعی آنکه متعلق بسماع ست و قیاس

عامل سماعی

را در و مداخلت نی بر سه قسم ست حروف و اسماء و افعال و مجموع آن نود و یک ست اما حروف
بر دو قسم ست عامل اسماء و عامل افعال اول دو قسم ست عامل در مفرد و عامل در جمله عامل در مفرد
دو قسم ست جار و ناصب جار حرفی ست موضوع بجهت رسانیدن معنی فعل یا آنچه در معنی فعل

الحروف الجارة

ست بسوی اسمیکه فعل و معنی فعل توصل بدان دارد عام ازینکه اسم مذکور بتصریح باشد چون
مررت بزید یا بتاویل چون ضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و مجموع حروف جاره
هفده ست وآن بر چهار قسم ست احادی ثنائی ثلاثی رباعی احادی پنج ست بای موحده
ولام و کاف و واو و تای مثناة فوقیه اما موحده برای چهارده معنی آید و حرکت آن کسره
ست و حکی ابو الفتح عن بعضهم الفتح اول الصاق یعنی اتصال چیزی بچیزی و سیبویه غیر الصاق
نگفته وآن دو قسم ست حقیقی نحو امسکت بزید و قوله شعر یرثی له الشامت مما به
یا ویح من یرثی له الشامت و مجازی نحو مررت بزید ای التصق مروری بمکان یقرب
من زید دوم تعدیه و این را باء النقل نیز گویند یعنی فاعل را مفعول گرداند و بیشتر قبل این بای
مذکور فعل لازم باشد نحو ذهب زید و ذهبت بزید ای اذهبته و منه قوله تعالی ذهب الله
بنورهم و گاهی متعدی نحو صکلت الحجر بالحجر اصله صک الحجر الحجر سیوم استعانت و این با بر آله

فعل آید نحو کتبتُ بالقلم و بخرتُ بالقدوم و منه باء البسملة لانّ الفعل لا یتأتّی علی وجه الاکمل الا بها
چهارم سببیت نحو مَاتَ زیدٌ بالجوع و انّکم ظلمتم انفسکم باتّخاذکم العجلَ پنجم مصاحبت و بجالیش مع
آید و حال نحو اهبطِ بسلام ای مع سلام او مسلما و کذا و هبتک الفرسَ بسرجه و قد دخلوا بالکفر
و فسبّح بحمد ربّک ششم ظرفیت نحو و لقد نصرکم اللّه ببدر ای فی بدر هفتم بدل و بجالیش لفظ
بدل سزد نحو قوله فلیتَ لی بهم قومًا اذا رکبوا ای بدلهم هشتم مقابله و آن بر اثمان و اعواض
آید نحو اشتریتُه بالف و قوله تعالی ادخلوا الجنّةَ بما کنتم تعملون نهم بمعنی عن نحو و ما
غرّک بربّک الکریم ای عن ربک الکریم و نحو فان تسئلونی بالنساء ای عن النساء دهم استعلاء
نحو قوله شعر اَرَبَّ یَبُوْلُ الثَّعْلَبَانُ برأسه لقد ذلّ مَنْ بالت علیه الثعالبُ ای یبول
الثعلبان علی راسه یازدهم تبعیض نحو عینًا یشربُ بها عبادُ اللّه ای بعضها و قوله شعر
فلثمتُ فاها آخذًا بقرونها شربَ النّزیف ببرد ماءِ الحشرج ای من برد ماء الحشرج
دوازدهم قسم و آن اصل ست در ان نحو باللّه لافعلنّ کذا و بک لافعلنّ کذا سیزدهم
غایه نحو و قد أحسن بی ای الیّ چهاردهم توکید و این را زائد نیز گویند یعنی حذفش موجب
موجب خلل معنی نبود و زیادت آن گاهی در خبر مبتدا که بعد حرف استفهام یعنی هل واقع شود
آید چون هل زید بقائم و گاهی در خبر مبتدا که بعد نفی یعنی لیس و ماست چون لیس زیدٌ
بقائم و ما عمرو بقاعدٍ و زیادت با درین مواضع مذکور قیاسی ست و در غیر آن سماعی
نحو بحسبک زید و کفی باللّه شهیدا و القی بیده و حسبک بزید التقدیر حسبک زیدٌ و
کفی اللّه شهیدا و القی یدَه و لام و حرکتش کسره ست در اکثر مگر با مضمرات غیر یای متکلم
که مفتوح آید بخلاف خزاعه که در غیر یای مذکور مطلقا کسره خوانند چنانکه بعضی مطلقا
فتحه لیکن لام مستغاث مفتوح ست و فاقا و آن برای ده معانی آید اول استحقاق و آن

میان معنی ودات واقع شود نحو الحمد للّٰہ والملک للہ ولہم فی الدنیا خزی دوم اختصاص نحو ہذا الحصیر
للمسجد والمنبر للخطیب والجنۃ للمومنین والمال لزید سوم ملک نحو للّٰہ ما فی السموات وما فی الارض وبعضی
معنی استحقاق وملک را بذکر اختصاص کفایت کردہ اند چہارم تملیک نحو وہبت لزید دینارا
پنجم تعلیل نحو جئتک لاکرامک ششم بمعنی الی نحو بان ربک اوحی لہا ای الیہا وکل یجری
لاجل مسمی ہفتم بمعنی علی للاستعلاء نحو تلہ للجبین ای صرعہ علی الجبین ہشتم بمعنی فی
نحو قولہم مضی السبیلہ ای فی سبیلہ ومنہ یا لیتنی قدمت لحیاتی ای فی حیاتی نہم بمعنی بعد نحو
صوموا لرویتہ وافطروا لرویتہ ای بعد رویتہ دہم بمعنی عند نحو کتبتہ لخمس خلون یا زدہم بمعنی
من نحو سمعت لہ صراخا وقولہ شعر لنا الفضل فی الدنیا وانفک راغم ونحن لکم یوم القیمۃ
افضل ای منکم دوازدہم قسم وتعجب معا واین مختص باسم اللہ تعالی است نحو للّٰہ لایؤخر الاجل
سیزدہم تعجب مجرد از قسم واین در ندا آید نحو یا للماء چہاردہم تبلیغ وآن لام جارۂ اسم سامع
است نحو قلت لک وبینت لک واذنت لک وفسرت لک یانزدہم زائدہ نحو ردف لکم
بعض الذی تستعجلون ای ردفکم وکاف وحرکتش فتحہ ومجرور آن اسم ظاہر باشد وہمچنین
است ضمیر منفصل در اکثر کقولہم انا کما انت او کہو وقیل اجاز سیبویہ واصحابہ انت کی بالکسر
وانا لک وضعفہ الکسائی والفراء وکاف بر دو قسم است حرفی واسمی حرفی برای چہار
معانی آید اول تشبیہ نحو جاء الذی کزید دوم تعلیل نحو واذکروہ کما ہداکم ای لاجل ہدایتہ
ایاکم سوم استعلاء نحو کخیر فی جواب من قال کیف اصبحت ای علی خیر حکاہ الفراء وکذا حکی
الاخفش عن بعض العرب انہ قیل لہ کیف انت فقال کخیر ای علی خیر چہارم زائدہ نحو
لیس کمثلہ شئ والتقدیر لیس مثلہ شئ وکاہی کاف جارہ را ما کافہ لاحق شود پس
عمل نکند کقولہ شعر واعلم انني وا باحمید کما النشوان والرجل الحلیم بالرفع یعنی انني و

اباحمید کالسکران والحلیم من حیث انّ النشوان یعبثُ بالحلیم والحلیم صابر متحمل دوم
کاف اسمیه و آن بمعنی مثل آید مضاف بسوی مجرور و آنرا سیبویه واکثر نحویان در غیر
ضرورت نیارند کقوله شعر بیضٌ ثلثٌ کنعاجٍ جُمٍّ یضحکن عن کالبَرَد المنهم اما تخفش
وبعضی نحویان در سعت نیز جائز دارند فجوّز وافی نحو زید کالاسد ان یکون الکاف فی
موضع رفع والاسدُ مخفوضًا بالاضافة وواو قسم و آن بر اسم ظاهر آید فقط نحو وَاللّٰهِ
لاضربنّ زیدًا وچون دو واو قسم جمع شود دیگری برای عطف ست والا هر یک محتاج
بجواب باشد چون والتّین والزّیتون وتا برای قسم آید و آن مختص باسم الله ست وبس
یقال تاللّٰه لافعلنّ کذا دانستنی ست که اصل در حروف قسم بای موحده ست اما واو بدل
از باست در اکثر وتا بدل از واو واز اینجاست که با بر مظهر ومضمر هر دو آید وواو بر مظهر
فقط وتا بر مظهر خاص و آن اسم الله ست ولبس وقولهم ترب الکعبة شاذ ست چنان که
تالرحمن وتحیاتک وتربی وبعضی میم را نیز در مُاللّٰهِ لافعلنّ کذا بر اسه از جار اهادی گویند
برای قسم نه مخفف از ایمن الله بدانکه چون حروف قسم که با ولام وواو وتا ست سمت
بیان یافته ذکر جواب قسم که بدان ناگزیر ست مناسب نمود پس باید دانست که قسم مصدر
ست وفعل آن بدینمعنی مستعمل نیست بل یقال اقسمت به ولا قسمت به وجوابش جمله
آید کاهی اسمیه وکاهی فعلیه اما اسمیه اگر مثبت بیست مصدّر بانّ یا لام ابتدا باشد
نحو وَاللّٰهِ انّ زیدًا قائمٌ وواللّٰهِ لزیدٌ قائم واگر منفی ست مصدّر بما ولا وان شود نحو
واللّٰهِ ما زیدٌ قائمًا وواللّٰهِ لا زید فی الدار ولا عمرو وواللّٰهِ ان زید قائم واگر فعلیه ست
پس مثبت مصدّر بلام وقد آید معًا یا لام فقط نحو واللّٰهِ لقد قام وواللّٰهِ لافعلنّ
کذا ومنفی اگر فعلش ماضی ست مصدّر بما آید چون واللّٰهِ ما قام زید واگر مضارع ست مصدّر بما

ولا ولن شود نحو والله ما افعل ولا افعل ولن افعل کذا وگاهی جواب قسم را حذف هم کنند بشرطی که
قبل از قسم جمله مثل جمله جواب واقع شود نحو زید عالم والله ای والله ان زیدا عالم و یا قسم میان
اجزای جمله آید نحو زید والله عالم و ثنائی چهار ست من و عن و فی و مذ اما من برای یازده معنی
آید اول ابتدای غایت یعنی دلالت کند بر اینکه ابتدای چیزی بمدخول من ست و من در ابتدای
زمان هم چون مطرنا من الجمعة الی الجمعة و این کمتر حتی که بصریان جائز ندارند و در ابتدای مکان
هم آید چون سرت من البصرة الی الکوفة و این بیشتر ست دوم تبعیض نحو اخذت من الدراهم
ای بعض الدراهم سوم تبیین نحو فاجتنبوا الرجس من الاوثان ای الرجس الذی هو الاوثان
چهارم تعلیل نحو قول الفرزدق فی مدح علی بن الحسین علیهما السلام شعر یغضی حیاء و یغضی
من مهابته فما یکلم الا حین یبتسم ای من اجل مهابته پنجم بدل نحو ارضیتم بالحیوة الدنیا
من الآخرة ای بدل الآخرة ششم مجاوزه نحو یا ویلنا قد کنا فی غفلة من هذا ای مجاوزا
هذا و قال ابن مالک ان من فی زید افضل من عمرو للمجاوزة کانه قیل جاوز زید عمرا فی
الفضل هفتم استعانت نحو ینظرون الیک من طرف ای استعانة الطرف هشتم ظرفیت
نحو اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة ای فی یوم الجمعة نهم بمعنی عند نحو لن تغنی عنهم اموالهم
ولا اولادهم من الله شیئا ای عند الله دهم استعلاء نحو نصرناه من قوم ای علی قوم یازدهم
زائده نحو ما جاءنی من احد و هل جاءک من احد ای ما جاءنی احد و هل جاءک احد و نحو قوله
تعالی یغفر لکم من ذنوبکم و لقد جاءک من نبأ المرسلین و قیل برای قسم نیز آید نزد بعضی بشرطیکه
بر لفظ رب باشد یقال من ربی لافعلن کذا و بعضی بر لفظ الله نیز آرند و ظاهر آنکه
مخفف ایمن ست نه من برای قسم و عن و آن بر سه وجه ست اول آنکه حرف جاره باشد
و آن برای هشت معنی آید اول مجاوزة نحو سافرت عن البلد و این اکثر ست دوم

بدل نحو واتقوا یوماً لا تجزی نفس عن نفس شیئاً ای بدل نفس و فی الحدیث صُمْ عنی عن اُمِّک
سوم استعلاء نحو فانما یبخل عن نفسه ای علی نفسه چهارم تعلیل نحو وما نحن بتارکی الهتنا
عن قولک ای لاجل قولک پنجم استعانت نحو رمیت عن القوس ای بها قاله ابن مالک
ششم بمعنی بعد نحو لتر کبن طبقاً عن طبق ای حالة بعد حالة هفتم بمعنی من نحو وهو الذی
یقبل التوبة عن عباده ای من عباده هشتم زائد و آن جائی ست که عن را از اول صله حذف
کنند و در آخرش زیاده کنند کقوله شعر اتجزع ان نفس اتاها حمامها فهلا التی عن بین
جنبیک تدفع و الاصل فهلا تدفع عن التی بین جنبیک فحذفت عن من اول الموصول
و زیدت بعده وجه دوم آنکه عن مصدریه باشد و این در بنی تمیم ست یقولون فرا عجبنی
ان تفعل اعجبنی عن تفعل قال ذو الرمة شعر اعن تر سمت من خرقاء منزلة ماء
الصبابة من عینیک مسجوم یقال تر سمت الدار ای تاملتها و این را عنعنة بنی تمیم گویند
وجه سوم آنکه عن اسمیه بمعنی جانب باشد و آنرا دو موضع ست یکی آنکه بر عن من جاره آید چون
جلست من عن یمینک ای جانب یمینک و این بیشتر ست و این من را ابن مالک زائد
گوید و غیرش برای ابتدای غایة دوم آنکه بر عن علی آید کقوله عه علی اعن یمینی مرّ الطیر
سُنّحا و این بسیار کم ست حتی که در تمثیل غیر ازین مصراع نیفزوده اند و فی و آن برای
شش معنی آید اول ظرفیت در مکان نحو المال فی الکیس و نظرت فی العلم و در زمان نحو
سیغلبون فی بضع سنین دوم مصاحبت نحو ادخلوا فی اُمَم ای معهم سوم تعلیل نحو
ان امرأة دخلت النار فی هرّة حبستها ای لاجل هرّة حبستها چهارم استعلاء نحو
لاُصلّبنکم فی جذوع النخل ای علی جذوع النخل پنجم بمعنی الی نحو فردّوا ایدیهم فی افواههم
ای الی افواههم ششم زائده نحو ارکبوا فیها ای ارکبوها و مذ و آن مخفف منذ ست

و مذکور

مذکورست در ثلاثی و ثلاثی شش ست اِلیٰ و عَلیٰ و رُبَّ و مُنذُ و خَلا و عَدا اما الیٰ برای سه معانی
آید اول انتهاء غایت زمانی نحو ثم اتموّا الصیام الی اللیل و مکانی نحو اَسریٰ بعبده لیلاً من المسجد
الحرام الی المسجد الاقصیٰ باید دانست که در دخول ما بعد الی در حکم ما قبل اختلاف کثیر ست فقیل
یدخل ان کان من جنس و الّا لا و قیل یدخل مطلقا و قیل لا یدخل مطلقا و هو الاکثر و این در وقت
عدم قرینه ست اما هر گاه قرینه بر دخول یا عدم آن دال باشد عمل بحسب قرینه ست و لبس و
ازینجاست که در نحو قرأت القرآن من اوله الی آخره داخل گویند و در نحو اتموا الصیام الی
اللیل خارج و فاقا دوم معیت نحو لا تاکلوا اموالهم الیٰ اموالکم ای مع اموالکم سوم ظرفیت
ذکره جماعة و قوله شعر فلا تترکنّی بالوعید کانّنی الی الناس مُطلیً به القارُ اجربُ ای
کانّنی فی الناس جملیٌ اجربُ جُعِلَ علیه القارُ قال ابن مالک و منه لیجمعنّکم الی یوم القیامة
چهارم بمعنی عند کقوله شعر اَم لا سبیلَ الی الشّباب و ذِکرُهُ اَشهیٰ الیّ من الرحیق
السّلسل ای اشهیٰ عندی و علیٰ و آن دو قسم ست اسمی و حرفی و سیبویه بر اسمی زیاده
نکرده حرفی برای شش معانی آید اول استعلاء نحو زید علی السطح و علیه دَینٌ دوم مصاحبت
نحو و انّ ربّک لذو مغفرة للناس علی ظلمهم ای مع ظلمهم و آتی المالَ علی حبّه ای مع
حُبّه سوم تعلیل نحو و لتکبّروا اللّٰه علیٰ ما هداکم ای لهدایته ایّاکم چهارم ظرفیت نحو دخل
المدینة علیٰ حین غفلة ای فی حین غفلة پنجم بمعنی عن کقوله شعر اذا رضیت علیّ بنو
قُشَیر لعمر اللّٰه اعجبنی رضاها ای رضیت عنّی و قیل ان رضی ضمن معنی عطف و قال
الکسائی حملت علیٰ نقیضه و هو سخط ششم بمعنی من نحو اذا اکتالوا علی الناس
یستوفون ای من الناس هفتم بمعنی الباء نحو مررت علیه ای به و نحو حقیقٌ علیٰ ان لا اقولَ
ای بان لا اقول و قرأ اُبیٌّ بانْ لا اقولَ و قولهم ارکب علیٰ اسم اللّٰه هشتم اینکه برای اضراب

باشد کقوله شعر بکل تداوینا فلم یشف ما بنا علی ان قرب الدار خیر من البعد علی ان
قرب الدار لیس بنافع اذا کان من تهواه لیس بذی ود وکاه باشد که آنرا حذف کنند
پس ما بعد آن منصوب باشد بر مفعولیت نحو ثم لاقعدن لهم صراطک المستقیم قاله ابو
الحسن الاخفش دوم اسمیه بمعنی فوق وآن وقتیه باشد که بر علی من جاره داخل شود کقوله
یصف قطاتا وآن جانور لیست سنک خوارعه غدت من علیه بعد ما تم ظمؤها ای غدت
هذه القطاة من فوق ذلک الموضع بعد تمام ظمئها ورب وآن حرف جرست بر مذهب
صحیح وپیوسته در صدر واقع شود ومجرورش نکره موصوفه بود بر اکثر ومتعلقش فعل ماضی
مذکور نحو ربّ رجل کریم لقیته وکاهی حذف کنند نحو ربّ رجل کریم ای لقیته وآن کاهی
برای تقلیل آید کقوله شعر الا ربّ مولود لیس له اب وذی ولد لم یلده ابوان اراد
عیسی وآدم علیهما السلام وکاهی برای تکثیر کقوله شعر وربّ دیر طرقنا بابه سحرا و
للنواقیس فی اعلاه اصوات وکقول اعرابی لقول بعد انقضاء رمضان یارب صائمه لن
یصومه ویارب قائمه لن یقومه وکاه باشد که بر ضمیر مبهم که ممیزش نکره منصوبه بود نیز در آید
واین ضمیر پیوسته مفرد مذکر آید اگرچه ممیزش تثنیه یا جمع یا مونث باشد نحو ربّه رجلا
وربه رجلین وربه رجالا وربه امرأة وربه امرأتین وربه نساء بخلاف کوفیان که مطابقت
ضمیر با ممیز واجب گویند یقولون ربه رجلا وربّهما رجلین وربهم رجالا وربها امرأة وربّهما
امرأتین وربّهنّ نساء وکاهی رب را ما کافه لاحق شود ودر اینصورت بر جمله آید نحو
ربّما یودّ الذین کفروا وچون ما زائده لاحق نشود بر اسم آید ودر ما بعد خود عمل کند نحو
عه ربّما ضربته بسیف صقیل وکاه باشد که مقدر آید بعد واو نحو ومهفهف یسعی
الی الندماء بعقیقة فی درة بیضاء ودر رب شانزده لغت است ضم الراء وفتحها وکلاهما

مع التشدید والتخفیف نحو رُبَّ بالضم والتشدید ورَبَّ بالفتح والتشدید ورُبَ بالضم والتخفیف و
رَبَ بالفتح والتخفیف واین هر چهار با تای تانیث ساکن چون رُبَّة ورَبَّة ورُبَة ورَبَة ومتحرک
چون رُبَّتَ ورَبَّتَ ورُبَتَ ورَبَتَ والضم والفتح مع اسکان الباء نحو رُبْ ورَبْ وضمّ
الحرفین مع التشدید چون رُبُّ ومع التخفیف چون رُبُ ومُنْذُ ومُذْ بسکون ذال وجاء مُذْ
بضم الذال وآن مخفف منذ ست در اکثر بدلیل مُنَیْذ وامْنَاذ وبعضی محذوفش لام گویند وتصغیر
وتکسیر آن مُذَیَّ وامْذَاء وبالجمله مذ ومنذ برای ابتدای غایت آید اگر زمان ماضی بود کقولک
فی یَوْمِ الجمعة ما رایتُه مذ یوم الخمیس ولا منذ یوم السبت وبرای ظرفیت اگر زمان حاضر نحو ما
رایتُه مذ یومنا ولا منذ عامنا وبمعنی من والی هر دو معاً اگر زمان معدود بود نحو ما رایتُه مذ یومین
او منذ ثلثة ایّامٍ ای من ابتداء اول الیومین الی آخر الثانی ومن ابتداء اول الثلثة الی
آخر الثالث نصّ علیه ابن مالک وغیره وگاهی بعد مذ ومنذ مرفوع آید واین را اسمیه گویند و
معنیش اول مدت ست چون ما رایتُه مذ یومُ الجمعة او منذ یومُ الجمعة ای من اول یوم الجمعة
ونیز گاهی برای جمیع مدت آید بشرطیکه زمان معدود باشد چون ما رایتُه مذ یومان او منذ ثلثة
ایّامٍ ای جمیع مُدَّة انقطاع رویتی ایاه یومان او ثلثة ایّامٍ وخلا وعدا وآن برای استثنا آید
ومستثنی را جر کند نحو جاءنی القومُ خلا زیدٍ وعدا زیدٍ ودرینصورت حرف جر ست وگاهی نصب کند
نحو جاء القومُ خلا زیداً وعدا زیداً ودرینصورت فعل متعدی ست وفاعل آن ضمیر مستتر دران وهرگاه
بعد ما واقع شود یا در صدر کلام در آید درینصورت بجهت فعلیّت ما بعد خود را بنصب کند وبس نحو
جاء القومُ ما خلا زیداً وما عدا عمراً ونحو خلا البیتُ عمراً وعدا القومُ زیداً ورباعی دو حرف ست حتّی
وحاشا حتی برای سه معانی آید اول انتهای غایت در زمان نحو نمتُ البارحة حتّی الصباح
ودر مکان نحو سِرتُ البلد حتّی السوق دوم مصاحبت نحو قرأتُ وردی حتی الدعاء ای مع الدعاء سوم

بمعنی الّا و این کمتر ست نحو قولہ شعر سقی الحیا الارض حتی امکن عُذرِیت لہم فلا زال عنہا الخیر
مجدودًا یدعوا علی ارض قومٍ فیقول سقی المطر الارض کلّہا الّا امکنًا نسبت الی ذلک القوم
وما بعد حتی بیشتر در حکم ماقبل آن باشد نحو اکلت السمکۃ حتی راسہا و کاہی خارج چنانکہ
در بیت بست و مجرورش اسم ظاہر بود نہ مضمر بخلاف الی و قولہ شعر اَنتَ حَتّاکَ تَقصُدُ
کُلَّ فَجٍّ تَرَجّی مِنکَ اَنہا لا تخیبُ ضروری ست و تمامی ضمائر مونث راجع بسوی ناقہ
اما کوفیان و مبرد دخول آنرا بر ضمیر نیز روا دارند و نیز مجرورش جزء آخر از ماقبلش باشد نحو
اکلت السمکۃ حتی راسہا یا ملاقی جزء آخر بود نحو سلام ہی حتی مطلع الفجر و اینجا مطلع
فجر ملاقی جزء آخر لیل ست فلا یقال سرتُ اللیلۃَ حتی ثلثہا او نصفہا و ہذا قول الزمخشری
وغیرہ و اعترض علیہ ابن مالک بقول الشاعر شعر عَیَّنتُ لیلۃً فما زلتُ حتی نصفہا
راجیًا فعدت یَؤُسا و حاشا و آن برای استثنا آید و مستثنیٰ را جر کند چون جاءنی
القوم حاشا زیدٍ و این حاشا حرفی ست و کاہی نصب کند چون جاءنی القوم حاشا زیدًا
و در ینصورت حاشا فعل متعدی جامد غیر متصرف فیہ ست و ضمیر فاعل مستتر دران و کاہی
برای تنزیہ آید نحو حاشَ لِلّٰہِ ما علمنا علیہ من سوءٍ بحذف الف و این اسمیہ ست بمعنی
برفتحہ از جہت مشابہتش بحاشا حرفیہ بدلیل قراءۃ بعضے حاشاً لِلّٰہِ بالتنوین ای تنزیہا
لِلّٰہ و اما ناصب پس ہفت ست و او بمعنی مع نحو استوی الماءُ و الخشبۃَ و جاءَ البردُ و
الطیالستہَ و این و او ما بعد خود را منصوب کند بشرطیکہ بعد فعل یا معنی فعل واقع شود چون
استوی الماءُ و الخشبۃَ و ماشانک و زیدًا ہذا مذہب الامام و من تبعہ و ظاہر آنست کہ عامل
مفعول معہ فعل یا معنی فعل ست چنانکہ در مفعول معہ بتفصیل مذکور شد و حروف ندا و آن
پنج ست اَیا و ہَیا برای ندای بعید و انچہ بمنزلۂ بعید ست از نائم و غافل و مصاحب صحاح اَیا را

برای ندای قریب و بعید هر دو گویند وای و همزهٔ مفتوحه برای ندای قریب بخلاف بعضی که برای
متوسط گویند و یا برای قریب و بعید هر دو و اخفش و دیگر نحاة غیر سیبویه همزهٔ ممدود را نیز
در ندا مثل همزهٔ مفتوح گویند و قیل للبعید دانستنی ست که حروف ندا منادی را انگاه
بنصب کند که منادی مضاف بود نحو یا عبدَ اللهِ و اَیا جَبَلَیْ نُعْمانَ بالله خَلِّیا نسیمَ الصَّبا
یخلصُ اِلیَّ نسیمُها یا مشابه بمضاف نحو یا طالِعًا جبلًا و در نصب منادی نیز اختلاف ست بعضی
بفعل مضمر گویند و بعضی بحروف ندا و احوالش بتفصیل در بحث منادی سبق ذکر یافته

الّا

و آن برای استثناء ست و استثنا اخراج چیزی باشد بالّا و اخواتش از حکمی که غیر آن
دران داخل بود و اخوات الّا دوازده کلمه ست در اکثر خلا و عدا و ما خلا و ما عدا و حاشا و
لیس و لا یکون و غیر و بید و دون و سوی و سواء بضم السین و کسرها مقصورًا و بکسر السین
و فتحها ممدودًا و کوفیان بله را نیز از ادوات استثنا گویند و ما بعدش را منصوب بر استثنا
نحو اکرمتُ العبیدَ بلهَ الاحرارَ نه اسم فعل چنانکه مذهب جمهور ست و بعضی آنرا بمعنی غیر و ما بعدش
را مجرور باضافت گویند بخلاف اخفش که نزدش از حروف جار ست پس کلمات مذکوره را

المستثنا

ادوات استثنا گویند و اسمی را که بعد از انست مستثنا و آن بر دو قسم ست متصل و منقطع
متصل آنست که آنرا از متعدد برآورده باشند چون ما جاءنی احدٌ الّا زیدًا یا از چیزی که
ذی اجزاء ست چون اشتریتُ العبدَ الّا ثُلُثَهُ عام از ینکه متعدد مذکور ملفوظ باشد
چنانکه گذشت یا مقدر چون ما جاءنی الّا زید ای ما جاءنی احدٌ الا زیدًا و منقطع آنست
که مخرج از متعدد نبود و آنرا دو صورت ست یکی آنکه مستثنی هر چند از جنس مستثنی منه باشد
لیکن پیش از استثنا دران داخل نبود مثلا زید در قوم داخل نباشد و گویند جاءنی القومُ
الّا زیدًا دوم آنکه از جنس مستثنی منه نباشد چون جاءنی القومُ الّا حمارًا و نیز مستثنی
بر دو قسم ست مفرَّغ آنکه مستثنی منه آن مذکور نبود و غیر مفرَّغ آنکه مذکور بود و همچنین

کلامی که دران استثناء واقع شود هم بر دو قسم است موجب و غیر موجب موجب آنست که
نفی و نهی و استفهام نبود و غیر موجب آنکه از جنس این مذکورات بود و نیز دو قسم است تام
آنکه مستثنیٰ منه دران مذکور بود و ناقص آنکه دران مذکور نبود پوشیده نخواهد بود که هر چند
درین باب مقصود البیان مستثنای منصوب به الاّ است لیکن نظر به تتمیم باب و دفع
انتشار ذهن متعلم تمامی اقسام آنرا منصوب باشد یا غیر منصوب در یکجا ذکر نموده شد
پس باید دانست که مستثنی باعتبار استعمال بر سه قسم است قسم اول آنکه منصوب باشد و آن
بر دو نهج آید نهج اول آنکه نصبش واجب بود و آنرا اشش موضع ست اول آنکه مستثنی بعد الاّ
استثنائی در کلام موجب تام واقع شود نحو فشربوا منه الاّ قلیلاً بخلاف نحو لا آله الاّ
اللّٰه و ما جاءنی الاّ زیداً و قرئ الا یوم کذا که مستثنی منصوب نبود زیرا که در اول بعد الاّ
استثنائی نیست و در دوم کلام موجب و در سوم کلام تام نیست دوم آنکه مقدم بر مستثنی منه
باشد عام ازینکه در کلام موجب واقع شود یا در غیر موجب چون جاءنی الاّ زیداً القوم و ما
جاءنی الاّ زیداً القوم سوم آنکه مستثنی منقطع باشد و نصبش در اکثر لغت بنی تمیم چون ما
فی الدار الاّ حماراً بخلاف بعضی که دران بدلیت را نیز روا دارند استدلالاً بقوله شعر
وَبَلْدَةٍ لَيْسَ بِهَا أَنِيسُ إِلَّا الْيَعَافِيرُ وَإِلَّا الْعِيسُ بالرفع علی البدلیة و نصب مستثنی درین
هر سه قسم به الاّ ست بر مذهب صحیح و نزد بعضی بفعل مقدم یا معنی فعل بواسطهٔ الاّ چهارم
آنکه مستثنی بعد خلا و عدا آید در اکثر نحو جاء القوم خلا زیداً او عدا زیداً و درینجا نصب
باعتبار مفعولیت ست لیکن چون خلا فعل لازم ست از تضمین معنی جاوز گزیر بیت
بخلاف عدا که خود بمعنی جاوز ست و جملهٔ فعلیه حال واقع شده تقدیره جاء القوم
جاوز مجیبهم زیداً پنجم آنکه بعد ما خلا و ما عدا افتد چون قام القوم ما خلا زیداً و جاوزنی

ماعدا عمرًا و اینجا نیز نصب باعتبار مفعولیت ست و ما مصدریه تقدیره قام القومُ وقتَ خلوِّ
قیامهم عن زیدٍ و جاؤونی وقت مجاوزة مجیئهم زیدًا و اخفش بعد ما خلا و ماعدا نیز جر روا دارد
بدانجهت که ما را زائد گوید و خلا و عدا را از حروف جار شمرد آنکه بعد لیس و لایکون واقع
شود نحو جلسوا لیس خالدًا و آتونی لایکون عمرًا و اینجا نصب من جهة الخبریة و اسمش دائمًا
ضمیر مستتر در ان راجع بسوی بعض ست التقدیر جلسوا لیس بعضهم خالدًا و آتونی لایکون
بعضهم عمرًا بنهج دویم آنکه نصب جائز بود و بدلیت از مستثنی منه مختار باشد بدانجهت که
اعراب من جهة البدلیة بالاصالة و بلا واسطه الا ست و آن در موضعی باشد که مستثنی
بعد الا استثنائیه در کلام تام غیر موجب واقع شود نحو ما فعلوه الا قلیلٌ بالرفع و الا قلیلاً
بالنصب و ما مررتُ باحدٍ الا زیدٍ بالجر و الا زیدًا بالنصب و استثنی ست که چون مستثنی مبدل
از مستثنی منه بود باید که پیوسته در اعراب تابع مبدل منه باشد بشرطیکه ظهور اعراب
مستثنی منه دران متعذر نبود چنانکه گذشت و الا تابع محل مستثنی منه باشد و در نصورت
اعرابی پذیرد که مقتضای محل مستثنی منه بود چون ما جاءنی من احدٍ الا زیدٌ بالرفع حملاً
علی محل احدٍ یعنی چون لفظ احد که مستثنی منه ست بسبب من جاره جر دارد و آن در زید که مبدل
ازان ست از جهت امتناع زیادت من بعد اثبات ممنوع ست بالضرورة بنظر حمل مستثنی
بر محل مستثنی منه که فاعل ست مرفوع آید و همچنین ست در نحو لا احدَ فیها الا عمرٌو و ما زیدٌ
شیئًا الا شیءٌ لایُعبأُ به چرا که اگر عمرو را که در ترکیب اول و شیءٌ را که در ترکیب ثانی ست
تابع لفظ مستثنی منه که احد در ترکیب اول و شیئًا در ترکیب دوم ست کردانند و هر دو را
نصب دهند لازم آید که لا و ما بعد اثبات هم عمل کرده باشند و این جائز نیست بخلاف نحو
لیس زیدٌ شیئًا الا شیئًا بالنصب که رواست زیرا که عمل لیس باعتبار فعلیته ست و آن

هرچند معنے نفے باللّا برود زائل نشود قسم دوم آنکہ اعراب مستثنے بحسب مقتضای عامل بود و آن
جائی باشد کہ مستثنے در کلام ناقص غیر موجب واقع شود چون ماجاءنی الّا زیدٌ و مارایتُ الّا
زیدًا و مامررتُ الّا بزیدٍ و منہ شعر لوحارُ مرتادُ المنیّۃ مارأی الّا الفراقَ علی النفوسِ
دلیلًا و المعنے لو طلبَ طالبُ المنیّۃ شیئًا لاہلاک النفوس مارأی شیئًا دلیلًا علی الاہلاکِ
الّا الفراقَ فانہ قاتلہ اللہُ اعظمُ اسبابِ الہلاک و اشدُّہا و انستنے ست ہرچند مدار
صحت استثنای مذکور بر افادت معنے ست یعنے اگر کلامی مفید معنی باشد روا کہ مستثنی
مفرّغ واقع شود و اعراب بحسب مقتضای عامل باشد اگرچہ در کلام موجب بودہ باشد چون
قرأتُ الا یومَ کذا یعنے آن روز ما کہ قراءت دران مُعتاد بود خواندہ ام مکروز فلان
و اگر مفید معنے نباشد ترکیب درست نبود اگرچہ کلام غیر موجب باشد فلا یقال ما زال زیدٌ
الّا عالمًا یعنے زید ہمہ صفات موصوف ست مگر بصفت علم و این از قبیل محال ست چرا کہ
اتصافش بصفات متضادہ لازم می آید لیکن چون در اغلب مستثنے مفرّغ در کلام غیر
موجب مفید معنے می باشد و در موجب غیر مفید لہذا بقضیۂ الحکمُ علی الاکثر گویند باید
کہ مستثنے مفرغ در کلام غیر موجب واقع شود چنانکہ مذکور شد قسم سوم آنکہ مستثنے مجرور
بود و آن نیز بر دو قسم ست وجوبًا و آن جائی باشد کہ مستثنے بعد لفظ غیر یا دون یا
سُوی یا سواء واقع شود نحو جاءالقومُ غیرَ زیدٍ او دونَ بکرٍ او سواءَ خالدٍ و اینجا
مستثنے مجرور باضافت ست و غیر در اعراب حکم مستثنے کہ بعد الّا ست دارد یعنے در
موضعی کہ مستثنے واجب النصب ست غیر ہم منصوب آید وجوبًا نحو جاءنی القومُ غیرَ زید
و قولہ شعر کُلُّ ما فِی الوجودِ غیرُک وہم البعد اللہُ کلَّ شیءٍ سواکا و جاءنی غیرَ زید القومُ
و ماجاءنی غیرَ زیدٍ احدٌ و ما فی الدار احدٌ غیرَ حمارٍ و جائی کہ جائز النصب ست غیر ہم جائز

النفر

النصب خواهد بود نحو ما جاءنی احدٌ غیرُ زیدٍ و غیرَ زیدٍ و ما مررتُ باحدٍ غیرِ زیدٍ و غیرَ زیدٍ و ما رایتُ
احدًا غیرَ زیدٍ و جائی که اعراب مستثنی بحسب عامل ست غیر نیز معرب بحسب عامل خواهد بود نحو
ما جاءنی غیرُ زیدٍ و ما رایتُ غیرَ زیدٍ و ما مررتُ بغیرِ زیدٍ و قوله شعر یا سادتی هل یخطرُنّ
ببالِکم مَن لیس یخطرُ غیرُکم فی بالہ ای الذی لیس یخطر احدٌ فی بالہ غیرکم و لفظ سوی و
سواء منصوب بظرفیت ست ابدًا بر مذهب صحیح چنانکه دون اما کوفیان خروج آنرا از
ظرفیت نیز جائز دارند کما فی قوله شعر لم یبقَ سِوَی العُدْوَانِ دِنّاہُم کما دانوا و زعم
الاخفش انّ سواءً اذا اخرجوہ عن الظرفیة ایضًا نصبوہ استنکارًا لرفعہ فیقولون
جاءنی سَواءُک بالنصب و جوازًا و آن جائی ست که مستثنی بعد حاشا واقع شود نحو جاء
القوم حاشا بکرٍ و اینجا جر باعتبار حرف جار ست و یقال ایضًا ضربَ القومُ عمرًا حاشا
خالدًا بالنصب ای برأہ اللہ عن ضرب عمرٍو و همچنین بعضی مستثنی را که بعد خلا و عدا
نیز جر دهند لیکن بعد حاشا بیشتر مجرور آید و بعد خلا و عدا کمتر و آنستنی ست که اصل در
مستثنی آنکه مذکور باشد چنانکه گذشت و گاهی حذف هم کنند کما فی قوله شعر الصبر
یُحمَدُ فی المواطنِ کلِّها الّا علیک فانّہ مذمومُ ای الّا الصبرَ الذی ہو علیک و نیز گاهی
بادات واحد دو چیز را مستثنی کنند بعطف نحو قام القومُ الّا زیدًا و عمرًا و این بیشتر
ست و بدون عطف نحو ما اخذ احدٌ الّا زیدًا درہمًا و این کمتر حتی که بعضی درست ندارند
و در تصحیح ترکیب گویند ما اخذ احدٌ شیئًا الّا زیدًا درہمًا و نیز باید دانست که اصل الّا آنکه
در استثنا آید و اصل غیر آنکه در صفت نحو جاءنی رجل غیر زید و گاهی لفظ غیر را از معنی
وصفی برآورده بر الّا استثنائیه حمل کنند و در معنی استثناء استعمال کنند چنان که

کاهی الّا را از معنی استثناء برآورده بر غیر صفت حمل کنند و در معنی صفت استعمال
نمایند بشرط تعذر استثناء و آن وقتی متصور بود که الّا بعد جمع منکور غیر محصور واقع شود
و مراد از جمع عام است خواه جمع حقیقةً باشد چون رجال خواه حکماً چون قوم و رَهط و خواْ
تثنیه چون رجُلان و مراد از منکور آنکه جمع معرّف بلام استغراق و لام عهد خارجی
نبود و مراد از غیر محصور آنکه جنس مستغرق نبود یعنی نکرهٔ که در حیز نفی مفید الاستغراق است
نباشد و همچنین حصری که باعتبار ظاهر است نیز نبود خواه بکلمهٔ کل یا البعض چون کل
رجل او البعض رجل و خواه بتعیین افراد باعداد چون عشرة دراهم نحو کان فیها الهتهٔ
الّا الله لفسدتا پس الا درین ترکیب بمعنی غیر صفتی ست زیرا که چون الهتهٔ جمع منکور غیر
محصور ست دخول الله در الهتهٔ و عدم دخول آن متیقن نیست که مستثنی متصل یا منقطع باشد
پس بالضرورة الّا را محمول بر غیر صفتی کنند یعنی الّا صفتی ست نه استثنائی بخلاف آنکه
مستثنی منه جمع معرّف بلام استغراق باشد زیرا که درینصورت چونکه دخول مستثنی در وی
یقینی ست مستثنی متصل خواهد بود و بخلاف آنکه جمع معرف بلام عهد خارجی بود زیرا که درین
حال چون اشاره بجماعتی کنند که زید دران داخل نیست مستثنی منقطع بوده باشد و درین
قیاس ست وقتی که جنس مستغرق یا محصور بحصر ظاهر ست هذا مذهب الجمهور اما سیبویه حمل الّا
را بر غیر صفت مطلقا روا دارد تعذر استثنا باشد یا نباشد و ازینجاست که گویند زید در
نحو ما اتانی احدٌ الا زیدٌ هم صلاحیت دارد که مستثنی واقع شود و هم صفت احد و علیه اکثر
المتاخرین تمسّکاً بقوله شعر وکلّ اخٍ یفارقه اخوهُ لعمر ابیک الّا الفرقدانِ فالفرقدان
صفتهٔ لکلّ اخٍ لا استثناءٌ منه والّا وجب ان یقال الفرقدین بالنصب وکماه باشد که

الّا برای عطف آید نحو لئلّا یکونَ للناس علیکم حجّة الّا الذین ظلموا منهم ای ولا الذین
ظلموا منهم وکاهی زائد آید قاله الاصمعی وابن جنی نحو قوله ما رأی الدهر الا منجنونا یا باهله
وروی وما الدهر واما حروف عامل در جمله هشت هست وآن بر مبتدا وخبر آید وآن بر دو قسم است
اول آنکه منصوبش قبل از مرفوع آن بود حروف مشبّه بالفعل ست منصوب را اسم ومرفوع را
خبر گویند وآن شش حرف ست اول انّ مکسور مشدّد واین برای توکید آید نحو انّ زیدا قائم
ای حقّقت قیامه وکاهی هر دو را نصب کند نزد قومی کقوله شعر اذا اسوَدّ جُنحُ اللّیل
فلْتَاتِ ولْتَکُنْ خُطَاکَ خِفافًا انّ حُرّاسَنا أُسْدا ومنه قوله علیه السلام ان قعر
جهنّم سبعین خَرِیفًا ای انّ مسافة سیر قعر جهنم سبعون عاما وخَرّحَ الاکثرون البیت
علی الحالیة وانّ الخبر محذوف ای تلقاهم أُسْدا والحدیث علی انّ القعر مصدر قعرت
البئر اذا بلغت قعرها وسبعین ظرف ای انّ بلوغ قعرها یکون فی سبعین عاما و
کاهی بعد انّ مبتدا مرفوع آید وآن خبر باشد واسمش ضمیر شان محذوف بود کقوله علیه السلام
انّ من اشدّ الناس یوم القیامة المصوّرون التقدیر انّه ای الشان کما قال الاخطل
شعر انّ مَنْ یَدْخُلِ الکنیسةَ یوماً یَلْقَ فیها جآذِرًا وظِبَاءَ وکاهی بمعنی نعم آید واین
حرف جواب ست کما قال شعر بَکَرَتْ علیّ عواذلی ویلُمْنَنِی والومهنّه ویقُلْنَ شیبُ
قد علاکَ وقد کبِرْتَ فقلتُ انّه ها برای سکته ست وبعضی ها انّه را های ضمیر
گویند وخبرش را محذوف ای انّه کذلک واولی بتمثیل قول ابن الزبیر ست که در حق
شخصی گفته که پیش او آمد وگفت لَعَنَ اللّهُ ناقةً حملتنی الیک انّ ورا کبها ای
نعم ولَعَنَ راکبها زیرا که حذف اسم وخبر معا روا نیست وعن المبرد انّه حمل علی ذلک
قراءة من قرأ انّ هذانِ لساحرانِ ای نعم هذان لهما ساحرانِ وگاه باشد که

الحروف المشبهة بالفعل

انّ

مثقّله را مخفّفه کنند پس لام تاکید لازم باشد اما قوله شعر اِنْ کُنْتُ قاضِیَ نَحْبِهِ یَوْمَ بینکُم لولم
تُمَنُّوا بوعدٍ غیر مکذوبٍ بدون اللام شاذ ست والقیاس لَقاضیَ والمعنی بدرستیکه ما روز
فراق شما حکم کنندهٔ موت خود بودمی اگر شما یان ما را متمنّی وصال بوعدهٔ غیر مکذوب نمیمودند
وچون مخفف شود اهمالش بیشتر ست واعمالش کمتر بخوان اِنْ عَمْرًا المنطلقُ حکاه سیبویه لیکن
چون مخففه بر جملهٔ فعلیه در آید اهمال آن واجب ست ونیز فعل مدخول علیه وی از جملهٔ افعال دو داخل
مبتدا وخبر که افعال ناقص و افعال قلوب ست باشد نحو وان کادُوا لَیَفْتِنُونَکَ وان
وجدنا اکثرهم لفاسقین وان نَظُنُّکَ لمن الکاذبین اما دخولش بر غیر افعال مذکور کما فی
قوله شعر شَلَّتْ یمینُکَ اِنْ قتلتَ لَمُسْلِمًا وَجَبَتْ علیکَ عقوبةُ المتعمّدِ شاذ ست
بخلاف اخفش وسائر کوفیان که روا ودرست دارند یقولون اِنْ قامَ لَانا وان قعد لَانْتَ
ودوم اَنَّ مشدد مفتوحه وآن نیز برای تحقیق آید نحو بلغنی اَنَّکَ قائمٌ وتمیم وقیس همزهٔ آنرا
گاهی بعین بدل کنند وفرق میان ان مکسوره ومفتوحه آنکه مکسوره معنی جمله را تغیری
ندهد بلکه معنی آن چنانکه پیش از دخول انّ بود همچنان بعد دخول آن نیز باشد ومعنی
تاکید زیاده شود واز ینجاست که اگر بر اسم اِنَّ مکسوره عطف برفع کنند باعتبار محل آن
جائز باشد یعنی بنظر اینکه چون اِنَّ معنی جمله را تغییری ندهد گویا خود در ان کلام مذکور نباشد
ولام مفتوح که برای تاکید معنی جمله ست در اِنَّ مکسوره در آید چون اِنَّ زیدًا لَقائمٌ ومراد
از اِنَّ مکسوره عام ست از ینکه مکسور حقیقةً باشد چون انّ زیدًا قائمٌ وعمرٌو یا حکمًا و
آن اَنَّ مفتوحه ست که بعد علمت ودیگر افعال قلوب واقع شود چون عَلِمْتُ اَنَّ زیدًا قائمٌ
وعمرٌو واین اَنَّ مفتوحه در حکم اِنَّ مکسوره ست چرا که اَنَّ با اسم وخبر در تاویل جمله ست
وچون در اَنَّ مفتوحه مذکور لام آید در لفظ هم مکسور کردد نحو اللّٰهُ یعلم اِنَّکَ لَرسولُهُ

بخلاف

اَنَّ

مواضع انّ و انّ

بخلاف انّ مفتوحه که جمله را بمعنی مفرد کرداند نحو بلغنی انّک منطلقٌ معناه بلغنی انطلاقک و نحو بلغنی انّ هذا زیدٌ تقدیره بلغنی کونه زیدا و ازینجاست که در هر موضع که مقتضی جمله ست انّ مکسوره آرند و در جائی که مقتضی مفرد ست انّ مفتوحه استعمال کنند و مواضع جمله که در ان انّ مکسوره آید هفت ست در اکثر ابتدا چون انّ زیدًا قائمٌ و بعد الا نحو الا انّ زیدًا قائمٌ قاله الفارسی و در جواب قسم در خبر انّ لام باشد یا نباشد نحو واللّٰه انّ زیدًا لذاهبٌ او ذاهبٌ و بعد واو حال نحو جاء زیدٌ و انّ یده علی راسه و بعد حیث نحو اجلس حیث انّ زیدًا جالسٌ و بعد قول چون قال زیدٌ انّ عمرًا قائمٌ و بعد موصول چون جاءنی الذی انّ اباه کریمٌ و مواضع مفرد که در ان انّ مفتوح آید نیز هفت ست محل فاعل چون بلغنی انّک ذاهبٌ و محل مفعول چون کرهت انّ زیدًا شاعرٌ و محل مبتدا چون عندی انّک فاضلٌ و محل مضاف الیه چون اعجبنی اشتهار انّک عالمٌ و بعد لولا چون لولا انّک منطلقٌ انطلقت و این نیز در محل مبتدا ست زیرا که بعد لولا امتناعیه مبتدا واقع شود و بعد لو شرطیه چون لو انّک قائم لکان کذا و این نیز محل فاعل ست زیرا که بعد لو شرطیه وقوع فعل ضرور ست پس انک قائم فاعل باشد تقدیره لو وقع قیامک لکان کذا و همچنین ست بعد ما توقیتیه نحو لا اکلمک ما انّ فی السماء نجمًا ای ما ثبت کذا و جائیکه تقدیر جمله و مفرد هر دو روا باشد ان و ان هر دو جائز بود و آن وقتی باشد که ان بعد فای جزائیه واقع شود چون من یکرمنی فانّی اکرمه و اینجا اگر مکسور خوانند تقدیرش چنین باشد من یکرمنی فانا اکرمه و اگر مفتوح خوانند تقدیر آن چنین بود من یکرمنی فجزاؤه انّی اکرمه و همچنین ست وقتیکه ان بعد اذا مفاجاة واقع شود نحو قوله شعر وکنت اری زیدًا کما قیل سیّدًا اذا انّه عبد القفا واللهازم والمعنی گمان می بردم زید را که مهتر قوم ست چنان که

مردمان میگویند ناگاه وی را بندهٔ قفا و لهازم یافتم و اینجا اگر انّ را مکسور خوانند احتیاج
تقدیر نبود زیرا که انّ با اسم و خبر جمله است و اگر مفتوح خوانند تقدیرش چنین است اذا عبودیته
للقفا و اللهازم ثابتة واقعة و در اینصورت ان با اسم و خبر مبتدا است و خبرش محذوف
وگاه باشد که مفتوحه را نیز مخفف کنند و در اینصورت اسمش ضمیر شان محذوف بود وجوباً
وخبرش جملهٔ اسمیه باشد یا فعلیه تا تفسیر ضمیر مذکور نماید و هرگاه خبر انّ فعل بود لازم که بران
فعل سین یا سوف یا قد یا حرف نفی داخل باشد نحو عَلِمَ اَنْ سَيَكُوْنُ مِنكُم مَّرضیٰ و قوله شعر وَاعْلَمُ
فعلمُ المرءِ ينفعُه اَنْ سوفَ يأتي كلُّ ما قُدِّرا و بلغني اَنْ قد قام زيد و بلغني اَنْ ما قام عمرو
وگاه باشد که اسمش مذکور باشد و این مختص بضرورت است کقوله شعر فلو اَنَّكَ في يومِ الرَّخاءِ
سألتني طلاقكِ لم اُبخَلْ و انتِ صديقُ سوم لكنّ و آن برای استدراک آید یعنی دفع
کردن توهمی که از کلام سابق پیدا شده یعنی تلافی کلام سابق میکند و آن بسیط است و
بعضی مرکب از لا و کانّ گویند و آن بمیان دو کلام آید که معنی یکی از ان مناقض دیگری باشد
نحو ما هذا ساكناً لكنّه متحرّكٌ و ما هو ابيضُ لكنّه اسودُ وگاه باشد که اسمش را حذف کنند
کقوله شعر فلو كنتَ ضبّيّاً عرفتَ قرابتي ولكنّ زنجيٌّ عظيمُ المشافرِ ای ولكنّك وگاهی
مخفف کنند آنرا و در اینصورت عمل نکنند نحو قوله شعر وتنفسُ الصُّعَداءِ ليس شكايةً مني
لهجوكِ يا ضياءَ الناظرِ لكنْ بقلبي من جفاكِ تألّمُ فاری بذلک راحة للخاطر و
نیز روا است که بر لکن مخفف باشد یا مشدد و او عطف آید نحو ولكن كانوا هم الظالمين
دانستنی است که چون لکن نیز معنی جمله را تغییری ندهد اگر بر اسمش بنظر محل آن عطف
برفع کنند جائز باشد تقول لم يخرجْ زيدٌ لكنّ عمراً خارجٌ و بکرٌ لیکن لام تاکید در خبر
لکن در نیاید و قوله ع ولكنّني من حُبِّها لَعَميدُ شاذ است چهارم كانّ و آن برای

تشبیه

لکن

كانّ

تشبیه آید یعنی اسم خود را مانند خبر خود کرداند و آن بسیط ست و بعضی مرکب از کاف تشبیه و
اَنَّ گویند پس کَاَنَّ زیدًا اسدٌ در اصل انَّ زیدا کالاسد بوده و آن نزد قومی کاهی هر دو جزء
را نصب کنند کما فی قوله شعر کَاَنَّ اُذْنَیْهِ اذا تشوَّفا قادمةً او قلمًا محرفا وقیل الخبر محذوف
ای یحکیان قادمة او قلما محرفا و کاهی مخفف کنند آنرا و درینصورت عمل نکند بر مذهب صحیح
کما فی قوله شعر و وجهٍ مشرقِ اللون کَاَنْ ثدیاه حُقَّان حُقَّةٌ بالضم طبله حقان تثنیه و هو
مما حذف منه التاء عند التثنیة والمعنی رُبَّ وجهٍ یضیئُ لونُه و ثدیا صاحب هذا الوجه کحقین
فی الاستدارة والنهود والاکثار اما ابن مالک درینصورت نیز عمل آنرا واجب گوید در ضمیر شان
باشد یا در غیر ضمیر شان و ازینجاست که در بیت مذکور تقدیر ضمیر شان میکند و آن اسم
وی ست و ثدیاه حقان خبر وی و اما در غیر ضمیر شان چنانکه در قول شاعر ست شعر
ویومًا توافینا بوجهٍ مقسَّمٍ کَاَنْ ظبیةٌ تعطو الی وارقِ السلم علی روایة رفع الظبیة ای
کانها ظبیةٌ ثم خففت و حذف اسمها والخطاب للحبیبة پنجم لیتَ و کاهی یا را بتا بدل
کرده ادغام کنند فیقال لتَّ و آن برای تمنّی آید و غالب استعمالش در امور غیر ممکنات ست
کقوله شعر فیا لیتَ الشبابَ یعود یومًا فاُخبره بما فعل المشیبُ و کم آنکه در امور ممکنات
آید نحو لیتَ زیدًا قائم هذا عند الجمهور اما فراء در لیت نصب هر دو معمول نیز جائز دارد
تقول لیتَ زیدًا قائمًا بمعنی اتمنّی زیدًا قائمًا ششم لعل و آن برای ترجّی آید در مرغوب
و برای اشفاق در محظور و استعمال آن در امور ممکنات غیر مستحیلات ست چون لعلّکم
تُفلحون اما قول فرعون لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات باعتبار جهل ست و بعضی
نصب هر دو معمول را نیز جائز دارند یقال لعل اباک منطلقا اما اکثر این را ماوّل گویند
یعنی لعل اباک یوجد منطلقا و در بعضی لغات بطریق شذوذ بعد لعل جر هم آمده کما فی قوله شعر

لیت

لعل

وداعٍ دعانا من يجيبُ الى الندى فلم يستجبه عند ذاك مجيبُ فقلتُ ادعُ اخرى وارفع
الصّوتَ مرّةً لعلّ ابى المغوارِ منك قريبُ ودر لعلّ لغات ديگر هم هست عَلَّ ولَعَنَّ وعَنَّ و
لَانَّ وانَّ ورَعَنَّ بالمهملته ورَغَنَّ بالمعجمته دانستنى ست كه تمام حروف مشبّه بفعل را صدارت
كلام لازم ست مگر آنكه انَّ مفتوحه برعكس بواقى آيد چنانكه معلوم شد ونيز بايد دانست كه
گاهى تمامى حروف مذكور را ما كافه لاحق شود پس عمل نكند نحو انّما الهكم الهٌ واحدٌ ونحو شعر
مَلَكَ الجمالَ باسرهِ فكانّما حُسنُ البريّةِ كلّها من عبدهِ وعلى هذا القياس دوم آنكه مرفوعش
قبل از منصوب آن باشد ما ولا المشبّهتان بليس ست نحو ما زيدٌ منطلقًا ولا رجلٌ افضلَ
منك ودر ينجا مرفوع را اسم گويند ومنصوب را خبر واين لغت اهل حجاز ست وقال
الفراء لا يكاد اهل الحجاز ينطقون الا بالباء اما بنو تميم ما ولا را عمل نميدهند وما بعد آنها
را مرفوع بابتدائيت وخبريت گويند ومنصوب را منصوب بنزع خافض دانستنى ست
كه ما بر معرفه نكره هر دو آيد ولا بر نكره فقط بخلاف ابن جنّى كه دخول لا را بر معرفه نيز روا
دارد كما فى قول النابغة شعر وحلّت سوادَ القلب لا انا باغيا سواها ولا فى حبّها
متراخيا ضمير انا اسم لا ست وباغيا خبر آن وهمچنين ست در قول ابى الطيب شعر اذا الجودُ
لم يرزق خلاصًا من الاذى فلا الحمدُ مكسوبًا ولا المالُ باقيا وچون نفى حروف مذكور در دخول
الا منتقض شود عمل هر دو باطل گردد يقال ما زيدٌ الا منطلقٌ ولا رجلٌ الا ذاهبٌ واين
از جهت زوال مشابهت ليس ست كه باعث عمل بوده واما معذّبا فى قوله عه وما صاحبُ
الحاجات الا معذبا مصدر فعل محذوف ست نه خبر ما تقديره وما صاحب الحاجات الّا يعذّبُ
مُعذّبًا هذا عند الجمهور وحكى ابن مالك جواز النصب عن يونس وهمچنين ست وقتى كه خبر
انّ را بر اسمش مقدم كنند چون ما منطلقٌ زيدٌ ولا ذاهبٌ رجلٌ بخلاف فراء كه جائز دانست

فيقول

ما ولا

فیقول ما قائماً زیدٌ وقال الجرمی هی لغتة الا در ظرف و مجرور که جائز ست در اکثر نحو ما عندک زیدٌ
وما فی الدار احد بخلاف اخفش که روا ندارد یا بعد ما اِنْ نافیه واقع شود چون ما اِنْ زید منطلق
ومنه شعر فما اِنْ طِبُّنَا جُبْنٌ ولکن مَنَایَانَا وَدُوْلَتُهُ آخِرِیْنَا و همچنین ست در صورت
تکریر ما نحو ما ما زید ذاهب بخلاف بعضی از کوفیان که درین صورت نصب خبر جائز دارند و ابطال
از جهت ضعف عمل آنهاست که باندک تغیر باطل گردد و ازینجاست که چون بر خبر ما و لا عطف
بحروف اثبات که بل و لکن ست نمایند در معطوف رفع واجب باشد نحو ما زیدٌ قائماً
بل قاعدٌ و لا رجلٌ قائماً لکن جالسٌ بخلاف نحو ما زیدٌ قائماً و لا قاعداً که هر دو جائز ست
نصب نظر بعطف بر خبر و این اجود ست و رفع بر اضمار هو لیکن چون همزهٔ استفهام بر ما
داخل شود عمل آن باطل نگردد تقول اما زیدٌ قائماً و اجاز الکسائی اضمار ما و انشد عه
فقلتُ لها واللّٰه یَدْرِیْ مسافر ای ما یدری وکذلک فی قولهم واللّٰه اخوک قائماً هذا
مذهب الجمهور اما ابن السراج و فارسی و ابن جنی و کسائی و اکثر کوفیان اِنْ نافیه را
نیز در عمل مانند ما حجازیه گویند نحو اِنْ احدٌ خیراً من احد الا بالعاقبة ومنه اِنَّ قائماً
یرید اِنْ انا قائماً باید دانست که گاهی لا اسم را نصب و خبر را رفع کند چنانکه اِنَّ بشرطی
که اسمش با اتصال لا مضاف بسوی نکره باشد یا مشابه بمضاف بود نحو لا غلامَ رجلٍ کائنٌ
عندنا و لا خیراً من زید جالسٌ عندنا و این لا را لای نفی جنس و لای تبریه نیز گویند
و اگر نکرهٔ مفرد باشد مبنی بود بر علامت نصب چون لا رجلَ فی الدار و لا رجالَ فیها و
لا مسلماتِ و لا مسلمینَ و لا مسلمینَ عنده و این از جهت تضمن آن حرف جر ست
اصله لا من رجل زیرا که در جواب هل من رجل واقع ست و ازینجاست که چون من
ظاهر شود اسم بر اصل خود که اعراب ست باز گردد کقوله شعر فقام یذودُ الناسَ عنها

اِنْ

لا التی لنفی الجنس

بسیفه وقال الا لا من سبیل الی هند واگر بعد لا نکرهٔ مفرد باشد و لا مکرر بود با نکرهٔ دیگر دران
پنج وجه ست اول فتحهٔ هر دو چون لا حولَ و لا قوّةَ اِلّا باللّٰه و در ینصورت هر دو لای نفی جنس
ست و اینجا عطف مفرد بر مفرد ست اگر لفظ الّا باللّٰه را خبر دو گویند تقدیره لا حول و لا
قوّةَ موجودان الّا باللّٰه و عطف جمله بر جمله اگر خبر لاء اول را محذوف گویند ای لا حولَ موجودٌ
الّا باللّٰه و لا قوةَ موجودةٌ الا باللّٰه دوم فتحه اول و نصب ثانی چون لا حولَ و لا قوةً الا باللّٰه و
در ینصورت لاء اول برای نفی جنس ست و دوم زائد برای تاکید نفی و اسم دوم معطوف بر
لفظ اسم اول ست بعطف مفرد بر مفرد تقدیره لا حولَ و لا قوةً موجودان الا باللّٰه سوم فتحه
اول و رفع ثانی چون لا حولَ و لا قوةٌ الا باللّٰه و در ینصورت لاء اول برای نفی جنس ست و لاء
دوم زائد و اسم دوم معطوف بر محل اسم اول ست و در ینجا نیز عطف مفرد بر مفرد ست
تقدیره لا حولَ و لا قوةٌ موجودان الّا باللّٰه و منه قوله شعر لا خیلَ عندک تهدیها و لا مالُ
فلیُسعِدِ النّطقُ ان لم یُسعِدِ الحالُ چهارم رفع هر دو چون لا حولٌ و لا قوةٌ الا باللّٰه و درین
صورت هر دو لا مشبه بلیس ست و اینجا عطف مفرد بر مفرد باشد اگر الّا باللّٰه خبر هر دو بود
تقدیره لا حولٌ و لا قوةٌ موجودین الا باللّٰه و عطف جمله بر جمله اگر خبر اول محذوف باشد تقدیره
لا حولٌ موجودٌ الا باللّٰه و لا قوةٌ موجودةٌ الا باللّٰه پنجم رفع اول و فتح ثانی چون لا حولٌ و
لا قوةَ الا باللّٰه و در ینصورت لاء اول مشابه بلیس ست و لاء ثانی برای نفی جنس و اینجا
عطف جمله بر جمله ست و لیس تقدیره لا حولٌ موجودٌ الا باللّٰه و لا قوةَ موجودةٌ الا باللّٰه و
المعنی لا رجوعَ لنا عن معصیة اللّٰه الّا بعصمته و لا طاقةَ لطاعة اللّٰه الا بتوفیقه و اگر
بعد لا معرفه واقع شود یا میان لا و اسمش فصل بود رفع اسم و تکریر لا با اسم دیگر لازم
باشد و لا ملغا بود و این را ششش صورت ست اول آنکه مفرد معرفه مفصول واقع شود

چون لافی الدار زیدٌ ولا عمرٌو دوم آنکه معرفه مضاف مفصول باشد چون لافی الدار غلام زید
ولا غلام عمرو سوم آنکه نکرهٔ مفرد مفصول بود چون لافی الدار رجل ولا امرأة چهارم آنکه مفرد
معرفه متصل لا باشد چون لا زید فی الدار ولا عمرو پنجم آنکه معرفه مضاف باتصال بود چون
لا غلام زید فی الدار ولا غلام عمرو ششم آنکه نکرهٔ مضاف مفصول واقع چون لافی الدار
غلام رجل ولا غلام امرأة واما قولهم قضیّةٌ ولا اَبا حَسَنٍ لها فماوّل ای لا مثل الی حسن لها
وابو الحسن کنیته علی ابن ابیطالب ست علیه الصلواة والسلام وجناب الیشان چون قضیه مشکله
را کما حقه فیصل میکردند لهذا هرگاه قضیه مشکله روی میدهد و کسی فیصله کنندهٔ آن نباشد
عربان این مثل را استعمال کنند یعنی قضیه ست که فیصل ندارد وگاه باشد که عند القرینه اسم
را حذف کنند نحو لا علیکَ ای لا باسَ علیک وگاهی اسم وخبر برد و چون لا در جواب کسی که گوید
اَعلیَّ باسٌ ای لا باس علیک و چون بر لای نفی جنس همزه داخل شود عمل آنرا تغییری ندهد و
معنی مجموع گاهی استفهام باشد چون الا رجلَ فی الدار وگاهی عرض چون الا تنزلَ عندی
فتصیبَ خیرًا وگاهی تمنّی کما فی قوله ع اَلا سبیلَ الی خمرٍ فاشربها یاید دانست که در نعت
اسم لای نفی جنس مبنی سه وجه جائز ست بشرطیکه نعت اول ومتصل باسم لا باشد و نیز
مفرد بود یعنی مضاف و شبه مضاف نباشد اول آنکه مبنی بر فتح بود چون لا رجلَ ظریفَ فی
الدار واین باعتبار حمل نعت بر منعوت ست دوم آنکه مرفوع باشد باعتبار تبعیت محل
اسم لا که در اصل مبتدا بوده ست چون لا رجلَ ظریفٌ فیها سوم آنکه منصوب بود باعتبار
تبعیت لفظ اسم لا چون لا رجلَ ظریفاً فیها واگر نعت اول مفرد متصل باسم لا نبود در آن
دو وجه ست ولیس یکی آنکه معرب مرفوع بود باعتبار حمل بر محل بعید که مبتدا ست و دوم
آنکه معرب منصوب باعتبار حمل بر لفظ یا بر محل قریب نحو لا رجلَ ظریفَ کریمٌ وکریماً فی الدار ودرین

مثال نعت اول ومتصل باسم لا نیست ونحو لا رجلَ فیها ظریفٌ وظریفاً ودر ینجا متصل باسم لا
نیست ونحو لا رجلَ حسنٌ الوجه وحسنَ الوجه ودر ینجا نعت مفرد نیست بل مضاف ست ودر
معطوف بر اسم مبنی دو وجه جائز ست نصب باعتبار عطف بر لفظ اسم لا ورفع باعتبار عطف
بر محل اسم لا مثل لا أبَ وابناً وابنٌ بدانکه هر ترکیب که دران بعد اسم لا نفی جنس لام جاره
درآید اگر دران اسم مذکور احکام اضافت جاری نمایند جائز باشد نحو لا أبا لَهُ ولا غلامیَ
لَهُ اصله لا اب له ولا غلامین له پس اب وغلامین هر چند در حقیقت مضاف نیست لیکن
هرگاه درین ترکیب مشابه بمضاف بود بجهت مشارکت در اصل معنی که اختصاص ست لهذا
احکام مضاف را از نصب وحذف نون بران نیز جاری کردند بخلاف نحو لا ابا فیها که درست
نیست زیرا که از فی معنی اختصاص که در اضافت ست مفهوم نمیشود اما سیبویه وجمهور
نحاة لفظ آب وغلامین را در ترکیب مضاف حقیقی گویند ولام جاره را زائد برای تاکید
اختصاص وگاه باشد که بر لا تای تانیث زیاده کنند وگویند لاتَ بفتح تا واین تا برای
مبالغه نفی ست مانند علّامة یا برای تانیث لفظ مانند ثمت وربّت واین مذهب جمهور
ست والی هذا ذهب الاخفش ونزد بعضے لاتَ فعل ماضی ست بمعنی نقص ودر نفی مستعمل
شود همچو لیس وبعضے اصلش لَیسَ گویند یا الف شد وسین را تا بدل کردند این
ست حقیقت لات اما عملش نیز مختلف فیه ست نزد بعضے عامل نباشد واسمی
که بعد آنست اگر مرفوع باشد مبتدا محذوف الخبر ست واگر منصوب مفعول فعل محذوف
پس تقدیر آیه کریمه ولات حینَ مناص درصورت نصب حینَ لا أری حینَ مناص
باشد ودرصورت رفع آن لاحینُ مناصٍ کائنٌ لهم ونزد بعضے از عوامل ست یعنی
عمل لیس واین مذهب جمهور ست یا عمل لا نفی جنس واین مذهب اخفش در قولی

لات

لیکن

لیکن در صورت عمل معمولش حین و مرادف ان باشد در اکثر معرفه بود یا نکره کقوله عه نَدِمَ البُغَاةُ
ولَاتَ سَاعَةَ مَنْدَمٍ و فراء حرف جار اسماء زمان گوید مانند مذ و منذ و انشد عه طَلَبُوا صُلْحَنَا
ولَاتَ اَوَانٍ و قرئ شاذا ولَاتَ حِيْنِ مناصٍ بخفض الحين و این را بعضے مجرور باضمار من استغراقیه
گویند چنانکه در قول شاعر اَلَا رَجُلٌ جَزَاهُ اللهُ خَيْرًا بر روایت جر رجل و جاء ایضا علی الشذوذ
غیر الظرف مرفوعا بعدها فی قوله عه يَبْغِي جِوَارَكَ حِيْنَ لَاتَ مُجِيْرُ و نیز از خواص لات ست
سماعا که هر دو معمولش معا مذکور نباشد بلکه گاهی منصوب مذکور بود و مرفوع محذوف و گاهی
بعکس و حروف عامل در فعل نه ست و آن دو قسم ست عامل نصب و عامل جزم عامل نصب چهار است
اول اَنْ و ان مضارع را بمعنے مستقبل گرداند در اکثر و با فعل بمعنی مصدر باشد لهذا آنرا
اَنْ مصدریه گویند نحو اُحِبُّ اَنْ تَقُوْمَ ای احب قیامک و اَنْ اصل در عمل ست و باقی
اخواتش بجهت مشارکت آنها در استقبال محمول بران ست و ازینجا ست که اَنْ هم بر
مضارع آید وفاقا و هم بر ماضی و نهی در اکثر نحو لَا اَنْ مَنَّ اللهُ علینا و کتبت الیه بان
لا یفعل و گاهی بر امر نیز نحو کتبت الیه بان قُمْ حکاه سیبویه و نیز عمل آن با اظهار و اضمارش
هر دو درست ست بخلاف دیگر اخوات که اضمارش و دخول بر غیر مضارع روا نبود و
معمولش پیوسته متصل ان باشد و این مذهب سیبویه و جمهور نحاة ست و بعضے فصل آن
نیز جائز دارند بظرف نحو اُرِيْدُ اَنْ عِنْدِي يَقْعُدَ و اُرِيْدُ اَنْ فِي الدَّارِ تَقْعُدَ و گاهی جزم
هم کند کما فی قوله شعر اِذَا مَا غَدَوْنَا قَالَ وُلْدَانُ اَهْلِنَا تَعَالَوْا اِلَى اَنْ يَاْتِنَا الصَّيْدُ
نَحْطِبُ بحذف یائے حکاه ابو عبیدة اللحیانی و ذکر ان الجزم بها لغة بنی صَبَّاحٍ من ضبة
و گاه باشد که عمل نکند و این بغایت کم ست نحو قوله شعر يَا صَاحِبَيَّ فَدَتْ نَفْسِي نُفُوْسَكُمَا وَحَيْثُ

فعل
حروف عامل

اَنْ

لن

ماکنتما لاقیتما رشدا ان تقرآن علی اسماء ویحکما منی السلام وان لاتشعرا احدا
باثبات نون تقرآن والرشد محرکتہ براہ شدن خلاف غی دوم لن وآن بسیط ست
نزد سیبویہ وجمہور نحاۃ بخلاف خلیل وکسائی کہ مرکب از لا وان گویند ونزد فراء لا بود الف
بنون بدل شد ولن برای تاکید نفی مستقبل ست واز ینجاست کہ با سین وسوف جمع
نشود وہمچنین ست باقی نواصب در اکثر ونزد قومی جزم کند ذکرہ اللحیانی ومنہ قولہ علہ لن
یحل للعینین بعدک منظر یقال حلی فلان فی عینی بالکسر یحلی حلاوۃ اذا اعجبک و
قولہ شعر لن یخب الآن من رجائک من حرک دون بابک الحلقۃ وآن پیوستہ منفصل
منصوب خود باشد بخلاف کسائی وفراء کہ فصل آنرا بقسم وبمعمول معمولش ہم جائز دارند نحو
لن واللہ اکرم زیدا ولن زیدا اکرم وگاہی معمول معمول آنرا کہ منصوب ست بران مقدم کنند
نحو زیدا لن اضرب واین مذہب بعض ست بخلاف اخفش ودیگر نحاۃ کہ مطلقا جائز ندارند
سوم کی وآن برای تعلیل آید نحو اسلمت کی ادخل الجنۃ واخفش کے را جارہ گوید دائما
ونصب فعل را بتقدیر ان نہ بلفظ کی ودر ہیچ صورت مختص باسم ست بل وگاہ باشد کہ بعد کے
ان زائد را برای تاکید زیاد کنند ضرورۃ عند البصریین وقیاسا عند الکوفیین نحو جئت
کی ان ازورک وگاہی مفصول آید بلا نحو کی لایکون دولۃ ولبعضہم فصل بقسم ومعمول فعل مدخول
علیہ نیز جائز دارند نحو از ورک کے زیدا تکرم واز ورک کے واللہ تزورنی وہر گاہ بران ما کافہ
داخل شود عملش باطل گردد نحو کی ما تقرء وتنفع برفع الفعلین بخلاف مصدریہ نحو جئت لکیما
التعلم بالنصب وتقدیم معمول معمولش بران جائز نبود در اکثر فلا یقال النحو جئت کے التعلم تریدین
کی التعلم بخلاف کسائی کہ جائز دارد چہارم اذن وآن بسیط ست در اکثر وبعضے مرکب از

اذن

اذوان

اِذْ وَاَنْ گویند و شرط عملش آنکه در اول کلام با فعل مضارع که برای استقبال است واقع شود
بوصل یا بفصل بقسم یا لاء نافیه نحو اِذَنْ اُکْرِمَکَ و اذن والله اکرمک او اذن لا اکرمک
در جواب کسی که گوید اَنَا آتِیکَ غداً بخلاف نحو انا اذن اکرمک که در اول کلام نیست و همچنین است
اکرمک اذن و نحو اذن اَظُنُّکَ کاذبا برای کسی که با تو حدیث میکند و اینجا نیز نصب روا
نبود زیرا که بمعنی استقبال نیست و بخلاف نحو اذن یا عبد الله اکرمک زیرا که میان هر دو
فصل است و اما قوله شعر لا تَتْرُکَنِّی فیهم شِطِّیرا اِنِّی اذن اَهْلَکَ و اَطِیرا فما وَلُ تقدیره
انّی لا اقدر علی ذلک ثم استانف ما بعده و قال اذن اَهْلَکَ والشِّطِّیرُ الغریبُ و چون
اذن بعد واو یا فا واقع شود در مضارع هر دو وجه است رفع بجهت اعتماد بر ما قبل بسبب عطف
و نصب بنظر اینکه چون اعتماد بعطف ضعیف است گویا وجود ندارد پس در صدر باشد هذا هو
الاکثر اما بعضی در صورت توسط آن میان مبتدا و خبر نیز نصب جائز دارند چنانکه در صورت
وقوع آن بعد اسم اِنَّ نحو زیدٌ اذن یکرمک و انَّ عبد الله اذن یزورک بالرفع والنصب
فعلی هذا لا شذوذ فی البیت عندهم و نیز طاهر بن بابشاذ فصل آن بندا و دعا هم جائز
دارد نحو اذن یا زید احسن الیک و اذن یغفر الله لک یُدْخِلَ الجنةَ باید دانست که گاهی
فعل مضارع بسبب ان مقدر نیز منصوب آید و تقدیر آنرا شش مواضع است اول بعد حتّی
عام از اینکه فعل آن کلام موجب باشد نحو سرت حتی ادخلَ البلد یا غیر موجب نحو ما سرت حتی
ادخلَ المدینة بخلاف بعضی که در غیر واجب رفع هم جائز دارند قیاسا و در صورت وجوب کلام اگر ما قبل
حتی سبب ما بعد آن باشد نصب واجب بود بشرطیکه حتی بجای خبر واقع شود نحو سیری حتی ادخلها و الا
هر دو وجه است نحو اصحبک حتی اتعلم و اگر ما قبل آن سبب ما بعد آن نباشد هم منصوب آید در اکثر

نحو سرت حتی تطلع الشمس بالنصب و اجاز الکوفیون الرفع لیکن هرگاه مدخول علیه حتی فعل مضارع بمعنی
حال باشد مرفوع آید و لب کو ما قبل آن سبب ما بعد آن باشد نحو مرض حتی لا یرجونه ای الان هذا
هو الاکثر اما فراء و کسائی حتی را بنفسها ناصب گویند و گاهی بعد آن اظهار اَنْ هم تاکیداً جائز
دارند نحو لاسیرن حتی ان اُصبح المدینة و هرگاه فعل مضارع بعد اَنْ منصوب بود حتی برای غایت
باشد در اکثر و گاهی برای تعلیل نحو اسلمت حتی ادخل الجنة دوم لعد لام کی نحو سرت لِاَدخل
البلد و گاهی اظهار ان و کی را هم تاکیداً جائز دارند بالاتفاق و آن بیشتر است و بالاجتماع
و آن کمتر و هرگاه بعد لام مذکور لا نافیه یا زائد داخل شود اظهار یکی از دو حرف مذکور واجب باشد
نحو اُحِبُّک لئلّا تغضب او لکیلا تغضب سوم بعد لام مجود و آن لام جاره زائد است که بر خبر
کان منفی بما یا بلم داخل شود نحو ما کان الله لِیُعَذِّبَهم و لم یکن زیدٌ لیذهب و وجه تقدیر اَنْ بعد
هر سه حروف مذکور آنست که این هر سه حروف جاره اند و دخول آنها بر فعل ممتنع مگر بتقدیر
مصدر و آن حاصل نمیشود الا بتقدیر اَنْ و این مذهب بصریان است اما کوفیان لام جحود را
بنفسها ناصب گویند چنانم لام کی را چهارم بعد فای که در جواب یکی ازین امور شش گانه بود
یعنی امر چون زُرْنی فاُکرِمَک و نهی چون لا تَطْغَوا فیه فیَحِلَّ علیکم غضبی و نفی چون ما تاتینا
فتُحدِّثَنا و ازین قبیل است تحضیض نحو لولا انزل علیه ملک فیکونَ معه نذیراً و استفهام
چون اَیْنَ بیتُک فازورَّک و تمنّی چون لیت لی مالاً فانفقه و منه الترجی نحو لعلّی ابلغ
الاسباب اسباب السموات فاطلعَ بالنصب و عرض چون الا تنزِلُ بنا فتصیبَ خیراً و علامت
صحت جواب بفا آنست که معنی سببیت اول برای ثانی متحقق باشد چنانکه درین امثله
مذکور است التقدیر لیکن منک زیارةٌ فاکرامٌ منّی و لا یکن منکم طغیانٌ فاحلالُ غضب
منّی علیکم و لیس منکم اتیان فتحدیث منا و لیکن منک تعریف بیتک فزیارة منّی

ولیتَ لی مالًا فانفاق منّی ولا یکون منک نزولٌ فاصابتهُ خیرٌ منّی پنجم بعد واو بمعنی مع
چون لا تاکُلِ السَّمکَ وتشربَ اللبنَ ووجه تقدیر انْ بعد فا و واو این ست که این هر دو
حرف عطف ست وما قبل اینها جملهٔ انشائیه وعطف جملهٔ خبریه بر انشائیه ممنوع ست لهذا
مابعد اینها را بتقدیر انْ مصدریه مفرد نمودند پس مفرد را بر مفردی که مفهوم از جملهٔ انشائیه ست
نمودند التقدیر لیکُنْ منک زیارةٌ لی فاکرامٌ منّی ولا تکُنْ منک اکلُ السَّمکِ وشربُ
اللبنِ واین مذهب بصریان ست اما کوفیان نصبش بواو کویند ششم بعد اوْ بمعنی الی
ان یا الا ان چون لَألزمَنَّک اوْ تُعطینی حقّی ای الی انْ تعطینی حقّی او الا ان تعطینی
حقی وبعد آن اضمار انْ لازم ست وکاهی ظاهر نشود وبعضی بنفسها ناصب کویند و نیز
منصوب آید بتقدیر ان بعد حروف عاطف غیر مذکور وقتیکه معطوف علیه اسم صریح باشد
چون اعجبنی ضربک تم تشتم وبرین قیاس ست در دیکر حروف وحروف جازم فعل مضارع پنجم
ست اول لم چون لم یَضرِبْ زید ودوم لمّا چون لمّا یضرِبْ عمرو وآن بسیط ست وبعضی
مرکب از لم وما کویند دانستنی ست که هر چند لم ولما فعل مضارع را بمعنی ماضی منفی کردانند لیکن
فرق میان هر دو بچهار وجه ست یکی آنکه لمّا دلالت میکند بر استغراق نفی یعنی نفی آن
مستمر ست از وقت انتفاء تا زمان تکلم چون ندِمَ زیدٌ ولمّا ینفعه الندم یعنی انتفاء
ندامت زید تا وقت تکلم ست بخلاف نحو لم ینفعه الندمُ که دلالت میکند بر آنکه نفع ندامت
او در جزو از زمان ماضی یافته شد خواه مستمر باشد یا غیر مستمر دوم آنکه حذف فعل مضارع که بعد
لمّا ست جائز دارند بخلاف لم که مضارعش محذوف نشود پس کویند شارفتُ المدینةَ
ولمّا ای لمّا ادخلها نه شارفتُ المدینةَ ولم مکرر شرط تفسیر روا ست که بعد آن هم حذف
کنند ودر نصورت لم متصل اسمی که معمول فعل محذوف ست خواهد بود کقوله شعر ظننتُ فقیرًا اذا

غنی ثم نلته فلم اذا رجاء القه غیر واهب ای فلم القَ سوم آنکه روا ست که بر لم ادوات شرط و جزا هم
داخل شود نحو ان لم یضرب زید لکان کذا و من لم یضرب غلامه فکان کذا بخلاف لما که دخول
ادوات مذکور بران روا نبود فلا یقال ان لما یضرب و من لما یضرب چهارم آنکه لما مخصوص
بنفی چیزی ست که توقع ثبوتش باشد پس لما یرکب الامیر وقتی گویند که توقع رکوب آن باشد
بخلاف لم یرکب الامیر که بهر دو حال درست ست سوم از جوازم افعال لام امر ست چون لیضرب
زید و حرکتش کسره و فراء بتبعیت فتحه یا فتحه هم جائز دارد نحو لیقم و آن لغت بنی سلیم
ست و لام مذکور در غیر مخاطب آید و نحو لتقم شاذ ست و همواره لازم فعل مدخول علیه خود بود
و گاهی حذف نشود بخلاف کسائی که بعد امر قول حذفش هم جائز دارد نحو قوله تعالی قل لعبادی
الذین آمنوا یقیموا الصلواة ای لیقیموا الصلواة و بعضی بعد قول غیر امر نیز نحو قلت لزید
یضرب عمرا ای لیضرب چهارم لاء نهی چون لا تضرب زیدا و آن بر فعل مخاطب آید بیشتر
و بر متکلم و غائب هم قلیلا و پیوسته متصل معمول خود باشد و گاهی مفصول هم بفصل ظرف نحو
لا الیوم تضرب زیدا و گاهی فعل آنرا در وقت قرینه حذف هم کنند نحو اضرب زیدا ان اساء
و الا فلا ای فلا تضربه پنجم ان شرطیه چون ان تنصر زیدا ینصرک باید دانست که ان
بر دو جمله آید اول را شرط گویند و دوم را جزا و آن برای مستقبل ست اگرچه بر ماضی در آید
چون ان ضربت ضربت و هرگاه شرط و جزا هر دو فعل مضارع بود چون ان تزرنی ازرک
یا شرط فقط فعل مضارع باشد چون ان تزرنی فقد زرتک در مضارع جزم واجب بود
و اگر جزا فعل مضارع بود نه شرط درینصورت در مضارع جزم و رفع هر دو درست باشد
چون ان آتیتنی اکرمک و اکرمک و در ماضی جزم تقدیری ست زیرا که ماضی معرب نیست و هرگاه
جزا فعل ماضی بدون قد بود عام ازینکه لفظا باشد چون ان خرجت خرجت یا معنی چون

لام الامر

لاء النهی

ان

ان

اِنْ خَرَجَ لَمْ اَخْرُجْ بدون فا آید واگر فعل مضارع باشد مثبت یا منفی بلا هر دو درست ست بخوان
یکن منکم الف یغلبوا الفین واِنْ ضَرَبْتَهُ فیضربُکَ وان شَتَمْتَ زیدا لایشتمک وان ضربته
فلا یضربک واگر فعل ماضی بغیر قد یا مضارع مثبت یا منفی بلا نبود فاء جزائیه لازم باشد ودر بصورت
فعل ماضی بغیر قد ملفوظ خواهد بود بخو قوله تعالیٰ اِنْ یَسْرِقْ فقد سَرَقَ اخ له من قبل یا با قد
مقدر بخو قوله تعالیٰ انکان قمیصه قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فصَدَقَتْ ای فقد صدقت یا فعل مضارع
منفی بلن بخوان سَاَلْتُهُ فلَنْ یُعْطِیَکَ یا فعل مضارع منفی بما بخوان لاتشتمنی فما
اشتمک یا امر بخوان جاءَکَ زیدٌ فاَکْرِمْهُ یا نهی بخوان جاءَ عمرٌو فلا تُهِنْهُ یا دعا بخو
اِنْ اَکْرَمْتَنی فرحمَکَ الله یا استفهام بخوان مدحک شاعرٌ فهل عندک جائزةٌ یا تمنی
چون اِنْ سَاَلَنی فقیرٌ فلیتَ لی مالاً یا عرض چون ان اردتَ خیرًا فالا تتنزل بنا
یا جمله اسمیه بخوان اگرمتنی فجزاءُکَ خیرٌ ودر بصورت کاهی بجای فا اذا مفاجاة
هم آرند کما فی قوله تعالیٰ وان تُصِبْهُمْ سیئةٌ بما قدّمت ایدیهم اذا هم یقنطون
ای فهم یقنطون ونیز کاهی فعل مضارع که بعد امر ونهی واستفهام وتمنی وعرض ست
بسبب اِنْ مقدر مجزوم آید بشرطیکه سببیّت مضارع برای ماتقدم مقصود باشد
چون زُرْنی اُکْرِمْکَ ولا تکفر تدخل الجنة تقدیره اِنْ لا تکفر تدخل الجنة وبخوانین
هیتَ لَکَ وَلیتَ لی مالاً اُنْفِقْهُ والا تنزل بنا تصب خیرا بخلاف آن که
معنی سببیت مقصود نبود ودر بصورت تقدیر ان روا نبود پس مضارع مذکور مرفوع آید
کما فی قوله تعالیٰ فهب لی مِنْ لَدُنْکَ ولیًّا یرثنی وبخو فذرهم فی طغیانهم یعمهون
ونیز ان شرطیه در مواضع مذکور با آن فعل مضارع مقدر شود که مصوغ از فعل مقدم

ان باشد و از ینجاست که بعد نفی مقدر نشود چراکه اگر تقدیر فعل مثبت کنند خلاف فعل مقدم
باشد و اگر منفی مقدر کنند موجب فساد معنی ست پس ترکیب ما تاتینا تُحَدِّثنا بالجزم جائز
نبود چراکه تقدیرش اگر اِن تاتنا تحدثنا باشد خلاف ما تاتینا ست و اگر ان ما تاتنا
تحدثنا بود معنی فاسد ست و همچنین ست بعد نهی که تقدیر فعل منفی ممکن نبود پس لاتکفُر
تدخُل النارَ درست نباشد چه تقدیرش اِن لاتکفُر تدخُل النار ست و این معنی فاسد
ست مگر کسائی چونکه تقدیر فعل مثبت کند مثل ترکیب مذکور را درست دارد فیقول
اِن تکفُر تدخُل النار و اما اسماء عامل نیز بر دو قسم ست عامل در اسم و عامل در فعل عامل در اسم
اسم دو قسم ست قسم اول آنکه اسم نکره را بنا بر تمییز بنصب کند و آن چهار اسم ست اول
لفظ عشر مرکب بالفظ احد یا اثنان تا تسع و همچنین ست عشرین تا تسعین چون جاءنی
احد عشر رجلاً و اثنا عشر رجلاً دوم کم و آن بر دو گونه ست کم استفهامیه از عدد
چون کم درهماً عندک و کم یوماً سرت یعنی بیست درهم داری یا بسی و ده روز سیر کردی
یا بیست و مانند آن و کم خبریه و آن بمعنی کثیر ست و ممیّزش از جهت اضافت کم تنوین
آن مجرور آید مفرد باشد چون کم عبدٍ ملکتُ یا جمع چون کم عبیدٍ ملکتُ مگر آنکه مفصول باشد
پس منصوب آید چون کم عندی درهماً بخلاف ممیّز کم استفهامیه که دائماً مفرد منصوب
آید و اصلاً جر نپذیرد در اکثر بخلاف فراء و زجاج و ابن السراج که چون لفظ کم استفهامیه
مدخول حرف جر باشد در ممیزش نیز جر روا دارند یقولون بکم درهم اشتریت سوم
کأیّن و این در معنی کم خبریه ست نحو کأیّن رجلاً عندی و ممیز کأیّن اکثر مجرور بمن آید چنانکه
ممیز کم خبریه نحو و کم من ملکٍ فی السموات و کأین من قریةٍ اهلکناها و این مرکب از کاف
تشبیه و ای منوّن ست و از ینجاست که چون نون داخل ترکیب ست در کتابت بصورت
نون باشد و در ان لغات ست کأیّن بروزن کعیّن و کأیٍ بروزن کاعٍ و کأیٍّ

اسم عامل اسم

کم

بروزن

بوزن کَعَیٍّ وکَیْءٍ بوزن کَیْعٍ وکَأٍ بوزن کَعٍ وکاین نیز برای خبر آید چنانکه مذکور شد وگاهی
بر سبیل ندرت برای استفهام هم کما فی قول اُبَیّ بن کَعْبٍ لابن مسعود رض کَاَیِّنْ تقرأُ سُورَةَ
الاحزاب آیةً فقال ثلثاً وسبعینَ وممیز کاین مفرد آید واین هر دو اسم را صدارت کلام
لازم ست چهارم کذا وآن کنایه از عدد باشد یقال عندی کذا درهماً کما یقال عندی عشرون
درهماً واین نیز مرکب ست از کاف تشبیه وذا الاشاریة وممیزش منصوب آید اکما کوفیان جر آنرا
نیز روا دارند یقولون عندی کذا ثوبٍ وکذا ثوبٍ وقسم دوم از اسماء عوامل در اسم اسماء
افعال ست وآن بر دو قسم ست عامل نصب وعامل رفع عامل نصب شش اسم ست اول رُوَیْدَ
بضم را وفتح واو بمعنی اَمْهِلْ دوم بَلْهَ بالفتح بمعنی دَعْ ودرین هر دو واحد وجمع ومذکر ومونث
یکسان ست گویند یا رَجُلُ رُوَیْدَ زیداً ویا رِجالُ روید زیداً ویا امرأةُ روید زیداً ویا نساءُ
روید زیداً وبرین قیاس ست بله لیکن روید مبنی بر فتح ست وگاهی مصدر مستعمل شود ودرین
صورت بر اعراب خود بماند وگاهی صفت مصدر نحو سارا واسیرا رویدا وگاهی حال نحو ساروا
رویدا واین حال از ضمیر مصدر محذوف ست تقدیره ساروا السیرَ حال کونه رویدا وگاهی مضاف
بسوی فاعل نحو رویدک زیداً وبسوی مفعول نحو روید زید وبله مبنی بر فتح وبر کسر نیز وگاهی
آنهم مصدر مستعمل شود قلیلا ودرینصورت باضافت آید نحو بله زید لیکن ابو زید در حالت مصدریت
بقلب گوید نحو بَهْلَ زیدٍ ونزد بعضی از ادوات استثناء ست بمنزلهٔ الا تقول قام القوم بله زیداً
وگاهی بران من داخل شود یقولون ان فلانا لا یطیق ان یحمل فهراً فمن بله ان یاتی بصخرة
سوم دُونَکَ بمعنی خُذْ چهارم علیک بمعنی الزم وگاهی متعدی بباء آید نحو علیک بزید پنجم
ها بمعنی خذ چون دونک زیداً وعلیک عمراً وها بکراً وگاهی بعد ها همزه بیفزایند وآن بمنزلهٔ
کاف ذلک ست یقال هاءَ یا رجل وکذا هاؤُما وهاؤُمْ وهاءِ یا امرأةُ وهاؤُما وهاؤُنَّ مانند

کذا

اسماء افعال

روید

دونک وعلیک وها

ذلک ذلکما ذلکم آه وگاهی بجای همزه کاف آرند یقال هاک هاکما هاکم هاک هاکما هاکن وگاهی
همزه وکاف هردو فیقال هاءک هاءکما هاءکم هاءک هاءکما هاءکن ششم حیهل وآن بمعنی
ایت ست چون حیهل الصلوة واین هرشش بمعنی فعل امرست وضمیر فاعل مستتر دران در اکثر
وازینجاست که در وقت عطف بران تاکیدش بمنفصل لازم ست تقول روید انت وزید عمرا
وبله انت وخالد بکرا وعلی هذا القیاس وعامل رفع سه اسم ست هیهات وشتان وسرعان
واین هرسه بمعنی ماضی ست یقال هیهات الامر ای بعد وگاهی تاکیدا مکرر آید نحو هیهات هیهات
لما توعدون ودران لغات ست وبجای خود مذکور شود انشاء الله تعالی وشتان زید وعمرو ای
افترقا واصمعی آنرا مثنی گوید در قولی مثل سیان وازینجاست که نحو شتان مابین زید وعمرو را
جائز ندارد ودر قولی جائز ذکره صاحب اللباب وسرعان زید ای سرع ودرین هرسه اسم مبالغه
ست که در مسمیات اینها که بعد وافترقا وسرع ست موجود نیست واین هرنه اسم را چونکه بمعنی
فعل است اسم فعل گویند بر مذهب صحیح وعامل در فعل یعنی آنکه مضارع را بجزم کند نه اسم ست
من واین برای ذوی العقول ست در اکثر نحو من یعمل سوءا یجز به وما واین برای غیر ذوی
العقول در اکثر چون ما تصنع اصنع ومتی واین برای زمان آید چون متی تذهب اذهب
ومهما واین برای مکان وزمان هردو چون مهما تکن اکن وکقول حاتم شعر فانک مهما
تعط بطنک سؤله وفرجک نالا منتهی الذم اجمعا ومهما لفظ بسیط ست نه مرکب وای و
این لازم الاضافت ست وبرای ذوی العقول آید در اکثر چون ایهم تضرب اضرب واینما واین
برای مکان آید چون اینما تجلس اجلس وانی واین نیز برای مکان ست چون انی تقعد
اقعد وحیثما واین هم برای مکان چون حیثما تکن واین مرکب از حیث وماست واذما
واین برای زمان آید چون اذما تفعل افعل واین مرکب ست از اذ وما دانستنی ست که این

حیهل

هیهات

شتان

سرعان

اسم عامل فعل

من وما و مانند آن

الما

افعال عوامل

افعال ناقصه

اسما نیز چونکه مشتمل بر معنی اِن ست بر دو فعل آید و هر دو را بجزم کند اگر فعل مضارع ست
و اول را شرط گویند و ثانی را جزا چنانکه در اِن شرطیه گذشت و اما افعالی که عملش سماعی
ست بر چهار نوع ست نوع اول افعال ناقصه ست و آن افعالی ست که وضعش برای تقریر
و تثبیت فاعل بر صفتی که غیر مصدر آنست باشد چون کَانَ زیدٌ جالساً پس کان موضوع است
برای تثبیت زید بر صفت جلوس که غیر مصدر کَانَ ست و آن هفده فعل ست کَانَ و
صَارَ و اَصْبَحَ و اَمْسَی و اضحی و ظَلَّ و بَاتَ و غدا و راحَ و آضَ و عادَ و مازال و مافتیءَ و
ما بَرِحَ و ما انفکَّ و مادام و لیس هذا هو الاکثر اما فراء جَاءَ و قَعَدَ را نیز از افعال ناقصه گوید
و نزد جمهور مقصور بمورد خاص ست و آن در قول خوارج ست برای ابن عباس رض وقتیکه بطریق
رسالت از جانب جناب امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام پیش آنها رفت مَا جَاءَتْ
حاجتک بالنصب ما نافیه ست و جاءت فعل ناقص بمعنی کانت و ضمیر در وی مستتر راجع بسوی
ما تقدم تقدیره ما کانت هذه علی قدر حاجتک و تانیث ضمیر برای رعایت خبر ست و قعد
در قول اعرابی ست اَدْهَقَ شَفْرَتَهُ حتّی قَعَدَتْ کانها حِرْبَتَه ای حدّد سکّینه حتی صارت
شبیهاً بالحربة و بعضی آل و رجع و استحال و تحوّل و ارتدّ را نیز از افعال ناقصه بمعنی صار
گویند دانستنی ست که این افعال بر جمله اسمیه آید و مبتدا را رفع کند و آنرا اسم وی
نیز گویند و خبر را نصب کند و آنرا خبر و مفعول هم و این افعال را چونکه غالبا بدون خبر تمام
نشود افعال ناقصه گویند پس کان و وزنش فَعَل بفتح العین ست و قیل فُعُل بالضم گاهی ناقصه
آید و درینصورت دلالت میکند برینکه خبرش مر اسم آنرا ثابت ست در زمان ماضی یا بطریق دوام یعنی
بی آنکه گاهی برو عدم طاری شده چون کانَ اللهُ سمیعاً بصیراً یا بطریق انقطاع یعنی ثبوت
آن در زمان حال مستمر نیست بل منقطع شده چون کان زیدٌ الشیخُ شابّاً و بمعنی صار

کان

نحو کانَ الشابُّ شیخاً وقوله شعر ولیلٍ طویلٍ کانَ لمّا قَرَنْتُهُ بروبیةِ مَنْ اهوی قصیرِ الجوانب
ونیز در ناقصه گاهی ضمیر شان مقدر باشد و آن اسم وی ست وجملهٔ اسمیه که بعد کان بیست خبر آن
چون کانَ زیدٌ قائمٌ وقال شعر اذا متّ کانَ الناسُ صِنفان شامتٌ وآخرُ مُثْنٍ بالذی
کنتُ اَصْنَعُ ای کان الشان الناس صنفان وگاهی تامّه بمعنی ثبتَ ودر ینصورت بمرفوع
فقط تمام شود نحو کُنْ فیکون وگاهی زائد آید یعنی برای تحسین لفظ فقط ودر معنی دخلی ندارد
کما فی قوله تعالی کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا تقدیره کیف نکلم من هو فی المهد صبیا
وصار برای انتقال آید یعنی انتقال اسم از حقیقتی بحقیقتی نحو صارَ الطّینُ خزفاً یا از صار
صفتی بصفتی نحو صار الفقیرُ غنیّاً یا از مکانی بمکانی ودر ینصورت متعدی بالی آید نحو صار زیدٌ
الی عمروٍ ای من مکانه الی مکان عمروٍ واصبح وامسی واضحی وظلّ وباتَ وغدا وراحَ برای
دلالت آید بر اقتران مضمون جمله باوقاتیکه مدلولات ماخذهای این افعال ست نحو اَصْبَحَ
زیدٌ عالماً وامسی خالدٌ فاضلاً واضحی بکرٌ امیراً وظلّ زیدٌ صائماً وباتَ عبدُ الله نائماً و
غدا زیدٌ مسافراً وراحَ زیدٌ آکلاً یعنی حصول این صفات برای صاحب اینها درین اوقات ست
یعنی صبح وشام وچاشت وروز وشب وپگاه وشبانگاه وگاهی بمعنی صار آید برای انتقال
محض بی آنکه مقارن باوقاتهای اینها باشد چون اصبح زیدٌ غنیاً واضحی امیراً وامسی
فقیراً وظلّ غنیاً وباتَ الشابُّ شیخاً وغدا زیدٌ فقیراً وراحَ غنیاً وگاهی این افعال غیر
ظلّ وباتَ تامه نیز آید ودر ینصورت بمعنی دخول در اوقات مذکور باشد وآضَ وعادَ بمعنی صار
ست ومادر مازال ومافتئ ومابرح وماانفکّ نافیه ست ومعنی آنها استغراق زمان یعنی
ثبوت خبر بفاعل اینها بطریق استمرار ست از حینیکه فاعل صلاحیت قبول خبر دارد نحو مازال
زیدٌ امیراً یعنی امارت زید مستمر ست از وقتیکه زید صلاحیت امارت دارد واین هر چهار

صار

اصبح ومانندآن

آض وعاد

راحرف نفی لازم ست چه هر سه اول از باب سمع ست بمعنی زائل شد و انفکّ از انفعال
بمعنی جدا کردید و این معنی نفی ست و چون حرف نفی برو دیگر داخل شود معنی استمرار ثبوت
کردد پس اگر حرف نفی داخل نشود معنی استمرار و ثبوت حاصل نگردد و ما در مادام مصدریه ست
و معنی آن توقیت یعنی توقیت امری بمدتی که دران خبر مادام بفاعل آن ثابت باشد یعنی
زمان ثبوت خبر مادام بفاعلش ظرف امر دیگر بود و ازینجاست که در افادت معنی احتیاج
بکلام مستقل دارد زیرا که خود ظرف ست و ظرف استقلال ندارد نحو اِجْلِسْ مَادَامَ زَیْدٌ جالساً
تقدیره اجلس مُدَّةَ جلوس زید و لَیْسَ اصلش لَیِسَ ست بکسر العین یا را ساکن کردند لزوماً
جهت تخفیف و ازینجاست که در وقت اتصال تای متکلم یا مخاطب لَسْت آید بفتح
لام و فراء کسره هم نقل کرده و جاء لُسْت بضم اللام و این مشعر ست برینکه بر وزن فعل
بضم العین باشد و آن برای نفی مضمون جمله آید در زمان حال نحو لیس زیدٌ قائماً یعنی
درینوقت قائم نیست هذا مذهب الجمهور و بعضی برای نفی مطلق گویند حال باشد یا غیر حال
کما فی قول الاعشی یمدح النبی صلی الله علیه و آله شعر له نافلاتٌ لا یغبُّ نوالُها و لیسَ
عطاءُ الیوم مانعَه غدا و در لیس نیز گاهی ضمیر شان مستتر آید و آن اسم وی ست و جمله
اسمیه که بعد آن بود خبر آن باشد نحو لیس زیدٌ قائمٌ باید دانست رواست که اخبار
این افعال را بر اسمای اینها مقدم کنند نحو کان قائماً زیدٌ و برین قیاس ست در بواقی
و نیز رواست که اخبار اینها بر ذوات اینها هم مقدم کنند نه بر لیس و نه بر افعالی که در
اولش ما ست نافیه باشد یا مصدریه نحو قائماً کان زید و اما تقدیم اسمای اینها بر اینها
گاهی درست نباشد زیرا که بمنزلهٔ فاعل ست و تقدیم فاعل بر فعل روا نبود و نیز باید دانست
که حکم متصرفات این افعال در عمل مثل حکم این افعال ست پس هر عمل که کان میکند همان

لیس

کون ویکون وکائن میکند هذا مذهب الجمهور اما البعض لیس را حرف استثنا کویند چنانکه
کوفیان برای عطف مفرد نحو قام القوم لیس زیدٌ وضربتُ القومَ لیس زیدًا ومررتُ
بالقومِ لیس زیدٍ ونحو باسَ به بالبناء علی الفتح شاذ ست نوع دوم افعال مقاربته
وآن افعالی ست که دلالت کند بر قرب حصول خبر مر اسم را و قرب حصول خبر بر سه قسم
ست اول آنکه بحسب رجای متکلم بود دوم بحسب جزم متکلم باینکه حصول خبر مر فاعل را
قریب ست سوم جزم متکلم باینکه فاعل شروع کرده ست در تحصیل خبر پس اول آن که
دلالت کند بر قرب حصول بحسب رجای متکلم عسی ست واین فعل غیر متصرف فیه ست
در اکثر یعنی بجز فعل ماضی دیکر مستعمل نیست بخلاف بعضے که حرف کویند و استعمالش
بر دو وجه ست یکے آنکه اسم را رفع کند و خبر را نصب و این را علے ناقصه کویند و درین
صورت خبرش فعل مضارع آید با انْ مصدریه چون عسیٰ زیدٌ انْ یخرجَ تقدیره قارب
زیدٌ الخروجَ وکاهی بدون انْ کقوله شعر عسَی الکربُ الذی امسیتُ فیه یکونُ
وراءَه فرجٌ قریبٌ دوم آنکه بعد عسیٰ فعل مضارع با انْ مصدریه باشد و آن اسم
وی ست نحو علے ان یخرجَ زیدٌ تقدیره قربَ خروجُ زیدٍ واین را علے تامّه کویند هذا
هو المشهور اما ابن مالک این را هم ناقصه کوید و مضارع را با ان مصدریه قائم مقام
اسم وخبر معًا دانسته ست که علے هر کاه بعد اسم واقع شود مسند بسوی ما بعد خود
که ان با فعل ست باشد در اکثر و ازینجاست که کویند زید عسیٰ ان یخرج و الزیدان
علے ان یخرجا و الزیدون عسی ان یخرجوا و هند عسی ان تخرج و الهندان علے ان تخرجا
والهندات عسیٰ ان یخرجن و نزد بعضے مسند بسوی ضمیر باشد پس کویند الزیدان عسیا
ان یخرجا و الزیدون عسوا ان یخرجوا و هند عسَت ان تخرج و الهندان عسَتا ان تخرجا

والهندات

افعال المقاربة

والهندات عسین ان یخرجن وانا عسیتُ ان اخرجَ ونحن عسینا ان نخرج ودر صورت اتصال
ضمیر مرفوع متکلم یا مخاطب یا نون اناث سین آن مفتوح آید واین اشهر ست ومکسور نیز واین
لغت اهل حجاز ست دوم از افعال مقاربت که دلالت کند بر قرب حصول خبر مرفاعل را بحسب کاد
جزم متکلم کادست واین نیز اسم را رفع کند وخبرش فعل مضارع بدون آن باشد چون
کادَ زیدٌ یخرجُ تقدیره کاد زیدٌ خارجًا وگاهی بسبیل قلّت با آن نیز آید نحو کاد زیدٌ ان یجیئَ
وکاد از افعال متصرف فیهاست یعنی جمیع متصرفات آن درین حکم شریک ومتفق ست
لیکن چون حرف نفی در باب کاد داخل شود دران سه مذهب ست یکی آنکه حرف نفی افادهٔ
نفی کند چنانکه در افعال دیگر ماضی باشد چون وما کادُوا یفعلون یا مضارع چون اذا
اخرجَ یدَه لم یکد یراها ای لم یقارب رویتها واین اصح ست مذهب دوم آنکه حرف نفی
مفید معنی نفی نشود ماضی باشد یا مضارع سوم آنکه نفیش در ماضی اثبات ست ودر مستقبل
همچو افعال دیگر قسم سوم از افعال مقاربته که دال بر قرب حصول بحسب جزم متکلم ست باینکه فاعل
شروع در تحصیل خبر کرده جعلَ ست وطفِقَ بکسر الفاء واخذَ وکربَ بفتح الراء وکسرها و
اوشکَ وهر چهار اول در استعمال مانند کاد ست یعنی خبر آنها فعل مضارع بدون آنْ
آید نحو جعلَ زیدٌ یقرأُ وقوله تعالیٰ وطفِقا یخصفان علیهما من ورق الجنّة واخذ عمرُ ویثربُ
وکربت الشمسُ تغربُ پنجم که اوشک ست در استعمال گاهی مانند عسیٰ آید یعنی در هر دو استعمال
چون اوشک زیدٌ ان یجیئَ واوشک ان یجیئَ زید وگاهی مانند کاد چون اوشک زید یجیئُ
وملحق بکاد ست باعتبار معنی واستعمال اَولیٰ نحو اَولیٰ زیدٌ یقرأُ وهلهلَ نحو هلهل زیدٌ
یجیئُ وقربَ نحو قربَ زیدٌ یخرجُ وبرین قیاس ست قرُنَ ودَنا وآزلَف وازدلَف وحریٰ

کاد

جعل وحزآن

وجدر و اقبل و آن بمعنی طفق نیز آید نحو اقبل زید یقرأ و همچنین ست اخلولق و اشرف
و تهیأ و اسف و انشأ و این بمعنے طفق ست نحو انشأ زید یقول و قال شعر لما
تبین میل الکاشحین لکم انشأت اعرب عما کان مکنونا و هب و این نیز بمعنی
طفق ست نحو هب زید یقول و قال الشاعر شعر هببت اللوم القلب فی طاعة الهوی
فلج کانی کنت باللوم اغویه و نیز دانستنی ست که اخبار افعال مقاربه را بران مقدم
نکنند فلا یقال ان یجیئ عسی زید و برین قیاس ست در بواقی نوع سوم افعال مدح و ذم
ست و آن افعالی ست که وضعش بجهت انشای مدح یا ذم بود و آن چهار فعل ست
اول نعم و این فعل مدح ست و در ان سه لغت دیگر ست نعم بالفتح و بفتح الاول و کسر
الثانی و بکسر تین و این مذهب بصریان ست بخلاف فراء و بعضے کوفیان که اسم گویند و
مجموع نعم الرجل را فاعل اسم ظاهر ست بمنزلهٔ ممدوح زید و برین قیاس ست بئس الرجل زید
ای مذموم دوم بئس بالکسر و این فعل ذم ست و در ان نیز لغات ست بأس بالفتح و بئس
بکسر همزه و بئس بکسر تین و بیس بفتح با و ابدال همزه بیا بر غیر قیاس سوم ساء و آن
بمعنی بئس ست چهارم حبذا و آن بمعنی نعم باید دانست که این افعال را از فاعل ضرورت
و اسمی که بعد فاعل اینها مذکور شود آنرا مخصوص بالمدح یا مخصوص بالذم گویند و آن اسم خبر
مبتدا محذوف ست یا مبتدا موخر و خبرش مقدم یعنی فعل و فاعل نحو نعم الرجل زید نعم فعل مدح
ست و الرجل فاعل آن و زید مخصوص بالمدح و خبر مبتدا محذوف تقدیره نعم الرجل هو زید و اگر
مخصوص را مبتدا موخر از خبر گویند تقدیرش چنین باشد زید نعم الرجل و فاعل این افعال نه
فاعل حبذا یا معرف باللام باشد چون نعم الرجل زید و بئس الرجل عمرو یا مضاف لمعرف

افعال مدح و ذم

نعم

بئس

ساء

حبذا

معرف باللام نحو نعم صاحب الفرس زید وبئس غلام الرجل عمرو یا ضمیر مبهم ممیز بنکرهٔ منصوبه بر طبق
مخصوص در افراد وتثنیه وجمع نحو نعم رجلاً زیدٌ ونعم رجلَین الزیدان ونعم رجالاً الزیدون وبئس
رجلاً عمرٌو وبئس رجلَین العمران وبئس رجالاً العمرون لیکن ضمیری که فاعل ست دائماً مفرد
مذکر آید بر اکثر خواه تمییزش مذکر باشد مفرد یا متعدد چنانکه گذشت خواه مونث مفرد یا
متعدد نحو نعم امرأةً هندٌ ونعم امرأتَین الهندان ونعم نساءً الهنداتُ بخلاف بعضی که در
وقت تانیث تمییز ضمیر را هم مونث آرند یقولون نعمتْ امرأةً هندٌ ونعمتْ امرأتین
الهندان ونعمت نساءً الهنداتُ وکماه باشد که تمییز ضمیر مذکور لفظ ما بمعنی شیٔ بود کما فی قوله
تعالیٰ فَنِعِمَّا هِیَ ای نعم شیٔ هی ای الصدقاتُ وبرین قیاس ست بئس نحو بئسما شیٔ
شیٔ هی ونیز دانستنی ست که فاعل این افعال چون غیر از ضمیر مذکور بود مطابق مخصوص آید در
افراد وتثنیه وجمع وتذکیر وتانیث نحو نعم الرجلُ زیدٌ ونعم الرجلان الزیدان ونعم الرجال الزیدون
وبئس المرأةُ هندٌ وبئس المرأتان الهندان وبئس النساءُ الهنداتُ ونحو بئس مثلُ القوم
الذین کذّبوا بآیاتِ الله متاوّل تقدیره بئس مثلُ القوم مثلُ الذین کذّبوا اما حبّذا ایس حبذا
اما حبّذا ایس فعل مدح حَبَّ ست اصله حَبُبَ وذا فاعل آنست وکماهی متغیر نشود به تثنیه
وجمع وتانیث اگرچه مخصوص آن مثنی یا مجموع یا مونث باشد واسمیکه بعد حبذا که فعل وفاعل
ست مذکور شود مخصوص آن باشد واعرابش همچو اعراب مخصوص نعم ست نحو حبّذا زیدٌ و
حبذا الزیدان وحبذا الزیدون وحبذا هندٌ وحبذا الهندان وحبذا الهندات ویرد آخر قبل
مخصوص حبذا یا بعد آن اسمی نکره واقع شود که تمییز یا حال از لفظ ذا باشد مثال تمییز قبل
مخصوص چون حبذا رجلاً زیدٌ وحبذا رجلین الزیدان وحبذا رجالا الزیدون وحبذا امرأةً
هندٌ وحبذا امرأتین الهندان وحبذا نساءً الهنداتُ وبعد مخصوص چون حبذا زیدٌ رجلاً

حبذا

وحبذا الزيدان رجلين وحبذا الزيدون رجالا وحبذا هندٌ امرءةً وحبذا الهندان امرأتين
وحبذا الهندات نساءً ومثال حال قبل مخصوص چون حبذا راكبًا بكرٌ وحبذا راكبين البكران
وحبذا راكبًا البكرون وبعد مخصوص چون حبذا بكرٌ راكبًا وحبذا البكران راكبين وحبذا
البكرون راكبًا وهركاه بر حبذا الا نفی آید فعل ذم کردد قال لا حبذا انت یا صنعاء من بلد
ونیز باید دانست که کاهی مخصوص را چون معلوم باشد حذف کنند جوازًا نحو والارض
فرشناها فنعم الماهدون ای نحن ونحو انّا وجدناه صابرًا فنعم العبد ای هو وکاهی مقدم
آید نه مخصوص حبذا فلا یقال زیدٌ حبذا ونیز کاهی تمییز را با وجود اظهار فاعل هم آرند واین
تمییز برای تاکید ست نه برای رفع ابهام کما فی قول جریر یمدح عمر بن عبد العزیز شعر تَزَوَّدْ
مثلَ زادِ ابیک فینا فنعم الزادُ زادُ ابیک زادًا هذا اما اجازه المبرد وابن السراج والفارسی
واختاره ابن مالک واما سیبویه فیمنع ذلک نوع چهارم افعال قلوب ست واین افعال را
افعال قلوب کویند بدانجهت که صدورش از قلب ست وجوارح را دران دخلی نیست ونیز
افعال شک ویقین هم کویند زیرا که بمعنی شک ویقین آید ومجموع آن هفت فعل ست حَسِبْتُ
وظَنَنْتُ وخِلْتُ واین هر سه برای شک آید در اکثر ورأیتُ وعلِمْتُ ووَجَدْتُ واین
برای یقین وزَعَمْتُ واین کاهی برای شک وکاهی برای یقین واین افعال بر جملهٔ اسمیّه
آید وهر دو جزء را منصب کند چون حَسِبْتُ زیدًا عاقلًا ونیز از خواص این افعال ست که
اختصار بذکر یکی از منصوب روا نبود در استعمال اکثر مکر وقتیکه آن مثقله یا مخففه
با اسم وخبر خود معمول این افعال بود بیک مفعول تمام شود چون علمتُ انّ زیدًا
قائمٌ وعلِمَ انْ سیکونَ منکم مرضی بخلاف حذف هر دو مفعول که روا ودرست ست

افعال القلوب

لحو

نحو مَنْ یَسْمَعُ یَخَلْ ای یخیل مسموعه صادقاً وکقول الکمیت من قصیدة یمدح بها اهل
البیت شعر بایّ کتابٍ ام بایّة سنةٍ تَرَی حبّهم عاراً علیّ وتحسب ای و
تحسبه عاراً علیّ ونیز از خواص آنست که چون یکی ازین افعال میان هر دو مفعول خود یا
متاخر از هر دو واقع شود رواست که ملغا کرده لعنی اگر خواهند عمل آنرا باطل کنند مطلقا
زیرا که هر دو مفعول صلاحیت دارد که بالاستقلال کلام تام باشد و در نصورت افعال
قلوب باعتبار معنی ظرف ست چون زیدٌ ظَنَنْتُ قائمٌ و زیدٌ قائمٌ ظَنَنْتُ تقدیره زید
قائم فی ظنّی واگر خواهند عمل دهند چون زیداً ظننتُ قائماً و زیداً قائماً ظننتُ اما بعضی
بر تقدیر توسط اعمالش را اولی گویند و بر تقدیر تاخر ابطال آن ونیز از خواص این افعال
ست که چون پیش از استفهام یا نفی یا لام ابتدا واقع شود معلق آید وجوبا وتعلیق عبارت
از انست که این افعال لفظاً عمل نکنند و معنیً عمل کنند چون علمتُ ازیدٌ قائمٌ ام عمروٌ و
علمتُ ما زیدٌ فی الدار وعلمتُ لزیدٌ منطلق ونیز از خواص این افعال ست که فاعل و مفعول
اول او دو ضمیر متصل از یک جنس برای یک چیز باشد یعنی رواست که هر دو متکلم یا مخاطب
یا غائب بود چون علمتُنی منطلقاً وعلمتُک شاعراً وزیدٌ علمه کاتباً بخلاف افعال دیگر که دران
اتحاد مذکور روا نبود مگر در بعضی افعال چون فقد تُنی وعدمتنی وارانی یعنی دیدم خود را او
باید دانست که گاهی علمتُ بمعنی عرفتُ آید وظننتُ بمعنی اتّهمتُ ورایتُ بمعنی ابصرتُ
ووجدتُ بمعنی اصبتُ ودر نصورت یک مفعول را نصب کنند چون علمتُ زیداً ای عرفتُه و
ظننتُ بکراً ای اتّهمتُه ورایتُ الهلالَ ای ابصرتُه ووجدتُ الضالّةَ ای اصبتُها ونیز
دانستنی ست که چون اول این افعال مذکور همزهٔ افعال آرند متعدی بسه مفعول گردد واین مختص بدو فعل

ست در اکثر سماعًا عَلِمَ وَرَأی چون اَعْلَمْتُ زیدًا عمرًا فاضلًا واَرَیْتُ عمرًا خالدًا عالمًا اما اخفش
زیادت همزهٔ مذکوره را قیاسی گوید واز ینجاست که در تمامی این افعال مذکور زیادت آنرا
رواو درست دارد یقول اَظننتُ واحسبتُ واَخلتُ واَوجدتُ واز عمتُ زیدًا عمرًا فاضلًا
وچون متعدی بسه مفعول گردد مفعول اول محذوف نشود اما اخیرین معًا واگه محذوف شود چنانکه
در مقام خود مذکور شود انشاء الله تعالی باب التوابع دانستنی ست که تابع لفظی را گویند که
مسبوق لفظی ومعرب از جنس اعراب لفظ سابق باشد وهر دو در علت اعراب مشارک یکدیگر
بود فلا یجوز مات زید وعاش عمرو کلاهما فی التاکید وهمچنین ست در اکثر وقتیکه عامل هر دو
مختلف اللفظ ومتّحد المعنی باشد نحو انطلق زیدٌ وذهب بکرٌ کلاهما بخلاف اخفش که جائز
دارد وتابع پنج قسم ست تاکید وصفت وبدل وعطف بیان وعطف بحرف اما تاکید تابعی التاکید
ست که متبوع خود را در امر نسبی یا شمولی استقراری بخشد وآن دو قسم ست لفظی آنکه بتکریر
لفظ آید اسم باشد یا غیر اسم مفرد باشد یا مرکب چون جاءنی زید زید وضرب ضرب
عمرو وما زید قائم وحتام حتام العناء وقم قائمًا قم قائمًا واین اکثر ست وگاهی سه مرتبه
آرند نحو جبذا جبذا جبذا زید وگاهی بذکر لفظی که بمعنی موکّد وموافق آنست هم تاکید آرند
واز ینجاست که ضمیر مستکن را بیارزموکد کنند نحو قم انت وفعل را باسم فعل نحو اُتْرُکْ تَرَاکِ
اما تاکید ضمیر متصل بمتصل باعادهٔ متصل بیاید نحو قمتُ قمتُ ورأیتُک رأیتُک وتاکید
حرف باعادهٔ مدخول علیه در اکثر عامل باشد یا غیر عامل مگر آنکه در جواب واقع
باشد بلفظ آید بدون اعادهٔ مدخول علیه نحو نَعَمْ نعم اَجَلْ اجل لا لاقال ابو حیان
سُمِعَ تکرار انّ لیت وکانّ دون ما دخلت علیه واجاز الزمخشری انّ انّ زیدًا
قائم وتبعه ابن هشام وتاکید اسم ظاهر مجرور بحرف باعادهٔ حرف بر ضمیر آن آید

نحو

نحو مررت بزید به واین احود ست ازان که بزید بزید گویند چون جمله را بجمله موکد گردانند بفصل ابدا کر
خوف لبس نبود نحو ما ادراک ما یوم الدین ثم ما ادراک ما یوم الدین و الا بوصل نحو ضربت زیدا ضربت زیدا و
رواست تاکید ضمیر منفصل بمبهم نحو ثم انتم هولاء و تاکید ضمیر متصل مطلق بضمیر منفصل مرفوع مطابق متبوع در
تکلم و خطاب و غیبت و افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث تقول قمتُ انا و اکرمنی انا و مررت بی انا
و زیدٌ قایمٌ هو و اکرمتُه هو و مررت به هو و قمتَ انت و اکرمتُک انت و مررتُ بک انت و معنوی
و آنرا الفاظ معدوده اند نفس و عین برای مفرد و انفس و اعین برای مثنی و مجموع مضاف بسوی ضمیر موکد
تقول قام زید نفسه و قامت هند نفسها و قام الزیدان انفسهما و قام الزیدون انفسهم و قامت الهندات
انفسهن و ابن مالک در تثنیه مثنی آرد و یقول قام الزیدان نفساهما و کذا عیناهما و هرگاه ضمیر مرفوع متصل
را بنفس و عین موکد کنند اولاً تاکیدش بمنفصل مرفوع لازم باشد تقول قم انت نفسک و قاموا هم
انفسهم و قمتَ انت نفسک و اجازالاخفش قوموا انفسکم علی ضعف و گاه باشد که نفس و عین
را در تاکید مجرور بیا آرند نحو جاء زید نفسه و جاء عمرو بعینه و کلا برای دو مذکر و کلتا برای دو مونث نحو
قام الزیدان کلاهما و قامت المرءتان کلتاهما و کل و جمیع و عامّة نحو قام القوم جمیعهم و قام القوم
عامتهم ذکره سیبویه و اجمع و اکتع و ابصع و ابتع بمعنی کل و ازینجاست که مثنی و مجموع نشود در اکثر بخلاف
کوفیان و بعض ادیان و این حروف از بصریان که جایز دارند و جُمَعاء و کتعاء و بصعاء و بتعاء
بصیغهٔ مونث اجمع و مابعد آن اجمعون و اکتعون و ابصعون و ابتعون بصیغهٔ جمع اجمع و تابع آن
و جُمَع و کتع و بصع و بتع بصیغهٔ جمع جمعاء و جز آن و اینهمه بر اسمها از الفاظ تاکید ست نزد بصریان
که بر صیغهٔ جمع اجمع و مابعد آن و بر صیغهٔ جمع جمعاء و تابع آن واقع شده نه جمع چنانکه مذهب کوفیان و غیر
ایشان ست تقول اشتریت العبد کله اجمع اکتع ابصع ابتع و جاؤ کلهم اجمعون اکتعون ابصعون ابتعون

وانیهم از اتباع اجمعون ست که بدون ذکر آن مذکور نشود و بعد ذکر اجمعون در تقدیم و تاخیر سه برابر ست
وجاءت النساء کلهن جُمَع کُتَع بصع بتع وجاءت القبیلة کلها جمعاء کتعاء بصعاء بتعاء و این
ترتیب مذکور مختار ست نه لازم و للازم برآورندهٔ اینهمه آنست که لفظ کل را مقدم آورده صیغهٔ مناسب
مقام از مادهٔ ج م ع بیارد بعد ازان بواقی را بهر طور که خواهد مذکور سازد و فراء انتساب اجمع و جمعاء
بنا بر حالیت هم جایز دارد نحو اعجبنی القصر اجمع والدار جمعاءُ و این در اجمعین و جمع که بلفظ جمع
ست جائز نیست وفیه خلاف اوردناه فی الکتاب الثانی فی الباء من البحر المحیط فی ب ت ع

النعت

وقالت العرب جاؤ باجمعهم بضم المیم وفتحها وفیه معنی التوکید ولیس من الفاظه وصفت تابعی ست
مشتق بوضع یا بتاویل که دلالت کند بر معنیٔ که در ذات متبوع ست و آن مفید تخصیص باشد
در نکره چون رجل عالم و تو ضیح در معرفه چون زید الظریف و کاهی برای مجرد ثنا آید چون بسم الله الرحمن الرحیم
و کاهی برای ذم فقط چون اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و کاهی برای تاکید چون نفخة واحدة و
کاهی برای تفصیل نحو مررت برجلین عربی وعجمی و کاهی برای ترحم نحو زید المسکین و دانستنی ست
که هر کاه صفت فعل موصوف خفیف باشد تبعیت کند موصوف را در تذکیر و تانیث و تعریف و تنکیر و
افراد و تثنیه و جمع و اعراب چون جاءنی رجل عالم و هر کاه فعل متعلق موصوف باشد تابع وی بود در تعریف
و تنکیر و اعراب فقط ومنه قوله تعالی من هذه القریة الظالم اهلها و نیز دانستنی که صفت معرفه معرفه آید
کو نعت او دون ممنوعت باشد فیو صف العلم بالمبهم و صفت نکره نکره بخلاف بعضی که وصف معرفه بنکره
هم جایز دارند و شی که صفت خاص بموصوف باشد ومنه فی انبیائها السم نافع و چون ای مضاف بسوی
نکره باشد صفت نکره واقع شود و در معرفه صفت معرفه یقال مررت برجل ای رجل و بالرجل ای
الرجل ای کامل و برین قیاس ست مررت برجل کل رجل و بالرجل کل الرجل و هذا رجل والد
رجل و هذا الرجل والد الرجل و هذا رجل جد رجل و هذا الرجل جد الرجل و جزان و معمول صفت

ظاهر

گاهی بر موصوف مقدم نشود فلا یجوز هذا طعامک رجل یاکل وجوّزه الزمخشری تبعاً للکوفیین و
همچنین ست تقدیم صفت بر موصوف مگر آنکه صفت مشترک میان متعدد بود در بنصورت تقدمش بر
بعض از موصوف روا ست نحو قام زید العاقل وعمرو و اصل وصف آنکه محذوف نشود وگاهی عند
القرینه حذف هم کنند نحو مهفهفة لها فرع وجید ای فرع وافر وجید طویل وگاهی موصوف را نیز حذف
کنند و بجایش صفت آرند نحو اینتنی بماء ولو بارد او اکرم العالم وابن الفاسق ای الرجل العالم
والرجل الفاسق ومررت بالفقیه ای الرجل الفقیه وجلست قریبا منک وصحبتک طویلا ای مکانا
قریبا وزمانا طویلا وجز آن ونیز مضمر نه وصف واقع شود ونه موصوف بخلاف کسائی که صفت ضمیر
غایب درست دارد بشرطی که نبط مدح یا ذم یا ترحم باشد کقولهم مررت به المسکین وبدل تابعی است البدل
که در انتساب چیزی بسوی مبدل منه خود مقصود بالذات باشد و آن بر چهار قسم است بدل الکل من
الکل وابن را بدل الشی من الشی نیز گویند واین پیوسته موافق مبدل منه باشد در تذکیر وتانیث
وافراد وتثنیه وجمع نحو مررت باخیک زید وباختک هند وعرفت ابنیک المحمدین وعرفت اصحابک
الزیدین مگر آنکه مبدل منه لفظ مصدر باشد یا مقصود تفصیل بود نحو مفاز احد ایتق ومررت
باخوتک زید وبکر وخالد وروا ست ابدال ظاهر از مضمر غایب نحو زید ضربته وأخاک واین بیشتر
ست وگاهی از ضمیر متکلم ومخاطب نیز نحو تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا واکرمتکم صغیرکم و
کبیرکم وهمچنین ست ابدال مضمر از ظاهر نحو رایت زیدا ایاه وابدال مضمر از مضمر نحو رایتک
ایاک ورایتنی ایای وبدل البعض من الکل نحو ضربت زیدا راسه وضربتک راسک وضربته راسه
وبدل الاشتمال نحو اعجبنی زید علمه واعجبنی الجاریة طرفها وسلبت زیدا ثوبه ودرین هر سه بدل
لازم که ضمیری باشد عائد بسوی مبدل منه ملفوظ بود چنانکه گذشت یا مقدر نحو قوله تعالی وللناس
حج البیت من استطاع الیه سبیلا نزد کسی که من را بدل از ناس گوید تقدیره من استطاع منه

وبدل الغلط نحو مررت برجل حمار وابن در کلام فصحا نیاید دانستنی ست که بدل هم موافق مبدل منه باشد
در تعریف و تنکیر و هم مخالف آن نحو الی صراط مستقیم صراط الله و اسفعا نا بالناصیة ناصیة و هذا عبد الله
رجل و این بیشتر ست اما نحاة کوفه و بغداد وصف نکره که بدل از معرفه باشد شرط کویند مکر آنکه از لفظ
اول بود بدون وصف آید و عطف البیان و آن تابعی ست مشابه بصفت که بجای تفسیر آید یعنی چنانکه عطف البیان
صفت در تعریف و تنکیر و افراد و تثنیه و جمع و اعراب مطابق موصوف آید و آنرا واضح کرداند همچنین ست
عطف بیان در توضیح متبوع و در مطابقت امور مذکور لیکن مجیئ صفت برای تعریف یا تخصیص ست
و مجیئ عطف بیان برای تفسیر چون جاءنی زید ابو عبد الله و این وقتی ست که کنیت مشهورتر
از علم باشد و در صورت عکس کویند جاءنی ابو عبد الله زید و عطف بیان در ضمن علم یا کنیت
یا لقب حاصل شود در اکثر بخلاف بعضی که نکره را هم عطف بیان نکره کردانند قیل و منه قوله تعالی من
شجرة مبارکة زیتونة باید دانست هر کلمه که عطف بیان ست روا که بدل هم باشد نه عکس چرا که
عطف بیان در ضمن معرفه حاصل شود بخلاف بدل که در معرفه و نکره هر دو الا در بعض مواضع که عطف
بیان ست و لیس اول آنکه عطف بیان مفرد معرفه معرب واقع شود و متبوعش منادی مبنی بر ضم چون
یا غلامُ زیدًا بالنصب او زیدُ بالرفع چه در بن صورت اگر زید را بدل کویند واجب که مبنی بر ضم آید
بتقدیر حرف ندا زیرا که بدل در نیت تکرار عامل ست بخلاف عطف بیان دوم آنکه عطف بیان
تابع باشد مر اسم مجرد را باضافت را و مضافش صفت معرف باللام بود کقوله شعرا انا ابن التارک
البکری بشر علیه الطیر ترقبه وقوعا و اینجا لفظ بشر عطف بیان ست از بکری نه بدل چرا که در صورت
بدلیت چون عامل بدل در نیت مکرر ست تقدیر کلام چنین باشد انا ابن بشر التارک مثال
الضارب زید و این درست نیست چنانکه مذکور شد بخلاف فراء که چون اضافت صفت معرف باللام
را بسوی تمامی معارف روا و درست دارد بدلیت بشر را نیز روا دارد و قد نقل فی بشر جواز البدل

عطف البیان

العطف بالحروف

عن الفارسی ایضا وعطف بالحروف وایرا عطف النسق نیز نامند واین تابعی ست که در انتساب چیزی بسوی
متبوع خود هم مقصود باشد بتوسط یکی از حروف عطف وآن ده ست در اکثر واو فا ثم حتی اَوْ اِمّا اَمْ لا بَلْ لکنْ
دانستنی ست که از جمله حروف عطف چهار اول که واو وفا وثم وحتی ست برای معنی جمع آید یعنی دلالت میکنند
برین که حکم بمعطوف علیه ومعطوف هر دو ثابت ست وفوق آن که واو برای معنی جمع آید مطلقا یعنی قطع نظر
از اینکه ثبوت حکم بیکی از معطوف علیه ومعطوف مقدم بر ثبوت حکم بدیگری ست واین را سه صورت ست
یکی آنکه هر دو معا باشد نحو فَاَنْجَیْنَاهُ واصحاب السَّفِینَة دوم آنکه بمقدم اول باشد نحو لَقَدْ اَرْسَلْنَا
نُوحًا وابراهیم سیوم آنکه بمتاخر اول بعهد نحو قام عمرو وزید وقتی که زید در قیام اول باشد واین کمتر آید
حتّا که بعضی استعمال آنرا بر دو صورت اول اقتصار کرده اند ونیز واو منفرد ست در عطف چیزی بر چیزی
وقتیکه هر دو ضروری واز عطف ناگزیر باشد نحو اختصم زید وعمرو فلا یجوز فعمرا وثم عمرو واجاز الکسائی
اختصم زید مع عمرو ومنع ذلک الفراء ونیز واو عطف گاهی بمعنی اَوْ آید در تقسیم نحو قولک الکلمة اسمٌ وفعلٌ
وحرفٌ ذکره ابن مالک فی التحفة والظاهر انها فی ذلک علی معناها الاصلی ودر اباحة نحو جالس الحسن
وابن سیرین ای احدهما ذکره الزمخشری والمعروف من کلام النحویین انه لو قیل جالس الحسن وابن
سیرین کان امرًا بمجالستهما کل منهما وجعلوا ذلک فرقًا بین العطف بالواو والعطف باَوْ ودر تخییر
قالهُ بعضهم فی قوله شعر وقالوا نائتٌ فاَخْتَرْ لها الصّبرَ والبکا فقلتُ البکا اشفی اذن لغلیلی
قال معناه بعدت عنک حبیبتک فاختر لها الصبر او البکاء اذ لا یجتمع مع الصبر وقیل ان الاصل فاختر
من الصبر والبکاء ای احدهما ثم حذف من کما فی قوله تعالی واختار موسی قومه ای من قومه وگاهی زاید آید
در باب گان نحو کنا ومن یاتنا ناته رواه الاخفش وفا برای جمع آید با ترتیب یعنی ثبوت حکم بمعطوف علیه الفاء
مقدم بر ثبوت حکم بمعطوف ست لیکن نه بمهلت وتقدیم باعتبار وجود ست نحو جاءَ زیدٌ فعمرو وقتیکه مجیئ عمرو بعد از
مجیئ زید باشد بدون مهلت یا باعتبار ذکر لفظ نه باعتبار وجود زمانی نحو فقد سالوا موسی اکبر وذلک

فقالوا ارنا اللہ جہرۃ وتوضا فغسل وجہہ ویدیہ ومسح راسہ وغسل رجلیہ واین در عطف مفصل
بر مجمل باشد هذا مذهب الجمهور وذهب الجرمی الی انها للترتیب الا فی الاماکن والمطر فلا ترتب تقول
عفا مکان کذا فمکان کذا وکاهی مابعد فا سابق بر ماتقدم آن باشد وانکان عفا وہما فی وقت واحد
وکذلک نزل المطر مکان کذا فمکان کذا وکاهی مابعد فا سابق بر ماتقدم آن باشد منه قوله تعالی وکم من
قریته اهلکناها فجاءها باسنا بیاتا ومعلوم ان مجیئ البأس سابق علی الهلاک وہرکاه بدان عطف
جمله نمایند بیشتر برای سببیت باشد نحو وانزل من السماء ماءً فاخرج به من الثمرات رزقا لکم وکاه باشد
که بمعنی لام تعلیل آید کقوله شعر فان تفق الانام وانت منهم فان المسک بعض دم الغزال ای لا تعجب فیه
لان المسک بعض دم الغزال وزائد هم آید قلیلا یقولون اخوک فوجد یریدون اخوک وجد ذکره الا خفش
وثم برای جمع وترتیب آید بمهلت عام از ینکه باعتبار زمان باشد نحو جاء زید ثم عمرو یا باعتبار ارتفاع
رتبه یا انحطاط آن نحو جاء الجیش ثم الامیر وجاء الامیر ثم الجیش وقتی که مجیئ امیر وجیش باهم بوده
باشد وکاهی بمعنی واو ومنه قوله تعالی هو الذی خلقکم من نفس واحدة ثم جعل منها زوجها ومعلوم ان
هذا الجعل کان قبل خلقنا وبمعنی فا چنانکه فا بمعنی ثم نحو جری ثم اضطرب وثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا
العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ای وثم خلقنا وثم کسونا وکاهی تا را
بفا بدل کنند فیقال فم وکاهی بان تا لاحق شعه نحو ثمت بسکون وحرکت وحتی مانند ثم ست لیکن معطوف
معرفه آید فلا یجوز قام القوم حتی رجلٌ فان خفضته جاز ونیز معطوف جزوی قوی یا ضعیف از معطوف علیه
باید تا عطف بحتی میان قوت یا ضعف در معطوف باشد ومعطوف غایت معطوف علیه گردد نحو مات
الناس حتی الانبیاءُ ونحو زارک الناسُ حتی الحجامون بخلاف معطوف ثم که تعریف وقوت وضعفش شرط
نیست ونیز در حتی ترتیب از ضعیف بسوی قوی یا بعکس ذهنی باید نه خارجی چنانکه در ثم ست نحو جاءنی زیدٌ ثم عمرو
یعنی مجیئ زید در خارج مقدم بر مجیئ عمرو ست بخلاف حتی نحو مات الناسُ حتی الانبیاءُ یعنی عقل مناسب

میرانی

میداند که موت اول بغیر انبیا متعلق است بعد از ان بانبیا اگرچه بحسب خارج موت انبیا مقدم بر موت بعض
مردمان است و هرگاه عطف بر مجرور کنند اعادهٔ جار لازم باشد فرقا بینها و بین الجارة نحو مررت بهم حتی بزید
و ابن هشام عطف بحتی جائی درست دارد که جر هم بدان جایز باشد و ازینجاست که عطف مضمر بر مظهر و بر مضمر
هم روا ندارد فلا یقال ضربت القوم حتی ایاک و لا قاموا حتی انت چرا که حتی جاره بر مضمر نیاید و گاهی بمعنی
الی آید نحو لا آتیک حتی عشر و آن جاره است قاله الکسائی واو و اما و ام موضوع است بجهت دلالت بر
ثبوت حکم سابق مر یکی را از معطوف علیه و معطوف نه بر سبیل تعیین باید دانست که او در خبر موجب شک است
نحو لبثنا یوما او بعض یوم و در طلب گاهی مفید تخییر نحو تزوج هندا او اختها و گاهی مفید اباحة نحو تعلم الفقه
او النحو و گاه باشد که بمعنی واو آید کما فی قوله یصف بخیلا شعر سیان کسر رغیفه او کسر عظم من عظامه
و گاهی بمعنی بل کقوله شعر کانوا ثمانین او زادوا ثمانیة لولا رجاؤک قد قتلت اولادی ای بل
زادوا قاله الکوفیون و ابو علی و ابو الفتح و گاه باشد که بر معطوف علیه آن لفظ اما آرند یقال جاءنی
اما زید او عمرو و هرگاه بلفظ اما عطف کنند لازم که اول بر معطوف علیه ان لفظ اما افزایند بعده باما
عطف نمایند و اما عاطفه مسبوق واو آید لزوما نحو قام اما زید و اما عمرو و ازینجاست که یونس و فارسی
و ابن کیسان و ابن مالک ثانی را نیز غیر عاطفه گویند و نقل ابن العصفور الاجماع علی ان اما الثانیة
غیر عاطفة کالاولی قال و انما ذکروها فی باب العاطف لمصاحبتها لحرفه و آن گاهی برای شک آید نحو جاء
اما خالد و اما بکر و گاهی برای تخییر نحو اما ان تلقی و اما ان نکون اول من القی و گاهی برای اباحة
نحو تعلم اما فقها و اما نحوا و گاهی برای تفصیل نحو اما شاکرا و اما کفورا و گاه باشد که ثانی را حذف کنند
بشرط چیزی بجایش که مغنی از ذکر آنست نحو اما ان تکلمنی جمیلا و الا فاسکت و اما ان تسکت و گاهی
اول را قلیلا بی آنکه چیزی بجایش آرند نحو تلم بدار و اما باموات ای اما بدار و الفراء یقیسه فیجیز زید
یقوم و اما یقعد و گاه باشد که میم ساکن را بیا بدل نمایند و گاهی بعد ابدال مذکور همزهٔ آنرا فتحه دهند و این هر دو

او

اما

لغت از ابوریّاش ست و در بنصورت بدون واو آید کما فی قول سعد بن فرط شعر یالیتنا اُمّنا شالت
نعامتها ایّما الی جنّة ایّما الی نار یعنی کاش نمیرد در جنت رود یا در دوزخ وام دو قسم ست متصله
و منقطعه اما متصله باید که بر معطوف علیه آن همزهٔ استفهام بلا فاصله باشد لزوماً و خود بر معطوف و
استعمال آن جائی ست که متکلم را ثبوت حکم بیکی از دو چیز لاعلی التعیین بیقین معلوم باشد و از
مخاطب طالب تعیین بود فقط چنانچه متکلم را معلوم ست که رویت بیکی از زید و عمرو تعلق دارد لیکن چونکه
تعیین را نتواند که کدام یک ست از مخاطب پرسد از زید أرایت ام عمراً تا که تعیین آن یک کند و چون
معلوم شد که در متصله اتصال همزهٔ استفهام بمعطوف علیه ضرورست نخورأیت زیداً أم عمراً روا نبود
زیرا که میان همزه و زید که معطوف علیه ست فعل فاصل ست و نیز چون تعیین یکی ازان ضرورست در
جوابش زید یا عمرو آید نه لا و نعم که مفید تعیین نیست و نیز گاهی بعد همزه تسویه آید نحو سواءٌ علیّ
أقمتَ أم قعدتَ ای ان قمتَ أو قعدتَ فالامر ان سواءٌ علیّ و این ام میان دو جمله واقع شود
فعلیّه که هر دو فعل آن ماضی باشد چنانکه گذشت و این بیشتر ست و اسمیه کقوله شعر ولستُ
أبالی بعد فقدی مالکاً أموتی ناءٍ ام هو الان واقع دانستنی ست که گاهی همزهٔ استفهام را
حذف کنند کقوله شعر فوالله ما أدری وان کنتُ داریاً بسبع رمین الجمر ام بثمان ای أبسبعٍ
رمین ام بثمان و گاه باشد که ام را با معطوف هم حذف کنند کقوله شعر دعانی الیها القلبُ
انی لامره سمیع فما أدری ارشدٌ طلابها تقدیره ام غیّ و منقطعه موضوع ست برای معنی بل و همزه
جمیعاً یعنی دلالت میکند بر اینکه متکلم از معطوف علیه اعراض کرده و در معطوف شک دارد و اول معنی لفظ
بل ست و ثانی معنی همزه و آن گاهی بعد جملهٔ خبریه آید نحو انّها لابل ام شاءٌ یعنی متکلم اول حکم کرد بانیکه
انچه من می بینم آیا رمه گوسفندان ست بعده ازین حکم اعراض کرد و شک خفیف ظاهر نمود و گفت انچه من می بینم
آیا رمهٔ گوسفندان ست التقدیر انّها الابلُ بل اهی شاءٌ و گاهی بعد جملهٔ استفهامیه بلفظ هل نحو هل

یستوی

یستوی الاعمی والبصیر ام هل تستوی الظلمات والنور وبهمزه نحو الهم ارجل یمشون بها ام لهم ایدٍ یبطشون
بها یعنی برای اصنام نه پای رفتن هست ونه دست گرفتن واین استفهام انکاری ست ونحو اعمرو عندک
ام زید واین استفهام حقیقی یعنی متکلم اول استفهام از بودن عمرو نزد مخاطب نموده بعده ازان اعراض کرد
واز بودن زید استفهام نمود فالتقدیر اعمرو عندک بل ازید عندک ذکره سیبویه ولا وبل ولکن هر سه
موضوع ست برای دلالت بر ینکه حکم سابق مر یکرا راست از معطوف علیه ومعطوف بر سبیل تعیین یعنی
لا دلالت میکند بر ینکه حکمی که بمعطوف علیه ثابت ست از معطوف منتفی ست نحو جاءنی زید لا عمرو وآن را
چهار شرط ست در اکثر اول آنکه معطوفش مفرد واقع شود یا جمله که محلی از اعراب داشته باشد دوم آنکه بعد
خبر مثبت آید نحو هذا زیدٌ لا عمرٌو ویقوم زید لا عمرو وقام زید لا بکر یا بعد امر نحو اضرب زیدًا لا عمرا وبرین
قیاس ست تحضیض نحو هلا تضرب زیدا لا عمرا ودعا نحو غفر الله لزید لا بکر واجاز بعضهم ضربت بکرا لا ضربت
عمرا اذا لم یکن دعاء او منعه البصریون الا عند الدعاء وقال سیبویه او بعد نداء نحو یا ابن اخی لا ابن
عمی وزعم ابن سعدان ان هذا لیس من کلامهم سوم آنکه مقترن عاطف دیگر نبود پس در نحو جاءنی زید لا بل
عمرو عاطف لفظ بل ست ولا برای رد ماقبل ودر نحو قام زیدٌ لا خالدٌ ولا بکر عاطف واو ست ولا برای تاکید
نفی چهارم آنکه میان معطوف علیه ومعطوف لا معاندت باشد یعنی یکی بر دیگری صادق نیاید چون جاءنی رجل
لا امرأة بخلاف نحو جاءنی رجل لا زید وبل برای اضراب آید بعد ایجاب یعنی دلالت میکند بر ینکه اول ثبوت حکم
بمعطوف علیه بوده بعده متکلم ازان اعراض کرده بمعطوف ثابت نموده چون قام زید بل عمرو یعنی حکم بمعطوف
ست فقط ومعطوف علیه مسکوت عنه ست گویا حکمی چه از قیام وچه از عدم قیام بران نشده وذکرش بطور
غلط است وهمچنین ست بعد نفی نحو ما قام زید بل عمرو یعنی حکم نفی بمعطوف ست فقط ومعطوف علیه مسکوت عنه
بخلاف بعد نهی که حکم ایجاب بمعطوف ست نحو لا تضرب زیدا بل عمرا معناه اضرب عمرا واین مذهب مبرد ست اما جمهور بعد
نفی برای اضراب از حکم منفی گویند پس معنی ما قام زید بل عمرو قام عمرو باشد یعنی حکمی که منفی ست ثبوتش بمعطوف

لکن

ست ومعطوف علیه در حکم مسکوت عنه وگاه باشد که قبل بل لازائد آرند وآن بعد ایجاب وامر برای تاکید اضراب
ست نحو قام زید لا بل عمرو واضرب زیدا لا بل عمرا وبعد نفی ونهی برای تاکید بقای نفی ونهی نحو ما قام زید لا بل
عمرو ولا تضرب زیدا لا بل عمرا ولکن بسکون نون اگر برای عطف مفرد بر مفرد ست دلالت میکند برین که
ثبوت حکم مر معطوف راست فقط نحو ما مررت برجل طالح لکن صالح ودر ینصورت لازم که بعد نفی آید چنانکه
مذکور ست یا بعد نهی نحو لا تکرم رجلا جاهلا لکن فاضلا اما کوفیان وقوعش بعد ایجاب هم روا دارند نحو
جاءنی زید لکن عمرو واگر برای عطف جمله بر جمله ست پس اگر بعد اثبات آید دال بر نفی ما بعد باشد چون جاءنی
زید لکن عمرو لم یجیء واگر بعد نفی واقع شود دال بر اثبات ما بعد خود ست چون ما جاءنی زید لکن عمرو جاء
ورواست که باو او هم آید نحو ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله دانسته ست که انچه در لکن
مذکور شد مذهب جمهور ست اما یونس مطلقا مخفف از مثقل گوید نه از حروف عاطف وبعضی در مفرد حرف
عاطف گویند اگر با او او عطف نبود ودر جمله مخفف از مثقل ما بعد او باشد یا بدون واو وکوفیان وابو العباس
مبرد از بصریان ای را نیز از حروف عاطف گویند تنبیه روا ست عطف اسم ظاهر بر ظاهر وبر مضمر منفصل
نحو ایاک وزیدا ضربت وبر متصل نحو رایتک وزیدا وعطف ضمیر منفصل بر متصل نحو زید ضربته وایاک وعطف
منفصل بر منفصل نحو زید ایاه وایاک اکرمت وعطف منفصل بر ظاهر عام از ینکه معطوف صلاحیت مباشرت
عامل داشته باشد یا نه نحو اکرمت زیدا وایاک وقام زید وانت بخلاف بعضی که جایز ندارند وکلام العرب
علی جوازه ومنه ولقد وصینا الذین اوتوا الکتاب من قبلکم وایاکم ان اتقوا الله لیکن بر گاه اسم
ظاهر را بر ضمیر مرفوع مستکن یا بارز عطف نمایند تاکید ضمیر بمنفصل جهت فصل میان معطوف ومعطوف علیه
لازم ست نحو اسکن انت وزوجک الجنة وقمت انا وزید واین مذهب بصریان ست بخلاف کوفیان
که فصل شرط نگویند والی هذا ذهب ابن الانباری فیجیز ونه قمت وزید ودر عطف ظاهر بر ضمیر مجرور سه مذهب ست
اول آنکه باعادهٔ جار درست باشد نحو مررت بک وبزید واین مذهب بصریان ست دوم آنکه بدون اعادهٔ

تنبیه

جار آید نحو مررت بکر و زیدٍ و این مذهب کوفیان سیوم آنکه بتا کید ضمیر مذکور منفصل جائز باشد نحو مررت
بک انت وزید و این مذهب جرمی ست و روا ست که اسم واحد یا اکثر ازان را بر اسم واحد یا اکثر
بیکحرف عطف کنند یعنی بنیابت یک عامل نحو ضرب زیدٌ عمرًا و بکرٌ خالدًا و ظنّ زیدٌ عمرًا منطلقًا و بشرٌ جعفرًا
مقیمًا و اعلم زیدٌ عمرًا بکرًا مقیمًا و جعفرٌ زیدًا خالدًا طاعنًا لیکن بنیابت یکحرف عطف از اکثر دو عامل
روا نبود مثلاً کوئی جاءَ من الدارِ الی المسجدِ زیدٌ و الحانوتِ البیتِ عمرو و اینجا و او نائب جاءَ و من و الی
ست تقدیره جاءَ من الحانوتِ الی البیتِ عمرو و در جواز نیابت از دو عامل سه مذهب ست اول جواز مطلق
عام از ینکه یکی از دو عامل مذکور جار باشد یا نباشد نحو کان آکلاً طعامک زیدٌ و تمرًا عمرو و ای و کان آکلاً
تمرًا عمرو و دوم آنکه مطلقا ممنوع ست سیوم آنکه اگر یکی از هر عامل مذکور جار ست درست باشد والا نه عام
از ینکه مجرور مقدم باشد نحو انّ فی الدارِ زیدًا و الحجرةِ عمرًا و انّ فی الدارِ زیدًا و بکرًا القصرِ یا موخر نحو زیدٌ
فی الدار و عمرٌو القصرِ و انّ زیدًا فی الدار و عمرًا الحجرة و انّ زیدًا فی الدار و القصرِ عمرًا بخلاف بعض که در صورت
تقدم مجرور معطوف جایز دارند و در صورت تاخر آن ممنوع چنانکه بعض در صورت تاخر جار مطلقاً و گاه باشد
که عند القرینه معطوف بود او را با حرف عطف حذف کنند نحو سرابیل تقیکم الحرّ ای و البرد و این بیشتر
ست و گاهی حرف عطف را قلیلاً نحو اکلتُ لحماً سمکاً تمرًا ای و سمکاً و تمرًا حکاه ابو زید و گاه باشد
که در نحو اختصم زیدٌ و عمرو معطوف را بر معطوف علیه مقدم کنند فیقال اختصم و عمرو زید و این مختص
بضرورت ست و بس و اسم مبنی آنکه بمعنی اصل مشابه باشد چنانکه گذشت و آن بر شش قسم ست اول
مضمرات و آن اسمی ست که وضعش برای متکلم یا مخاطب بود یا برای غائب ذکرش مقدم باشد لفظاً و این
بر دو قسم ست حقیقةً چون ضَرَبَ زیدٌ غلامَهُ و رتبةً چون ضرب غلامَهُ زیدٌ زیرا که زید اگرچه در لفظ
موخر ست لیکن باعتبار رتبه مقدم و معنیً یعنی مرجع ضمیر اگرچه مذکور نبود لیکن بمفهوم و مستفاد باشد خواه
از لفظی که مذکور ست سابقاً چون اِعدِلوا هو اقربُ للتقوی مرجع هو عدل ست و آن مفهوم از لفظ

المضمر

اعدلواست وخواه از سیاق کلام چون ولِاَبَوَیْهِ لکل واحد منهما السدس یعنی آیت در ذکر میراث ست پس
سیاق کلام دال بر آنست که اینجا مورث باشد وآن مرجع ضمیر ابویه ست یا ذکرش مقدم باشد حکماً و
تقدم حکمی آنست که مرجع ضمیر بیکی از وجوه سابق مذکور نبود وآن در ضمیر شان وقصه ست نحو قوله تعالی
هو الله احد واین پیوسته مفسر بجمله باشد وضمیر بر قسم ست متصل آنکه بذات خود غیر مستقل باشد یعنی
تا وقتیکه بعامل خود متصل نشود در تلفظ نیاید ومنفصل وآن ضمیری ست که در تلفظ محتاج باتصال
عامل نبود ونیز سه قسم ست مرفوع ومنصوب ومجرور دانستنی ست که قیاس آن بود که مجموع ضمایر بر شش
قسم آید که محصّل ضرب سه در دو قسم اول در هر سه قسم ثانی ست یعنی مرفوع متصل مرفوع منفصل منصوب متصل
منصوب منفصل مجرور متصل مجرور منفصل لیکن چون در ضمیر مجرور مانعی از اتصال نیست مجرور منفصل نیاید
پس ضمایر بحسب استعمال بر پنج قسم ست مرفوع متصل مرفوع منفصل منصوب متصل منصوب منفصل مجرور متصل و
نیز بالیستی که مجموع اقسام پنجگانه بر نود لفظ آید یعنی هیزده برای مرفوع متصل وهمچنین در اقسام بواقی لیکن
بر پنجاه ونه لفظ آیده برای مرفوع متصل در فعل ماضی تُ وتِ ونَا وتُمَا وتُمْ وتُنَّ والف وواو
ونون مفتوح تصریفه ضَرَبْتُ ضَرَبْنَا ضَرَبْتَ ضَرَبْتِ ضَرَبْتُمَا ضَرَبْتُمْ ضَرَبْتُنَّ ضَرَبَ ضَرَبَا ضَرَبُوا ضَرَبَتْ ضَرَبَتَا
ضَرَبْنَ ویک در فعل مضارع معروف باشد یا مجهول وآن یای ساکن ست چون تَفْعَلِیْنَ اما تا در واحد
مونث غایب وتثنیهٔ آن برای تانیث ست نه ضمیر وحکی ضَرَبَتِنِیْ بیای ساکن بعد کسرهٔ مونث قال
الاخفش فی کتابه الاوسط هی لغة ردیئة لربیعة تقول ضَرَبَتِیْهِ وکذا اَعْطَیْتُکِیْهِ للمرأة وتقول
للرجل اَعْطَیْتُکَاهُ انتهی وکاهی واو جمع را حذف کنند وضمهٔ ماقبلش را باقی گذارند واین در فعل ماضی و
امر ست بضرورت فیقال فی نحو قامُوا قام وفی نحو قُومُوا قُوم ودر انه برای مرفوع منفصل اَنَا نَحْنُ اَنْتَ
اَنْتُمَا اَنْتُمْ اَنْتِ اَنْتُنَّ هُوَ هُمَا هُمْ هِیَ هُنَّ ودر انه برای منصوب متصل ضَرَبَنِیْ ضَرَبَنَا ضَرَبَکَ ضَرَبَکُمَا
ضَرَبَکُمْ ضَرَبَکِ ضَرَبَکُنَّ ضَرَبَهُ ضَرَبَهُمَا ضَرَبَهُمْ ضَرَبَهَا ضَرَبَهُنَّ وچون این را بحروف مشبه بالفعل

منقل

متصل کنند تصریفش بر بنیکونه آید اِنَّنِی اِنَّنَا اِنَّکَ اِنَّکُمَا اِنَّکُمْ اِنَّکِ اِنَّکُنَّ اِنَّهُ اِنَّهُمَا اِنَّهُمْ اِنَّهَا
اِنَّهُنَّ ودوازده برای منصوب منفصل اِیَّایَ اِیَّانَا اِیَّاکَ اِیَّاکُمَا اِیَّاکُمْ اِیَّاکِ اِیَّاکُنَّ اِیَّاهُ
اِیَّاهُمَا اِیَّاهُمْ اِیَّاهَا اِیَّاهُنَّ دانستنی ست که لواحق اِیَّا را از یاء وکاف وتاء حروف دال بر
مرجوع الیه گویند چنانکه لواحق اَنْ را در اَنْتَ واخواتش نز از ذات ضمیر واین مذهب جمهور ست اما فراء
انت را بکمال ضمیر گوید ودوازده برای مجرور متصل غُلَامِی غُلَامُنَا غُلَامُکَ غُلَامُکُمَا غُلَامُکُمْ غُلَامُکِ غُلَامُکُنَّ
غُلَامُهُ غُلَامُهُمَا غُلَامُهُمْ غُلَامُهَا غُلَامُهُنَّ وچون متصل بحرف جار باشد تصریفش بدین روش آید لی لَنَا
لَکَ لَکُمَا لَکُمْ لَکِ لَکُنَّ لَهُ لَهُمَا لَهُمْ لَهَا لَهُنَّ دانستنی ست که ضمیر مرفوع متصل یا باشد که مستتر آید واستتار
ضمیر بر دو قسم ست یکی آنکه دایماً مستتر باشد وآن در هر دو صیغهٔ متکلم وواحد مذکر حاضر از مضارع ودر امر
مخاطب معروف ست نحو اَضْرِبُ ای انا ونَضْرِبُ ای نحن وتَضْرِبُ ای اَنْتَ دوم آنکه گاهی مستتر آید وآن در صیغهٔ
واحد مذکر غایب ودو احد مونث غایب ست از فعل ماضی وقتیکه مسند الیهش اسم ظاهر نبود چون زید ضرب ای هو
وهند ضربت ای هی بخلاف ضرب زیدٌ وضربت هندٌ که در اینصورت فاعلش اسم ظاهر ست نه مضمر وهمچنین
ست در واحد مذکر غایب ودو احد مونث غایب از فعل مضارع نحو زیدٌ یَضْرِبُ ای هو وهند تَضْرِبُ ای هی
نحو یضرب زید وتضرب هند ودر اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبه واسم تفضیل مذکر باشد یا مونث
واحد باشد یا تثنیه یا جمع بشرط مذکور نحو زیدٌ ضَارِبٌ وهند ضاربة والزیدان ضاربان والزیدون
ضاربون والهندات ضاربات وعلی هذا القیاس بخلاف نحو اَقَائِمٌ الزیدان که زیدان فاعل
قائم ست ودر قایم ضمیری نیست باید دانست که وضع ضمایر از جهت اختصار ست ومتصل مختصر از منفصل پس
تا وقتیکه متصل متعذر نبود منفصل نیاید وقوله شعر اَتَتْکَ عَنُسٌ قَطَعَتْ اَرَاکَا اِلَیْکَ حَتَّی
بَلَغَتْ اِیَّاکَا نادر ست والقیاس بَلَغَتْکَ بالاتصال زیرا که تعذری نیست وتعذر ضمیر متصل بچند وجه
ست یکی آنکه تقدیم ضمیر بر عامل از جهت غرضی از اغراض منظور ومتصور باشد چون ایاک نعبد وایاک

نستعین و اینجا مقصود از تقدیم تخصیص است باوجود ضمیر بر عامل اتصالش متعذر است زیرا که منفصل مثل
تتمهٔ ماقبل خود است و تتمه در آخر آید نه در اول دوم فصل میان ضمیر و عاملش مقصود باشد نحو ما ضَرَبَ
اِلّا اَنَا و اینجا فصل از جهت انحصار ضروریه است در متکلم و اتصال منافی انفصال و اما قوله شعر وما
عَلَیَّ اِذَا مَا کُنْتُ جَارَتَنَا اَن لَا یُجَاوِرَنَا اِلَّاکِ دَیَّارُ شاذ است سیوم آنکه عاملش را حذف
کرده باشند چون اِیَّاکَ وَالشَّرَّ اَی بَعِّدْ نَفْسَکَ مِنَ الشَّرِّ زیرا که اتصال بلفظ مذکور بمحذوف ممتنع است
چهارم آنکه عامل ضمیر معنوی باشد چون اَنَا زَیْدٌ جه اتصال چیزی که ملفوظ است بچیز غیر ملفوظ صورت نبندد
پنجم آنکه عامل ضمیر حرف باشد و ضمیر مرفوع بود چون ما اَنْتَ قَایِمًا زیرا که اگر متصل آرند استتارش در نحو
زَیْدٌ ما هُوَ قَایِمًا که ضمیر برای مؤنث غایب مقدم الذکر است لازم آید فیقال زید ما قایما باستتار ضمیر
اسم در حرف و این باطل است و اما امتناع اتصال ضمیر متکلم و مخاطب بحرف پس محمول بر ضمیر غایب است تا
حکم باب مختلف نشود بخلاف ضمیر منصوب و مجرور که چون مستتر نیاید اتصالش متعذر نبود نحو اِنَّنِی
و اِنَّکَ وَلِیٌّ وَلَکَ و جز آن ششم آنکه ضمیر مسند الیه صفت باشد و آن صفت وصف چیزی که ضمیر
مرجع ضمیر است بود یعنی ضمیر مسند الیه اسم فاعل یا اسم مفعول یا صفت مشبه باشد و آن صفت حال
یا نعت یا خبر یا صله چیزی دیگر که ضمیر مرجع ضمیر است بود نحو زید عمرو ضاربه هو چه اگر ضمیر را متصل آرند و
گویند مثلا زید عمرو ضاربه معلوم نشود که فاعل ضارب زید است یا عمرو بلکه عمرو چونکه قریب است
لیاقت تردارد که مرجع ضمیر باشد و این خلاف مقصود است لهذا ضمیر منفصل که خلاف ظاهر است
آوردند تا ازان پی بمقصود برند و اما انفصال ضمیر در نحو هند زید ضاربته هی که اتصال ضمیر
دران موجب التباس نیست طرد اللباب است هفتم آنکه مصدر مضاف بسوی مفعول باشد و فاعلش
مضمر بود نحو بِنَصْرِکُمْ نَحْنُ کُنْتُمْ ظَافِرِینَ یعنی کنتم ظافرین بنصرنا ایاکم و در اینجا اتصال ضمیر فاعل
باوجود فصل میان آن و عاملش بضمیر مفعول متعذر است اما وقتیکه مصدر مضاف بسوی ضمیر فاعل باشد در

مفعول

مفعول اتصال و انفصال هر دو درست است نحو عجبت من ضربنیک و ضربی ایاک و عجبت من ضربه و ضربک
ایاه و هرگاه دو ضمیر جمع شوند و میان آنها احدی مرفوع نبود و نیز ضمیر اعرف مقدم باشد در دوم هر دو روایت
یعنی خواه متصل آرند نحو اعطیتکه و خواه منفصل نحو اعطیتک ایاه و اگر هر دو مساوی باشند یا اعرف
غیر مقدم بعد ثانی منفصل آید وجوباً نحو اعطیته ایاه و اعطیتکه ایاک چه در این صورت اگر هر دو را متصل
آرند در صورت مساوات اجتماع دو مثل در چیز یکه بمنزلهٔ یک کلمه ست لازم آید و این را مکروه دانند و نیز
اگر یکی را از ان هر دو مقدم بر دیگری کنند ترجیح بلا مرجح ست و در صورت تأخر ضمیر اعرف اگر متصل آرند
تقدم اضعف بر اقوی لازم آید و این نیز مکروه ست و در مفعول دوم در باب علمت و در خبر کان و اخواتش
مختار انفصال ست زیرا که در اصل خبر مبتدا بوده ست و چون خبر معمول عامل معنوی ست حقش آنکه
منفصل آید مثال اول نحو قوله شعر اخی حسبتک ایاه و قد ملئت ارجاء صدرک بالاضغان و
الاحن و مثال ثانی نحو کان زیدٌ قائماً و کنتُ ایاه و بنظر انیکه چون این مذکورات شبیه بمفعول
ست و حق مفعول اتصال گاهی متصل هم آید نحو صدیقی حسبتکه و کان زید قایما و کنتُه و نیز
بعد لولا ضمیر مرفوع منفصل آید بیشتر زیرا که بعد لولا مبتدا محذوف الخبر باشد و حقش انفصال
نحو لولا انا لولا نحن لولا انتَ لولا انتما لولا انتم لولا انتِ لولا انتنّ لولا هو لولا هما لولا هم
لولا هی لولا هنّ و در بعض از لغات مجرور آید نحو لولای لولانا لولاک لولاکما لولاکم لولاک لولا
کنّ لولاه لولاهما لولاهم لولاها لولاهنّ و در این صورت سیبویه لولا را حرف جاره گوید و بنظر خفش
ضمیر مجرور ست که موقع مرفوع واقع شده چنانکه در ما انا کانت و بعد عسی که فعل ماضی ست ضمیر
متصل مرفوع آید نحو عسیتُ عسینا عسیت عسیتما عسیتم عسیتِ عسیتنّ عسی عسیا
عسوا عست عسین و در بعض لغات منصوب آید نحو عساک عساکما عساکم عساکِ عساکنّ

عاه عاهما عاهم عاها عاهن و درین وقت سیبویه عسی را محمول بر لعل گوید و اخفش ضمیر منصوب
را واقع موقع ضمیر مرفوع چنانکه در لولا مذکور شد دانستنی ست هرگاه یای متکلم با فعل ماضی یا مضارعی
که مجرد از نون اعرابی ست متصل شود واجب که قبل یای ضمیر مذکور نون مکسور را بیفزایند نحو ضربنی و
اکرمنی و یکرمنی و یمنحنی و این نون را که حرکت فعل بجایش دارد نون وقایه گویند و در مضارعی که با
نون اعرابی ست هر دو درست ست تقول الزیدان یکرمانی و یکرماننی و همچنین ست در لدن و
ان و اخواتش نحو لدنی و انی و کانی و لکنی بالحذف و لدنی و اننی و کاننی و لکننی بالاثبات لیکن
در لعل ترکش مختار ست و الحاقش نادر کقول الحاتم للمرءة التی منعته من الانفاق شعر ارینی جوادا
مات هولا لعلنی اری ما ترین او بخیلا مخلدا و در لیت الحاقش مختار و ترکش نادر چنانکه در قد و
قط و من و عن یقال لیتنی و قدنی و قطنی و منی و عنی و این کثیر ست و اما حذفش و آن نادر ست
کقوله شعر کمنیة جابر اذ قال لیتی اصادفه و افقد بعض مالی همبرین قیاس ست حذف آن در باقی
الفاظ و گاهی میان مبتدا و خبر و آنچه که در حکم مبتدا و خبر ست صیغه مرفوع منفصل آرند بطریق مبتدا در تذکیر
و تانیث و افراد و تثنیه و جمع بشرطیکه خبر معرفه بود یا افعل من کذا نحو زید هو القایم و اولئک هم
المفلحون و کنت انت الرقیب علیهم و زید هو افضل من عمرو و این صیغه را بصریان فصل نامند و
کوفیان عماد و چون این کلمه را محض برای دفع التباس خبر بصفت آرند خلیل و اکثر بصریان حرف
گویند زیرا که افاده معنی در غیر خود کند و نزد بعضی اسم ست و مبتدا و ما بعدش خبر پس باعتبار
مذهب اول در نحو کان زید هو القایم و علمت زیدا هو المنطلق ما بعد آن منصوب آید و باعتبار
مذهب ثانی مرفوع و گاه باشد که ضمیر مفرد قبل جمله خبریه که تفسیر وی ست واقع شود و آنرا مرجعی مذکور
نبود بلکه مرجعش را در صورت تذکیر لفظ شان و در صورت تانیث لفظ قصه گویند و ازینجاست

که این

اسماء الاشارات

که این را بصریان ضمیر شان وقصه گویند وکوفیان ضمیر مجهول وآن گاهی متصل آید بار زنخوانه
زیدٌ قائمٌ ومستتر نحو گمان زیدٌ قائمٌ وکقوله شعر اذا مِتُّ کانَ النّاسُ صنفانِ شامتٌ
وآخر مثنٍ بالذی کنتُ اَصنَعُ وگاهی منفصل نحو هو زیدٌ قائمٌ وگاه باشد که درحالت نصب حذف
هم کنند کقوله شعر انْ مَنْ یَدخُلِ الکَنیسَةَ یوماً یلقَ فیها جاذِراً وظباءً ای انّهُ واین ضعیف است
مگر آنکه انّ مفتوحه را مخفف کنند ودر بصورت حذف ضمیر مذکور لازم وواجب است نحو قوله تعالی
لِیَعلَمَ اَنْ قَدْ اَبلَغوا رسالاتِ ربّهم لیکن هرگاه با انّ ضمیر مذکر باشد بعد آن فعل مذکر آید در
اکثر فیقال انّهُ قامَ زیدٌ وقال الفرّاء انّها قامَ زیدٌ وهرگاه فعل مونث باشد تذکیر وتانیث ضمیر
هر دو درست است فیقال انّهُ قامَتْ هندٌ وانّها قامَتْ هند دوم از اقسام مبنی اسماء اشاره
ست وآن اسمی ست که وضعش برای تعیین مشار الیه باشد واصل در اشاره آنست که مشار
الیه مشار باشارهٔ حسّی باشد یعنی بجوارح واعضا نحو هٰذا زیدٌ وهٰذِهِ امرَةٌ وگاهی در غیر حسّی
هم آید نحو ذٰلِکُمُ اللّٰهُ رَبُّکُمْ واسم اشاره یا برای واحد یا تثنیه یا جمع مذکر ست یا برای واحد
یا تثنیه یا جمع مونث وآنرا چند لفظ ست ذا بالقصر وذَا بکسر الهمزة وذَائِ بکسر الهاء
بعد الهمزة واین برای واحد مذکر ست وذَانِ وذَیْنِ واین برای تثنیهٔ آن وتَا وتِی وذِی
وتَهِی وذِهِی وتِهِ وذِهِ بکسر الهاء وتِهْ وذِهْ بسکون الهاء واین برای واحد مونث وتَانِ
وتَیْنِ واین برای تثنیهٔ آن واُولَی بالقصر واُولَاءِ بالمد واین برای جمع هر دو یقال اُولَاءِ
ذَهَبُوا بالمد والقصر وکذا اُولَاءِ ذَیْنِ وقال شعر ذُمَّ المنازِلَ بعد منزلةِ اللِوَی والعیش
بعد اولئک الایام وگاه باشد که در اولش های تنبیه بیفزایند چنانکه در اول جمله نحو هٰذا الذی
کُنتُم بِهِ تَکذِبُونَ وهٰذِهِ جَهَنَّمُ الّتی کُنتُم تُوعَدُونَ وگاهی در آخرش حرف خطاب آرند بحیث

دلالت بر احوال مخاطب از مذکر و مونث و از واحد و تثنیه نه در تهی و ذهبی و ته و ذه و فا فا و نه
در ذی نزد تغلب دانستنی ست که مشار الیه را شش حالت ست یعنی یا مذکر ست یا مونث
پس اگر مذکر ست آنرا سه حال ست واحد یا تثنیه یا جمع و اگر مونث ست آنرا نیز سه واحد یا تثنیه
یا جمع و برین قیاس ست احوال مخاطب پس چون اول را در ثانی ضرب کنند سی و شش لفظ
حاصل شود صورته کیف ذاکَ الرجلُ یا رجلُ کیف ذانِکَ الرجلان یا رجل کیف اُولائکَ
الرجالُ یا رجل کیف تِیْکَ المرءةُ یا رجل کیف تانِکَ المرءتان یا رجل کیف اولئکَ النساءُ
یا رجل کیف تِیْکَ المرءة یا رجل کیف تانِکَ المرءتان یا رجل کیف اولئکَ النساءُ یا رجلُ
و این هر شش برای واحد مذکر ست و کیف ذاکُما الرجلُ یا رجلان کیف ذانِکما الرجلان یا
رجلان کیف اولیکما الرجال یا رجلان کیف تِیْکما المرءةُ یا رجلان کیف تانِکما المرءتان
یا رجلان کیف اولیکما النساءُ یا رجلان و این هر شش برای تثنیهٔ مذکر و کیف ذاکُمُ
الرجلُ یا رجالُ کیف ذانِکم الرجلانِ یا رجالُ کیف اولیئکم الرجالُ یا رجالُ کیف تِیْکُم المرءةُ
یا رجالُ کیف تانِکم المرءتان یا رجالُ کیف اولیکم النساءُ یا رجالُ و این هر شش برای
جمع مذکر و کیف ذاکِ الرجلُ یا مرءةُ کیف ذانِکِ الرجلانِ یا مرءةُ کیف اولئکِ
الرجالُ یا مرءةُ کیف تِیْکِ المرءةُ یا مرءةُ کیف تانِکِ المرءتانِ یا مرءةُ کیف اولئکِ
النساءُ یا مرءةُ و این هر شش برای واحد مونث و کیف ذاکُما الرجلُ یا مرءتان کیف
ذانِکُما الرجلانِ یا مرءتان کیف اولئکما الرجال یا مرءتان کیف تِیْکُما المرءةُ یا مرءتان
کیف تانِکُما المرءتانِ یا مرءتانِ کیف اولیئکما النساءُ یا مرءتانِ و این هر شش برای
تثنیهٔ مونث و کیف ذاکُنَّ الرجلُ یا نساءُ کیف ذانِکُنَّ الرجلانِ یا نساءُ کیف اولئکُنَّ

الرجال یا نساءُ کیف تیکُنَّ المرءةُ یا نساءُ کیف تانِکُنَّ المرءتانِ یا نساءُ کیف اولیٰئکُنَّ النساءُ
یا نساءُ و این هر شش برای جمع مونث و درین حالت نیز بسبیل قلت در اولش های تنبیه
آرند نحو هٰذاک و هاتیک و هاتاک و هٰذانِک و هاتانِک و هٰؤلٰئک و منه قوله شعر رایت بنی غبراءَ
لا ینکرُوننی ولا اهل هٰذاک الطِّراف الممدّدِ و گاه باشد که میان اسم اشاره و کاف خطاب
لام را زائد کنند و آن در مفرد آید و در جمع که مقصورست نحو ذٰلک و تِلک و اولالک نه در مثنی او
اولاء ممدود و این لام را عوض ها گویند و ازینجاست که هر دو جمع نشود فلا یقال هٰذٰلِک و هاتالک
دانستنی ست هر اسم از اسماء اشاره که مقارن کاف و لام ست برای بعید آید چنانکه
تانِّک و ذانِّک بکسر النون مشددةً و انچه که مقارن کاف ست فقط برای متوسط و انچه
که مجرد از هر دو ست برای قریب هذا هو المشهور اما بعضی اسم اشاره را برای قریب و بعید گویند
فقط نه برای متوسط یعنی انچه که مقارن کاف و لام یا کاف ست فقط برای بعید آید و انچه
که مجرد از انها ست برای قریب و الی هذا اذهب ابن مالک ایضا و نیز بعضی قریب را در قرب و
بعد متفاوت گویند یعنی انچه که مقارن های تنبیه ست برای قریب آید و انچه که مجرد از ها ست
برای اقرب و گاه باشد که قرب و بعد مرتبه بمنزلهٔ قرب و بعد مسافت شمارند یعنی انچه در
مرتبهٔ عالی ست بصیغهٔ که برای بعید آید اشاره کنند اگرچه باعتبار مسافت قریب باشد
نحو ذلک الکتاب لا ریب فیه و انچه در مرتبهٔ دانی ست بصیغهٔ که برای قریب ست مشار الیه گردانند
اگرچه بعید باشد نحو هذا بخیل لا یعطی احداً پوشیده نماند که انچه از صیغ اسماء اشاره که مذکور شد بیشتر
برای مشار الیه غیر مکان آید و گاهی در مشار الیه مکان هم اما اسماء اشارهٔ که غالبا برای مکان آید

هُناست بضم ها و تخفیف نون و ههُنا بتقدیم هاء تنبیه و این برای مکان قریب ست و هُناک و
ههُناک برای متوسط و ثَمَّ بفتح ثای مثلثه و تشدید میم و هَنّا بفتح الهاء و کسر ها مع شدّ
النون و هنالک و این برای بعید و گاهی در زمان نحو هُنالِکَ ابْتُلِیَ المومنونَ و کقوله شعر و اذا
الامور تُعاظَمَتْ و تَشابَهَتْ فَهُناکَ یَعْتَرِفُونَ اَیْنَ الْمَفْزَعُ و نیز دانستنی ست که
گاهی در میان هاء تنبیه و اسم اشاره بضمیر مشار الیه فصل کنند نحو ها انا ذا و ها انتما ذان و
ها انتم اولاء و ها انتِ ذِهِ و ها انتما تان و ها انتُنَّ اولاء و علی هذا القیاس سوم از اقسام
مبنی اسم موصول ست و آن اسمی ست که جزء تام از جمله نباشد مگر بصله و بعائدی بسوی موصول
یعنی اسم موصول تنها نه مسند واقع شود و نه مسند الیه مگر با جمله که متصل بدان موصول باشد
و با عائدی دران جمله که راجع بموصول بود و آن جمله را صلهٔ موصول گویند و صله جملهٔ خبریه
آید وجوباً فلا یقال جاء الذی اضربه او لیته قایمٌ او رحمه الله و اما قوله شعر و انّی لَراجٍ
نظرةً قِبَلَ التی لعلّی و ان شطّت نواها ازورُها مأوّل ست ای قبل التی اقول فیها
لعلّی ازورُها و ان بعدت جهته سفرها یا اسم فاعل یا اسم مفعول و این مختص بالف و لام
موصول ست یقال جاء القایمُ و جاء المضروب ای جاء الذی قام و جاء الذی ضُرِبَ و اما قوله
ع ما انت بالحکم التُّرضی حکومته شاذ ست و عائد موصول ضمیر غایب آید نحو جاء الذی اعطاک
المال و انا حاتم الذی وهب الالوف ای مثل حاتم و انت الذی قتل زیداً و گاهی بطریق قلت
در غیر تشبیه غیر ضمیر مذکور هم آید بشرطیکه موصول موخر از ضمیری که مخبر عنه ست باشد یعنی
وقتیکه مخبر عنه ضمیر متکلم یا مخاطب بود و موصول که مخبر به ست موخر ازان باشد کما فی قول
امیر المومنین علی ع انا الذی سَمَّتْنی اُمّی حیدر و فی قول الفرزدق شعر انتَ الذی
تَلْوِی الجنودُ رؤسَها الیک و للایتام انتَ طعامُها یقول انتَ الذی ینقادُ الجنود

الموصولات

الیک

الیک وانت طعام الایتام ای انک شدید علی القوی والضعیف وروا است که عائد منصوب یا مجرور
را که در غیر صله الف ولام ست حذف کنند نحو هذا الذی بعث الله رسولا ای بعثه الله
وکقوله شعر لاترکنن الی الامر الذی رکنت ابناء لیعصر حین اضطر ما القدر ای رکنت
الیه واما حذف عایدی که در صلهٔ الف ولام ست کم ست نحو شعر ما المستفز الهوی محمود عاقبة
وان اتیح له صفو بلا کدر التقدیر ما الذی استفزه الهوی محمود عاقبته وهمچنین کم ست
حذف عائد مرفوع نحو الذی احسن ای هو احسن وایهم اشد ای هو اشد دانستنی ست که موصول
باصلهٔ خود بمنزلهٔ اسم واحد ست واز ینجاست که صله و یا جز صله مقدم بر موصول نیاید فلا یقال
جاءنی قام ابوه الذی ولا جاءنی قام الذی ابوه فی جاءنی الذی قام ابوه ونیز تا وقتیکه
صله تمام نشود تابعی برای موصول مذکور نشود فلا یجوز مررت بالذین اجمعین فی الدار ولا مررت
بالضاربین اجمعین زیدا ونیز صله را حذف نکنند مگر بطریق ندرت کقوله شعر اصیب به
فرعا سلیم کلاهما فعز علینا ان یصابا وعز ما اصیبا به واز جملهٔ اسم موصول
الذی ست واین برای مفرد مذکر آید ودر ان لغات بیست الذی بتشدید الیاء مکسورة ومضمومة
والذ بحذف الیاء مع کسر الذال وسکونها والذان بتخفیف النون مکسورة واین برای
تثنیهٔ مذکر در حالت رفع ودر لغتی نونش مشدد ست وهمچنین ست اللذین نصبا وجرا
اما بعضی بان تشدید نون را در غیر ذی الف روا ندارند والاول هو الصحیح کما قری فی السبع
ربنا ارنا الذین اضلانا بالتشدید والذین واین برای جمع مذکر آید در هر سه احوال
اما بعضی در حالت رفع بواو گویند قال ابن مالک وهذا مشهور فی لغة طی یقولون
نصر الذون آمنوا علی الذین کفروا ومنه قوله شعر نحن الذون صبحوا الصباحا یوم

الذی

النُّخَيْل غارةً ملحاحا والاولى بضم همزه والف مقصور بروزن عُلى واين نيز براى جمع الذى
ست ليكن اول مخصوص براى جمع مذكر عاقل ست وثانى عام ازين كه براى مذكر باشد
يا مونث عاقل باشد يا غير عاقل چنانكه تثنيه ومفرد آن وكماه باشد كه نون تثنيه و
نون جمع راحذف كنند فالاول كقوله شعر ابنى كُلَيْبٍ انَّ عَمَّىَّ الَّذا قتلا الملوك وفككا
الاغلالا اى الَّذانِ والثانى كقوله شعر انَّ الذى حَافَتْ بفلجٍ دِمَاىُ هُم هُم القوم كُلُّ
القوم يا اُمَّ خالدٍ اى انَّ الذين والتى واين براى واحد مونث ست ودران لغات
ست تشديد الياء مكسورةً ومضمومتةً وحذفهما مع كسر التاء وسكونها واللتان واين
براى تثنيهٔ مونث درحالت رفع چنانكه اللتين درحالت نصب وجر واللواتى واللاتى
بتاء فوقيه واللائى بهمزه قبل ياء تحتيه واللواتِ واللاتِ واللاءِ بكسرات واللواء قصراً
ومدًّا واللاى بالياء مكسورة وساكنته واللاءات بهمزه ميان دو الف واين همه الفاظ
براى جمع مونث خاصتهً الا لفظ اللاى كه گاهى بطريق ندرت براى جمع مذكر هم آيد چنانچه
نخواهد بود كه لفظ اللواتى از جملهٔ الفاظ مذكور مخصوص براى جمع مونث ذات علم ست
بخلاف بعضى كه آنرا نيز مثل الفاظ مفرد وتثنيهٔ آن براى عالم وغير عالم گويند ونيز از جملهٔ
موصولات ست ما واستعمالش غالب در غير عاقل ست نحو ما عندكم يَنْفَدُ وما عند الله باق
وگاهى در عاقل نحو والسماء وما بناها ومن واين ضد ماست نحو اكرم مَنْ جاءك ونحو
منهم من يمشى على البطنِ ومنهم من يمشى على رجلين ومنهم من يمشى على اربع ودرين هر دو
واحد وتثنيه وجمع ومذكر ومونث يكسان ست وهمچنين ست ذو بمعنى الذى در
لغت طى كقوله شعر فانَّ الماءَ ماءُ ابى وجدّى وبئرى ذو حَفَرْتُ وذو طويتُ
اى التى حفرتها وطويتها وبعضى صيغهٔ آنرا بحسب مقصود متغير كردانند يعنى براى مفرد

التى

ما

من

ذو

مذكر

مذکر ذُو آرند و برای تثنیه ذَوَا و برای جمع ذَوُو و او برای واحد مونث ذَاتَ و برای تثنیه ذَوَاتَا
و برای جمع ذوات وایّ و ایّة بمعنی الذی والتی نحو اکرم ایّهم لقیتَ و ذا بعد ما استفهامیه
نحو ماذا صنعت و الف و لام بمعنی الذی نحو المَرُورُ بِهِ زیدٌ و این الف و لام اسمی است بر مذهب اکثر
دانستنی بست که ما بر دو قسم است اسمیه و حرفیه اسمیه بر شش قسم آید اول موصوله چنانکه گذشت
دوم استفهامیه بمعنی ای شیٔ نحو ما عندک و ما تلک بیمینک یا موسی سیوم شرطیه و
آن دو قسم است زمانیه نحو ما استقاموا لکم فاستقیموا لهم مدة استقامتهم لکم و غیر زمانیه نحو
ما تصنع اصنع چهارم موصوفه و این نیز بر دو قسم است موصوف بمفرد نحو مررت بما معجب لک ای
شیٔ معجب لک و موصوف بجمله نحو ربما یودّ الذین کفروا ای رُبَّ شیٔ یودّ الذین کفروا
و کقوله شعر ربما تکره النفوس من الامر له فرجته کحلّ العقال ای رُبَّ شیٔ تکرهه النفوس
پنجم تامّه بمعنی شیٔ و این در سه باب آید باب تعجب نحو ما احسن زیدا ما مبتدا و ما بعد آن خبر تقدیره
شیٔ احسن زیدا و باب نعم و بئس نحو فنعما هی ای نعم شیٔ هی هذا ما ذهب الیه الاکثر و
منهم الزمخشری و الظاهر من کلام سیبویه انها معرفة تامّة فالتقدیر نعم الشیٔ هی ای الصدقات
و سوم جائی باشد که در اخبار از شخصی بسبب اکثار او در امری مبالغه مراد بود مثلا در امر کتابت
گویند انّ زیدا ممّا ان یکتب ای انّه من امر الکتابة یعنی زید از کتابت مخلوق است و این
کنایه از کثرت و بسیار نویسی است ششم صفتیه و این برای تاکید تنکیر آید نحو شیٔ ما و اضربه
ضربا ما و حرفیه بر سه قسم است نافیه نحو ما ضربتُ زیدا و ما هذا بشرا و مصدریه و این دو نوع است
زمانی نحو اجلس ما دام زیدٌ جالسا و اتقوا الله ما استطعتم و غیر زمانی نحو ضاقت علیهم الارض
بما رحبت و ذوقوا بما نسیتم لقاء یومکم هذا و زائده و این نیز بر دو وجه آید کافه و آن بر سه
نوع است کافهٔ رفع و این متصل سه فعل باشد قلّ و کثر و طال نحو قلّما قام زیدٌ و کافهٔ رفع

ای و ماذا

ال

تقسیم ما

ممنوع ست وهمچنین در موصوف تنها یا در صفت تنها یعنی در مثل جمله ضربتُ زیداً العاقلَ
از زید بدون العاقل یا از عاقل بدون زید اخبار روا نبود زیرا که در صورت اول اگر گویند
الذی ضربتُهُ العاقلَ زیدٌ لازم آید که ضمیر موصوف واقع شود و در صورت دوم اگر گویند الذی
ضربتُ زیداً ایاه عاقلٌ لازم آید که ضمیر صفت واقع شود و این هر دو ممنوع و ناروا ست بخلاف
مجموع موصوف و صفت که صحیح و درست ست فیقال الذی ضربتُهُ زیدٌ العاقلُ وهمچنین در مضاف
بدون مضاف الیه روا نبود زیرا که اگر بجایش ضمیر آرند لازم آید که ضمیر مضاف واقع شود و این
درست نیست بخلاف مجموع مضاف و مضاف الیه نحو الذی جاءَ اَخُو زیدٍ وهمچنین در مصدر
عامل بدون معمولش درست نباشد زیرا که اگر بجایش ضمیر آرند و گویند الذی عجبتُ منه الثوبُ
دقُّ القصّارُ اعمال ضمیر لازم آید و این ممنوع ست بخلاف آنکه از مجموع عامل و معمول هر دو
باشد نحو الذی عجبتُ منهُ دقُّ القصّارِ الثوبَ و بخلاف آنکه مصدر غیر عامل بود چون ضربتُ
در ضربتُ زیداً ضربةً فیقال فیه التی ضربتُها زیداً ضربتُهُ وهمچنین متعذر ست در ضمیری که راجع
بسوی کلمهٔ دیگر غیر الذی باشد مثلاً در زیدٌ ضربتُهُ اگر اخبار از ضمیر باشد گویند الذی زیدٌ ضربتُهُ هو
و در نیصورت اگر ضمیر متصل راجع بسوی الذی باشد مبتدا بی عائد ماند و اگر بسوی زید باشد موصول
بدون عائد ماند و اما ضمیر منفصل چونکه مذکور بعد تمام صله ست راجع بسوی موصول نباشد و هم
چنین بسوی زید زیرا که خارج از خبر ست و همچنین ست در اسمی مشتمل بر ضمیری که راجع بسوی
غیر موصول ست نحو زیدٌ ضربتُ غلامَهُ فائده باید دانست که هرگاه در حالت وقف استفهام
بلفظ مَنْ از نکره باشد در آخر من حرف مد بر طبق حرکت نکرهٔ مذکور بیفزایند مثلاً اذا قیل جاءَ رجلٌ
قُلتَ مَنُو و اذا قیل رایتُ رجلاً قلتَ مَنَا و اذا قیل مررتُ برجلٍ قلتَ مَنِی و این در مفرد
مذکر ست اما در غیر مفرد مذکور و آن پنج ست مثنّی مذکر و مونث و مجموع مذکر و مونث و مفرد مونث

فائده

در آخر مَنْ حرفی افزایند که دلالت بر احوال مسئول عنه کند فاذا قیل جاءنی رجلانِ ورایتُ رجلین
ومررتُ برجلین قُلْتَ مَنانِ ومَنَیْنِ واذا قیل قامَ رجالٌ وضربتُ رجالاً ومررتُ برجالٍ
قلتَ مَنُونْ ومَنِیْنْ واذا قیل ذهبتْ امرءتانِ وتزوّجتُ امرءتَیْنِ واعرضتُ عنْ
امرءتَیْنِ قُلْتَ مَنَتانِ ومَنَتَیْنِ واذا قیل جاءَ نِسَاءٌ قلتَ مَنَاتْ واذا قیل جاءتْ
امرءةٌ قلتَ مَنَهْ بالتسکین فی الکل وهرگاه استفهام بمن از معرفه باشد در تمامی احوال معرفه
مذکور را بعد لفظ مَنْ مرفوع آرند مثلا اذا قیل جاءنی الرجلُ ورایتُ الرجلَ ومررتُ بالرجلِ قلتَ
مَنِ الرجلُ بالرفع فی الکل وبرین قیاس ست در علم در لغت تمیم اما اهل حجاز علم را بحرکت سابق
آرند فاذا قیل جاءَ زیدٌ ورایتُ عمراً ومررتُ ببکرٍ قلتُ مَنْ زیدٌ ومَنْ عمراً ومَنْ بکرٍ وقد حکی
سیبویه الحکایة فی المعرفة قال فاذا قیل ذهبتْ معَهُمْ یقالُ مع مَنِیْنْ نظراً الی ان
المعرفة المذکورة مجهولةٌ عند السامع واگر استفهام از نسبت باشد در اول مَنْ الف ولام
تعریف و در آخرش یای نسبت آرند مثلا اذا قیل قام زیدٌ قلتَ المَنَوِیُّ یعنی قرشی ست یا ثقفی
و روا ست که در اولش همزهٔ استفهام هم آرند و برین قیاس ست در مثنّی و مجموع مذکر و
مونث و هرگاه بلفظ ایّ استفهام از نکره باشد ای را باعراب اسم مسئول عنه نقل کنند
کما اذا قیل لَکَ مررتُ برجلٍ قلتَ ایُّ یافتی واذا قیل رایتُ رجلاً قلتَ ایّاً یافتی واذا
قیل مررتُ برجلٍ قلتَ ایّ یافتی و در تثنیه وجمع وتانیث بزیادت علامات دال بر
مسئول عنه یقالُ ایّانِ وایُّونْ وایّیْنْ وایّتَهْ وایّاتْ بالتسکین فی الکل
وچون از معرفه باشد در هر حال معرفه مرفوع آید ولیس چنانکه در مَنْ قال الفرّاءُ ای یعمل
فیما بعده ولا یعمل فیه ما قبله کقوله لِنَعْلَمَ ایُّ الحزبَیْنِ احصی فرفع وقال سَیَعْلَمُ الذینَ
ظَلَمُوا ایَّ مُنْقَلَبٍ ینقلبون فنصبه وقال الکسائی تقول لَاَضْرِبَنَّ ایُّهُمْ فی الدار
ولا یجوز ان تقول ضربتُ ایُّهُمْ فی الدار ففوّق بین الواقع والمنتظر چهارم از اقسام

اسماء الافعال

مبنی اسماء افعال ست وآن اسمی ست دال بر معنی امر یا ماضی چون صہ بمعنی اُسکُت وہیہات بفتح
التاء وکسرہا بمعنی بَعُدَ واُفٍّ بضم الہمزۃ وکسر الفاء مشددۃ بمعنی تَضَجَّرْتُ واَوْہ بفتح الہمزۃ
وکسر الہاء ساکنۃ الواو بمعنی توجعت ہذا مذہب الجمہور واما ابن مالکٍ فیُجَوِّزُ کونَ اسم
الفعل بمعنی المضارع ویَجْعَلُ اُفٍّ بمعنی اَتَضَجَّرُ واَوْہِ بمعنی اَتَوَجَّعُ ویَریٰ انّ سببَ بنائہما
لیس ما ذکروا بل مشابہتہما الحرفَ بلزوم النیابۃ عن الفعل وقال الرضی ویجوز ان یقال
انّ اسماء الافعال بُنِیَت لکونہا اسمًا لما اصلہ البناءُ وہو مطلق الفعل سواءٌ بقی علیٰ
ذلک الاصل کالماضی والامر او خرج عنہ کالمضارع واسماء افعال ہم قسمست بسیط ومرکب
بسیط دو قسم است یکے آنکہ صیغہ اش سماعی باشد وفاقًا ودیگر آنکہ مختلف فیہ اما انچہ مختلف
فیہ ست قیاسی گویند نَزَالِ ست بروزن فَعَالِ بالفتح بمعنی اِنْزِلْ وتَرَاکِ بمعنی اُتْرُکْ
وضَرَابِ بمعنی اِضْرِبْ واین را سیبویہ واخفش از ہر ثلاثی مجرد کہ تام ومتصرف فیہ ست قیاسی
گویند ودر غیر مذکور سماعی چون بَدَارِ بمعنی بَادِرْ ودَرَاکِ بمعنی اَدْرِکْ واین ہر دو از ثلاثی
مزید فیہ ست بحذف زوائد وقَرْقَارِ بمعنی قَرْقِرْ ای صَوِّتْ وعَرْعَارِ بمعنی عَرْعِرْ ای
اَلْعَبِ الْعَرْعَرَۃَ وآن بازیچۂ طفلان ست واین از رباعی مجرد بخلاف مبرد کہ مطلقا سماعی
گوید وآن مبنی بر کسر ست وبنو اسد بر فتح گویند وہمچنین ست فَعَالِ مصدر معرفہ چون
فَجَارِ بمعنی الفَجْرَۃَ وفعال صفت مونث در حالت ندا چون یا فَسَاقِ بمعنی یا فاسقۃُ
زیرا کہ ہر دو مشابہ بفعال امر ست عدلًا ووزنًا یعنی چنانکہ نَزَالِ وتَرَاکِ معدول ست
از انْزِلْ واُتْرُکْ ہمچنان فَجَارِ وفَسَاقِ نیز معدول از فجرۃ وفاسقۃ ست ونیز
بریں قیاس ست ہر فعال کہ از اعلام مونث بغیر تا اہل حجاز عام از ینکہ در آخرش را
باشد چون حَضَارِ وسَفَارِ یا نہ چون خَدَامِ وقَطَامِ اما بنو تمیم غیر ذی الراء را معرب غیر
منصرف گویند وفاقا وذی الراء را بعضے معرب وبعضے مبنی وانچہ کہ صیغۂ آن سماعی ست

بر لم

بر سه قسم ست ثنائی ثلاثی ازید اول چون مَهْ بمعنی اُکْفُفْ وصَهْ بمعنی اُسْکُتْ وگاه باشد که هایش مکسور
آید منون وغیر منون نحو مَهِ وصَهِ ومَهٍ وصَهٍ ویقال صَاهَ بالالف بین الصاد والهاء ساکنة وها
بمعنی خُذْ ویقال هاءِ بهمزه ورواست که در آخرش حرف خطاب آرند نحو هاکَ هاکُمَا هاکُمْ هاکِ هاکُنَّ
وهاءَکَ هاءَکُمَا هاءَکُمْ هاءَکِ هاکُنَّ وقَدْ وقَطْ بفتح القاف وسکون الدال والطاء بمعنی کفی
یقال قَدْ زیدًا دِرْهَمٌ وقَطْ عبدَ اللهِ دینارٌ وثانی چون بَلْهَ بفتح الباء وکسر الهاء وفتحها بمعنی
دَعْ نحو بَلْهَ زیدًا وگاهی بمعنی مصدر آید نحو بَلْهَ زیدٍ وبَلْهَکَ کذا ای تَرْکُ وتَرْکُکَ کذا ودرین
صورت مضاف آید وروی ابو زید فیه القلب اذا کان مصدرًا نحو بَهْلَ زیدٍ وذکرها ابو الحسن
فی حروف الجر فی الاستثناء نحو قامَ القومُ بَلْهَ زیدٍ وزعم الدینوری انها من ادوات الاستثناء
یقول قامَ القومُ بَلْهَ زیدًا کما قامَ القومُ الا زیدًا وقَیْدَ بفتح الفوقیة والدال بمعنی اَمْهِلْ
وهَیْتَ بفتح الهاء والفوقیة بمعنی اسْرِعْ وایهِ بالکسر بمعنی حَدِّثْ وگاه باشد که منون
آرند فیقال ایهٍ ای حَدِّثْ حدیثًا ما وایهًا بکسر الهمزة وفتح الهاء منونًا بمعنی اُکْفُفْ وایهًا
بفتح الهمزة بمعنی بَعِّدْ وویهًا بالفتح ای اَلْزِمْ وایتَ وویتَ بفتح الهمزة والتاء بمعنی عَجِبْتُ
وحَسْبُ بالفتح وضم الباء بمعنی کفی یقال حَسْبُکَ درهمٌ وثالث چون رُوَیْدَ بضم الراء وفتح
الواو والدال بمعنی اَمْهِلْ وگاهی بمعنی مصدر آید نحو رُوَیْدَکَ زیدًا واَمْهِلْهُمْ رُوَیْدًا وآمین
بمعنی اِسْتَجِبْ وهَمْهَامِ بکسر المیم بمعنی فَنِیَ ولم یبق تقول فی جواب من قال لک اَبَقِیَ
عندک شیءٌ وهَیْهَاتَ بمعنی بَعُدَ وسَرْعَانَ ووشکانَ مثلثة الواو بمعنی سَرُعَ
وشَتَّانَ بمعنی افترق وبُطْآنَ بضم الباء بمعنی بُطُوَ ومرکب دو قسم ست مرکب از جار ومجرور
ومرکب از غیر مذکور اول چون علیک بمعنی اَلْزِمْ نحو علیک زیدًا وعلیک بزیدٍ ای اَلْزِمْهُ وعَلَیَّ
بمعنی اَوْلِنِی تقول علیَّ زیدًا ای اولنیه والیک بمعنی تَنَحَّ وزعم الکوفیون انه یتعدی فیقول

ثلاثی

ازید

الیک زیدا ای امسک زیدا وعندک بمعنی خذ وتاخر نحو عندک زیدا وعندک یا زید ولدیک بمعنی خذ نحو
لدیک زیدا ودونک بمعنی خذ وتاخر وراءک بمعنی تاخر وامامک بمعنی تقدم ومکانک بمعنی اثبت
ولبعدک بمعنی تاخر وثانی چون هلم بفتح الهاء بمعنی تعال یعنی بیا وآن مرکب از ها تنبیه ولم امر از
لم الله شعثه ای جمعه پس الف آنرا از جهت کثرت استعمال حذف کردند وهر دو اسم را واحد گردانیدند
ومبنی بر فتحه وحکی الجرمی عن بعض تمیم فیها الکسر وذکر فی البسیط ان منهم من قال لیست مرکبة
وهلم در هر حال بلفظ واحد مذکر آید نزد اهل حجاز اما نجدیان صیغه اش را بطبق مخاطب متغیر گردانند
یقولون فی التثنیة هلما وفی الجمع المذکر هلموا وفی الواحد المونث هلمی وفی الجمع هلممن وعن
الی عمرو انه سمع العرب یقولون هلمین یا نسوة بکسر المیم مشددة وزیادة الیاء الساکنة
قبل نون الاناث وفی النهایة ومن النحویین من یقول هلمین بفتح المیم مشددة وهر کاه در
آخرش نون مشدد آرند گویند هلمن یا رجل بفتح المیم وهلمن یا امرءة بکسر المیم وهلمان یا
رجلان ویا امرءتان وهلمن یا رجال بضم المیم وهلممنان یا نسوة وکاه باشد که موصول
بلام آید نحو هلم لک وهلم لکما وهلم لکم وهلم لکِ وهلم لکن واین لام را لام عماد گویند وکاف را
کاف خطاب چنانکه در ذلک ونیز کاهی متعدی آید قال تعالی هلم شهداءکم ای احضروهم وحکی
الاصمعی انهم قد اشتقوا منها فعلا وهی مرکبة فیقال للرجل هلم الی کذا فیقول لا اهلم بفتح
الهمزة والهاء وضم اللام وفتح المیم المشددة ویقول ایضا لام اهلم وقال الجوهری اذا قال
لک هلم کذا وکذا قلت لا اهلمه ای لا اعطیکه انتهی وحیهل بمعنی ایت واین مرکب حیهل
ست از حی بمعنی اقبل وهل بمعنی عجل وقیل بمعنی قر وهر دو جزء مبنی بر فتحه ست مثل خمسة عشر
وکاه باشد که در آخرش تنوین آرند نحو حی هلا وقد تخفف فیقال حیهل وکاهی بجای هل علی آرند نحو
حی علی الصلوة وحکی ابو زید حیهلک بکاف الخطاب بوشیده نماند که اسماء افعال را در

حیهل

کلام

کلام محلی از اعراب نباشد زیرا که بجای فعل امر و ماضی نست هذا مختار البعض و نسبه صاحب الکافی
الی الجمهور الضیا و بعضی از نحاة بنا بر مصدریة منصوب محلی گویند قال الرضی ولیس لشیء اذ لو
کانت کذلک لکانت الافعال قبلها مقدرة فلم تکن قائمة مقام الفعل فلم تکن مبنیة و
بعضی بنا بر ابتدا مرفوع محلی گویند و اسمی را که بعد آنست قایم مقام خبر ظاهر باشد نحو هیهات زید
یا مضمر نحو صه و نیز تمامی اسماء افعال معرفه ست مگر آنکه تنوین پذیرد چون منون باشد نکره
ست والا معرفه نحو صه وصه ای اسکت سکوتا ما او اسکت السکوت و معمولش مقدم
بران نباشد فلا یقال زیدا علیک ولا زیدا رویدا بخلاف کسیبای که جایز دارد و اما قولها شعر
یا ایها الماتح دلوی دونکا انی رایت الناس یحمدونکا بحذف مفسر ست ای دونک
دلوی و هرگاه مفعولش ضمیر غایب یا متکلم باشد باتصال و انفصال هر دو آید یقال علیکه و علیک
ایاه و علیکنی و علیک ایای و هرگاه ضمیر مخاطب باانفصال آید فقط نحو علیک ایاک یا متصل بلفظ
نفس نحو علیک نفسک نیخم اسماء اصوات ست و آن لفظی باشد که آنرا انسان بطریق حکایت
صوت حیوانی یا صوت چیزی دیگر یا بجهت دعاء حیوانی یا زجر آن بتلفظ در آرد چون غاق
آواز زاغ و ماء آواز آهو و شیب بالکسر آواز لبهاء شتر وقت آب خوردن و طق آواز یکه
از وقوع سنگ برآید و قب آواز وقوع شمشیر و نخ مشدداً و مخففاً برانشاندن شتر و
هلع بکسر الهاء و فتح الدال و سکون العین برای منقاد کردن شتر بچه چون ببر مد و ما ما
برای اسب هرگاه برای علف طلبند و هلا برای زجر اسپ و عدس بالتحریک برای زجر استر و هیج هیج
برای زجر گوسپند و قاق قطرب یقال ذلک للرجل اذا زجرته و هیجا جیک و هیجا هیجا دالستنی
ست که اسماء اصوات را چونکه بعدم ترکب مشابه بحروف ست نمیشوند و بنائش بر کسر ست اگر
ثلاثی ساکن الاوسط باشد چون غاق و شیب و الا بر سکون چون طق و هلع و در بعضی
الفاظ فتحه هم مروی ست چون هیج هیج و فی الترشیح و انکان الصوت المحکی ثلاثیا ساکن

الاصوات

الاوسط کسرت الآخرة لالتقاء الساکنین ولم تنوّنه ان اردت المعرفة وان نکّرت نوّنت
تقول قال الغراب غاقٍ وقال الحجر طاقٍ وقال الغزال ماءٍ تریدالمعرفة معناه قال هذا الصوت
بعینه وان نکّرت نوّنت فقلت غاقٍ وطاقٍ وماءٍ والمعنی قال صوتاً یشبه هذا انتهی و نیز باید
دانست که محکی هر چند بجهت صدورش از حیوانات عجم و جمادات مرکب از حروف صحیح نباشد لیکن هرگاه
محتاج بنقل آن شدند او ایرادش بعینه متعسر از صوت اصلی خارج نموده بمثابه حکایت که
مرکب از حروف صحیح است قرار دادند تا حکایت با محکی مطابق باشد و نیز ذکر و تعدادش در عداد
اسماء مبنی بطریق مجاز است و الا لفظی که دال بوضع بر چیزی نباشد چگونه اسم بود کما لا یخفی ششم
مرکبات است و آن اسمی را گویند که مرکب از دو کلمه باشد و میان آنها نسبت نبود پس جزء ثانی از مرکب
مذکور را اگر صوت است مانند سیبویه و نفطویه آخرش از جهت التقاء ساکنین مکسور آید و آخر
جزء اول از جهت وقوع آن در وسط کلمه مبنی بر فتح است و اگر ثانی صوت نباشد درین صورت اگر متضمن
حرف عطف است مثل ثلثة عشر و حادی عشر هر دو مفتوح آید در اکثر اگرچه مضاف باشد یا مدخول
لام تعریف نحو هذه خمسة عشر زید وله الخمسة عشر مگر اثنی عشر که چون جزء اولش بسبب
حذف نون مشابه بمضاف است معرب آید وفاقاً والا جزء اول مبنی بر فتح است و جزء ثانی معرب
غیر منصرف بر مذهب صحیح نحو جاءنی بعلبکّ و رایت بعلبکّ و مررت ببعلبکّ و بعضی هر دو
را معرب گویند لیکن اول را منصرف مضاف و دوم را غیر منصرف مضاف الیه فیقال جاء بعلبکّ
و رایت بعلبکّ و مررت ببعلبکّ و بعضی هر دو را منصرف یعنی اول را منصرف مضاف و ثانی
را منصرف مضاف الیه یقول هذا بعلبکّ و رایت بعلبکّ و مررت ببعلبکّ بجر الثانی
و تنوینه فی الاحوال و بعضی مانند مرکب تعدادی هر دو را مبنی بر فتحه گویند و این بسیار نادرست دانستنی است
که چون مرکب تعدادی علم چیزی گردد جزء آخرش معرب آید بر اصح و قال الرضی ان الافصح فی خمسة
عشر و نحوه علماً مراعاة البناء الاول هفتم کنایات است و کنایه در اصل پوشیده سخن گفتن

المرکبات

الکنایات

باشد

باشد و در اصطلاح تعبیر کردن چیزی معین بلفظی که صراحةً بر آنچیز دلالت نکند لغرضی از اغراض
مثل ابهام بر سامع و نحو آن و مراد از کنایه اینجا مکنی به باشد یعنی اسمی که بدان تعبیر کنند و دلالتش
صریح بر مکنی عنه نباشد نه معنی مصدری دانستنی ست که چون الفاظش کثیر غیر محصورست و نیز مطلقاً
مبنی نیست لهذا بذکر بعضی ازان که مبنی ست کفایت نمود و آن کَمْ و کذا ست کنایه از عدد
تقول کَمْ درهماً مالکَ و کم دینارٍ مالی و قبضتُ کذا و کذا درهماً و کذا درهمٍ بکذا از غیر عدد هم کنایه کنند
نحو خرجتُ یومَ کذا و کذا کنایةً عن یوم السبت و نحوه و فی الحدیث انه یقال للعبد یوم القیامة
تذکر یوم کذا و کذا فعلت کذا و کذا و این مرکب از کاف تشبیه و ذا اشاریه ست و بنائش از
جهت ترکب وی از مبنیات و کیتَ و ذیتَ بهر سه حرکت در تای فوقیه کنایه از حدیث تقول
قال فلان کیتَ و کیتَ و کان الامر ذیتَ و ذیتَ و این هر دو در استعمال مکرر آید وجوباً سماعاً
و سبب بناء آن وقوعش موقع جمله که از قبیل مبنی اصلست هکذا قالوا و قال الرضی انّ الجملة
لا مُعربةٌ و لا مبنیةٌ لانّ الاعراب و البناء من عوارض الکلمة لا الکلام و ادّعی انّ بناء کیتَ
و ذیتَ لوقوعهما موقعاً لا یستحقّ اعراباً و لا بناءً و هو الجملة و کأیّنْ کنایه از عدد تقول
کأیّنْ من رجل لقیتهُ و این مرکب از کاف تشبیه و ایّ ست و ایّ هر چند در اصل معرب بوده لیکن
هر گاه مرکب از کاف گردید و معنی هر دو جزء محو و ناپدید شده مبنی بر سکون شد و مجموع بمعنی کم
خبریه آید نحو و کأیّنْ من نبیّ قاتلَ معهُ ربّیّون و این بیشترست و گاه باشد که بمعنی کم
استفهامیه آید و این بقول ابن قتیبه و ابن عصفور و ابن مالک ست استدلوا علیه بقول ابی
ابن کعب لابن مسعود رض کأیّنْ تقرئُ سورةَ الاحزاب آیةً فقال ثلثا و سبعین و کأین را
صدارت کلام لازم ست و نیز گاهی مدخول جار نگردد بخلاف ابن قتیبه و ابن عصفور که روا دارند و گویند
بکأیّنْ تبیع هذا الثوبَ باید دانست که کم دو قسم ست استفهامیه و خبریه و چونکه هر دو مبهم
ست احتیاج بمُمَیِّزی دارد که رفع ابهام آن کند و ممیز استفهامیه همیشه منصوب مفرد آید بدان

جهت که کنایه از عدد ست وتمیز عدد متوسط که از احد عشر تا تسعه وتسعین ست منصوب مفرد
آید وممیز کم خبریه که منبی بتکثیر عدد ات مفرد مجرور باضافت چنانکه ممیز مائة والف وچون
که خبریه بر کثرت عدد دال بتصریح نیست گاهی ممیزش مجرور بمجموع هم آید کو یا جمعیت تمییز نائب
معنی تصریح بکثرت عدد ات کقوله شعر کم ملوکٍ بادَ مُلکُهُم ونَعیمٍ سُوقتِهِ بادا ای ملوکٍ بادملکهم
وکم نعیم رعیتِهِ بادلیکن هرگاه میان کم خبریه وممیزش فصل واقع شود منصوب آید بر اکثر بخلاف
فرّاء که درینصورت نیز بتقدیر من مجرور گوید ومنه قوله شعر کم فی بنی سَعدِ بن بکرٍ سیّدٍ ضخم
الدَّسیعتهِ ماجدٍ نَفّاعٍ ارم کم من سیدٍ کثیر العطیته ماجد کریم منفاع فی بنی سعد بن بکر وبنو
تمیم نصب ممیز مفرد غیر مفصول نیز روا دارند فیقولون کم رجلاً لقیتُ وگاه باشد که من جاره
بر ممیز هر دو داخل شود استفهامیه نحو کم مِن رجلٍ ضربتَ وخبریه نحو کم من قریةٍ اهلکناها
وکم را نیز استفهامیه باشد یا خبریه صدارت کلام لازم ست مگر آنکه مجرور باشد موخر از جار
خود آید حرف باشد یا اسم تقول بکم درهماً تصدقتَ وزنته کم دیناراً دفعتَ وبکم مُنّةٍ
اخذتُ المجد وسیّدُ کم غلامٍ خدمنی واما قولهم ملکتُ کم عبیدٍ در لغت ردی ست حکاها الاخفش
والفصیحته کم عبید ملکتُ وکم گاهی در محل رفع واقع شود وگاهی در محل نصب وگاهی در محل جر
یعنی اگر بعد کم فعل واقع شود وآن فعل در ضمیر وی یا متعلق ضمیر وی عمل نکرده باشد کم منصوب
خواهد بود موافق عمل فعل چون کم رجلاً ضربتَ وکم درهمٍ اعطیتُ وکم یوماً صُمتَ وکم یومٍ
صُمتُ وکم ضربةً ضربتَ وکم جلسةٍ جلستُ والا مجرور اگر بعد حرف جر یا مضاف ست چنان
که گذشت والا مرفوع بابتدائیت اگر ظرف نبود چون کم رجلاً اخوتک وکم درهمٍ مالی والا
بخبریت چون کم یوماً سفرُک وکم شهرٍ سفری دانستنی ست که وجوه اعراب از رفع ونصب و

جرکه درکم مبیّن ومذکور کردید در اسماء استفهام وشرط که مَنْ وما وایّ واینَ و
انّیٰ ومتیٰ ست نیز جاری وجایز ست یعنے در بعض ہمه ودر بعضے بعض ودر اذا ہم واین مختص
بشرط ست ودر کیف وایّانَ واین مختص باستفہام پس در من وما استفہامیه ہر سه وجه
اول درست آید وفاقاً یعنے نصب نحو مَنْ ضربتَ وما صَنَعتَ وجر نحو بمَنْ مررتَ وغلامِ مَنْ
ضربتَ وبما مررتَ واصل ما قلعتَ ورفع بابتدا نحو مَنْ ضَرَبَتْهُ وما صَنَعَتْهُ واین بیشتر
ست وگاہی مرفوع بخبریّت نیز آید نحو مَنْ انتَ وما دینک اما بعضے رفع آن بخبریّت روا
ندارند ومن وما را در ترکیب مذکور مرفوع بابتدا گویند وہمچنین ست شرطیه لیکن چونکه اسماء
شرط خبر واقع نشوند مرفوع بخبریّت نباشد وفاقاً نصب نحو مَنْ تَضْرِبْ اَضْرِبْ وما تَصْنَعْ
اَصْنَعْ وجر نحو بمَنْ تَمُرَّ اَمُرَّ وغلامَ من تضرب اضربْهُ وبما تذہب اذہب وکُلَّما تصنع
اَصْنَعْ ورفع نحو مَنْ یاتِنے فہو مُکْرَمٌ وما تُقَدِّمُوا لانفسکم من خیر تجدوہ عند اللہ واینچه که
ازان لازم الظرفیّه ست مثل اینَ وانّیٰ ومتیٰ واذا وکیف وایّانَ منصوب بظرفیت
آید چون اینَ تذہب اذہب یا مجرور بجار نحو مِنْ اینَ جئتَ ونزد بعضے اذا لازم الظرفیّه
نیست بلکه گاہی اسم صریح واقع شود ودر ینوقت مرفوع بابتدا خواہد بود چون اذا القومُ
زیدٌ اذا یقعد عمرو ای وقت قیام زید وقت قعود عمرو وقال الرضی وما ہو لازم الظرفیّه
یرتفع فی الاستفہام محلاً مع انتصابه علی الظرفیّه اذا کان خبر مبتدإ موخر نحو متیٰ عہدُ
بفلانٍ ودر ایّ ہمه وجوه آید نصب چون ایُّہم ضربتَ وجر نحو بایِّہم مررتَ ورفع بابتدا نحو
ایُّہم قائمٌ وبالخبریّه نحو ایّ وقتٍ مجیئک ای ایّ وقتٍ کائنٌ مجیئک واینجا ایّ باوجود
انتصابش بظرفیّه مرفوع محلی ست بنابر خبریّه وباید دانست ہر جاکه کم استفہامیه وخبریّه

هر دو درست آید و نیز ممیزش محتمل الذکر و حذف بوده باشد چنانکه در قول فرزدق ست شعر
کم عمّةً لک یا جریرُ وخالةً فدعاءَ قد حلبت علیّ عشاری ۳ وجه ست یکی آنکه لفظ
عمّةً وخالةً را ممیز گویند و منصوب خوانند و در بنصورت کم استفهامیه ست یعنی ای جریر
چند عمه و خاله ترا هستند کج دست که دوشیده اند در خدمت ما ناقهای مرا و این استفهام
بطرز سُخریّه ست دوم آنکه لفظ عمه و خاله را ممیّز گویند و مجرور خوانند و در بنصورت کم خبریه
باشد یعنی بسیار عمه و خاله ترا هستند سوم آنکه مرفوع خوانند و مبتدا گویند و خبرش کم ست
و ممیّز کم محذوف التقدیر کم امرةٍ عمّتُک و خالتُک و برین تقدیر کم استفهامیه و خبریه هر دو
تواند شد و گاه باشد که عند القرینه تمییز کم را استفهامیه باشد یا خبریه حذف کنند
نحو کم مالُک و کم مالی ای کم درهماً مالُک و کم دیناراً مالی هشتم از اقسام مبنیات ظروف
معدودات ست و از انست اسماء جهات ستّه و قتیکه مضاف الیه اینها از لفظ
محذوف و در معنی مراد باشد و آنرا الفاظ ست قَبْل و بَعْد و فَوْق و تَحْت و قُدّام و
خَلْف و وَرَاء و اَمام و اَسْفَل و دُوْن و اَوّل و مِنْ عَلُ بضم اللام و مِنْ عَلُو بالفتح و ضم
الواو پوشیده نماند که حذف مضاف الیه از جهات مذکور بطریق سماع ست نه بطرز قیاس
و اطراد پس مادامیکه قطع اضافت اسمی از اسما مسموع نشود بمجرد توافق معنی به
قیاس بر جهات مذکور در قطع اضافتش مبادرت نکنند و از ینجاست که نحو یمین
و شمال را که قطع اضافتش مسموع نیست از ظروف مبنیه نشمارند و چون جهات
مذکور از مضاف الیه مقطوع شود مسمّی بغایات گردد و مبنی بر ضم تا دلیل باشد بر حذف
جزو قوی که مضاف الیه ست یُقال یُحبّنی زیدٌ و کان مِنْ قَبْلُ یُبْغِضُنی و حبیتُه مِنْ عَلِ

البیت

الظروف

الجهات

البیت ومن عل او من علو لیکن چون ضمه بر واو ثقیل ست بناء علو بر فتح یا بر کسر هم درست ست
اما هرگاه مضاف الیه اینها مذکور یا محذوف نسیاً منسیاً باشد معرب آید وگاهی بر سبیل
قلت عوض مضاف الیه در آخر ظرف تنوین آرند کما فی قوله شعر فساغ لی الشراب وکنت
قبلاً کاد اغص بالماء الفرات ویقال ابدء به اولاً ونزد بعضی ظروف مذکور را درین باب
صورت متضمن معنی اضافت نگویند پس معرب باشد فمعنی کنت قبلاً ای قدیماً وابدء به
اولاً ای متقدماً وحکم بعد لیس یا لا حکم ظروف مذکور ست اگر مضاف الیه آن محذوف منوی باشد
نحو جاءنی زید لیس غیر وافعل هذا لا غیر ومنه قوله شعر جواباً به تنجو اعتمد فوربنا لعن
عمل اسلفت لا غیر تسأل انشده ابن مالک فی باب القسم من شرح التسهیل وقال
ابن هشام وقولهم لا غیر لحن ویقال قبضت عشرة لیس غیر بالفتح من غیر تنوین علی
اضمار الاسم وحذف المضاف الیه لفظاً ونیتاً ثبوته انتهی وهمچنین ست لفظ حسب
نحو افعل هذا حسب والمراد افعل هذا لا غیر ونیز از جمله ظروف مبنیات ست لفظ حیث
وآنهم مبنی بر ضم آید بدان جهت که مضاف بسوی جمله باشد واضافت بسوی جمله کلا اضافت ست
نحو اجلس حیث زید جالس وقم حیث قام زید وبنو یربوع بنایش را بر فتحه گویند وبعضی
دیگر بر کسره بخلاف بنو حارث که معرب گویند وابن سیده اصلش حوث بالواو گوید و
قال اللحیانی هی لغت طی وحیث برای مکان ست وقال الاخفش قد ترد للزمان
وگاهی بطریق ندرت مضاف بسوی مفرد آید کقوله ونحن سقینا الموت بالشام معقلا
وقد کان منکم حیث لی العمائم ای وقد کان منکم بمحل روسکم رفعة وعزازة ودرین

لیس غیر
لا غیر

حسب

حیث

صورت نیز مبنی بر ضم آید بر اکثر چنانکه گذشت و بعضی نظر بزوال سبب بنا معرب گویند و
منه قوله شعر مَا تَرَیْ حیثَ سهیلٍ طالعاً نجماً یُضِیْ کالشهابِ ساطعاً بفتح ثاء حیث
وخفض سهیل و هرگاه حیثُ متصلاً ما کافه گردد بمعنی شرط باشد پس فعل را بجزم کند
نحو حیثما تقعدْ اقعد و اذا و آن برای استقبال ست اگرچه بر ماضی باشد نحو قوله شعر
والنفسُ راغبةٌ اذا رغّبتها واذا تُرَدُّ الی قلیلٍ تَقنَعُ و کما برای ماضی آید کما فی
قوله تعالی ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجدُ ما احملکم علیه و کما برای استمرار
زمان نحو و اذا قیل لهم لا تفسدوا فی الارض قالوا انما نحن مُصلِحُون یعنی هذا دابهم و
عادتهم المُستمِرّة و اذا متضمن معنی شرط باشد و لهذا بعدش بیشتر فعل آید و در جواب
آن فا نحو اذا جاء زیدٌ فقُمْ الیه و بعضی وقوع فعل را بعد اذا شرطیه واجب گویند و از اینجاست
که در نحو اذا السّماءُ انشقّتْ السماء را فاعل فعل محذوف بشرط تفسیر گویند تقدیره
اذا انشقّت السماء انشقت و کما برای محض ظرف آید نحو واللیل اذا یغشی و اتیتک
اذا غربتِ الشمسُ و کما برای مفاجات و در اینصورت بمعنی ظرف مکان باشد بر مذهب
مبرد و بمعنی ظرف زمان بر مذهب زجاج دانستنی ست که اذا فجائیه در مفتتح کلام واقع
نشود و نیز بعد آن جمله اسمیه آید لزوماً نحو خرجتُ فاذا زیدٌ جالسٌ او خرجتُ فاذا الاسدُ
ای واقفٌ و روا ست که در صورت اخیر بر مذهب مبرد اذا خبر واقع شود تقدیره
خرجتُ فبالحضرة الاسد نه بر مذهب زجاج زیرا که ظرف زمان خبر از جثه واقع نشود
مگر آنکه مضاف را محذوف گویند یعنی خرجتُ فاذا حضورُ الاسد و یقال خرجتُ فاذا
زیدٌ جالسٌ او جالساً فالرفع علی الخبریته والنصب علی الحالیته والخبر اذا ان قیل انها مکان

والا فمحذوف واذ وآن برای زمان ماضی ست اگرچه بر مضارع باشد و بعد اذ هم جمله فعلیه آید
وهم جمله اسمیه قال الله تعالی ان لا تنصروه فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا ثانی اثنین
اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا و کاهی برای مستقبل نحو فسوف یعلمون
اذ الاغلال فی اعناقهم و کاهی برای تعلیل فقط نحو شعر اصبحوا قد اعاد الله نعمتهم اذ هم قریش
واذ ما مثلهم بشر هذا مذهب سیبویه و اختاره ابن مالک و بعضی تعلیلیه را حرفی گویند نه
اسمی و کاهی برای مفاجاة آید بشرطیکه در جواب بینا یا بینما واقع شود نحو بینا انا جالس اذ
اقبل زید و بینما نحن نتحدث اذ مر عمرو و کاه با ما کافه اتصال پذیرد بمعنی شرط باشد
نحو اذ ما تقعد اقعد و استثنی بیست که چون اذا و اذ فجائیه باشد عاملش فعل مقدر مشتق از
لفظ مفاجاة ست و در غیر مفاجاة ابتدایا فعل و نحو آن ولما بمعنی اذ وقتیکه مضاف بسوی
فعل ماضی شود لفظا نحو لما جاء عمرو اکرمته و معنی نحو لما لم یجیئ زید اهنته و قوله شعر اقول
لعبد الله لما سقاءنا و نحن بوادی عبد شمس و هاشم شاذ و ضرورتی تقدیره لما وهی اسقط
سقاءنا قلت لعبد الله شمه و نحن اذ ذاک بوادی عبد شمس و عامل لما جواب
وی ست مذکور باشد چنانکه گذشت یا محذوف نحو فلما اجمعوا ان یجعلوه فی غیابت
الجب و اوحینا الیه ای فعلوا اما اجمعوا علیه و در نصورت اوحینا معطوف بر جواب محذوف
باشد و این مذهب بصریان ست اما کوفیان اوحینا را جواب گویند و او را زائد و جواب
بیشتر فعل ماضی آید چنانکه مذکور شد و کاهی جمله اسمیه مقارن با اذا فجائیه نحو فلما نجاهم الی
البر اذا هم یشرکون یا مقارن بفا نحو فلما نجاهم الی البر فمنهم مقتصد و کاهی فعل مضارع
نحو فلما ذهب عن ابراهیم الروع و جاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط هذا ما صرح به ابن

مالک فی التسهیل قال اذا اولی لما فعل ماض فهی ظرف بمعنی اذ وفیه معنی الشرط انتهی وسیبویه
لما را حرفیه گوید نه اسمیه وانّی واین بفتح النون واین هر دو برای مکان ست استفهامیه
باشد نحو انّی لک هذا وفاین تذهبون یا شرطیه نحو انّی تکن اکن واین تجلس اجلس
لیکن انّی گاهی بمعنی کیف نیز آید نحو انّی زیدٌ ای کیف زید وگاهی بمعنی متی چون انّی
القتال ای متی القتال ومتی برای زمان آید بمعنی استفهام باشد نحو متی النصر الله یا بمعنی
شرط نحو متی اضع العمامة فعرفونی وهمچنین ست ایّان در استفهام فقط نحو ایّان
یوم الدین بفتح همزه ونون در اکثر بخلاف بعضی که همزه اش را مکسور گویند چنانکه بعضی
نون را هم لیکن ایان مختص بزمان مستقبل ست ومتی عام ازان که مستقبل باشد یا ماضی
هذا ما جزم به ابن مالک وابو حیان وفی الایضاح انها للزمان وکذا فی المفتاح ومثلاً ة
بایّان جیئت ونیز استعمالش در مواضع عظام آید فلا یقال ایان قیام زید بخلاف متی
که درست ست واز جملهٔ ظروف مبنیه مذ ومنذ ست واین هر دو گاهی بمعنی اول مدّت باشد
ودر ینصورت بعد آن مفرد معرفه آید حقیقةً چون ما رایته مذ او منذ یوم الجمعة یا حکماً
چون ما رایته مذ او منذ یوم لقیتنی فیه وگاهی بمعنی جمیع مدت ودر ینصورت بعد آن
هر زمانی که مقصود ست خواهد بعد مفرد باشد یا تثنیه یا جمع نحو ما رایته مذ او منذ یومٌ او
یومانِ او ثلثة ایّامٍ وگاه باشد که بعد مذ ومنذ مصدر واقع شود وگاهی فعل وگاهی انّ
مفتوحه مثقله باشد یا مخففه وگاهی بسبیل قلت جمله اسمیه هم ودرین همه صورتها مضاف
مقدر خواهد بود وآن لفظ زمان ست یقال ما خرجت مذ او منذ ذهابک وما خرجت مذ او
منذ ذهبت وما خرجت مذ او منذ انّک ذاهبٌ وما خرجت مذ ومنذ انْ ذهبت وما خرجت

مذ او

مذ او منذ زیدٌ مسافرٌ تقدیره هذا زمانُ ذهابِکَ و علی هذا القیاس فی البواقی دانستنی ست
که جمهور مذ و منذ را بمعنی اول مدت باشد یا بمعنی جمیع مدت چون اسم مضاف ست مبتدا گویند
و ما بعدش را خبر و نزد زجاج بعکس ست و از جمله ظروف مبنیه لَدیٰ ست بفتح اول مقصورا بمعنی
عند و همچنین ست لَدُنْ بفتح اول و ضم دوم و سکون سوم و دران لغات ست لُدُنْ بضم
اول و ثانی و سکون ثالث و لَدَنْ بالتحریک و سکون آخر و لَدِنْ بفتح اول و کسر دوم و سکون
آخر و لَدْنِ بفتح اول و سکون دوم و کسر سوم و لُدْنِ بضم اول و سکون دوم و کسر آخر و لَدْ بفتح
اول و سکون دوم و لُدْ بضم اول و سکون دوم و لَدُ بفتح اول و ضم دوم لیکن در لَدیٰ و لَدُنْ
حضور شرط ست بخلاف عند که عام ست ازان مثلا اگر مال بحضور زید باشد یا در خزانهٔ او
بهر دو صورت گویند المال عند زید بخلاف لَدیٰ و لَدُنْ که جز در صورت حضور روا نبود و چون بعض
لغات لَدُنْ از جهت قلت حروف مشابه بوضع حرف ست تمامی را در بنا محمول بران نمودند و ما بعد
لَدیٰ و لَدُنْ باضافت مجرور آید لفظاً چون خرجتُ مِنْ لَدُنْ زیدٍ و المالُ لَدیٰ زیدٍ و تقدیراً
چون جئتُ لَدُنْ انتَ قایمٌ و لدیٰ سالتنی و در لفظ غُدوه و مساء چون بعد لدن آید
نصب هم درست ست و هرگاه لدن و لدی مضاف بسوی مضمر باشد نون لدن لازم گردد و الف
لدیٰ یا فیقال لَدُنْهُ و لَدُنْکَ و لَدَیْهِ و لَدَیْکَ و لا یقال لده و لدک و لداه و لداک و قال الرضی
و قد حکی سیبویه عن الخلیل عن قوم من العرب لَداکَ و اِلاکَ و عَلاکَ انتهی و قَطُّ بفتح اول و ضم
ثانی مشدد و این افصح لغات ست و گاهی بضم اول هم آید و گاهی بفتح اول و سکون دوم و گاهی
بفتح اول و ضم دوم و گاهی بضم اول و دوم و گاهی بضم اول و سکون دوم و آن برای استغراق زمان
ماضی منفی ست چون ما فعلتهُ قطُّ و اما قول العامة لا افعلهُ قط فهو لحنٌ و بنایش از جهت تضمن وی

لَدیٰ و لَدُنْ

عوض

معنی مذ والی ست زیرا که معنی مثال چنین باشد ما فعلتهُ مذ خُلِقتُ الی الآن و عَوضُ بفتح
اول و سکون دوم و تثلیث سوم و ان برای استغراق زمان مستقبل منفی آید نحو لا اُعطیه
عَوضُ یعنی نخواهم داد او را گاهی و بنایش از جهت قطع اضافت ست چنانکه در قبل و بعد و
ازینجاست که چون مضاف الیه آن مذکور شود معرب گردد کقولهم لا اَفعَلُه عوضَ الغائضین

الآن

کما یقال لا اَفعلُه دهر الداهرین و الآن بفتح النون و این برای زمان حاضر آید و در وجه
بنایش اقوال مختلف ست قیل متضمن معنی لام تعریف ست چنانکه امس و درینصورت لام را که
موجود ست زاید گویند نه لام تعریف و این مذهب ابو علی فارسی ست و قیل متضمن معنی اشاره
ست زیرا که معنی الآن هذا الوقت ست و این مذهب ابو اسحق زجاج و قیل مشابه بحرف ست
یعنی چنانکه حرف ملازم وضع واحد ست و تغیر و تبدیل نه پذیرد همچنین لفظ الآن که گاهی
مجرد از معنی تعریف نیاید و این مذهب سیرافی ست دانستنی ست هرگاه ظرفی از ظروف
غیر مبنیه مضاف بسوی جمله یا کلمهٔ اذ باشد رواست که مبنی بر فتح آید از جهت خفت نحو
یومَ ینفعُ الصادقین صدقُهم و من خزی یومَئذٍ فی من قرءَ بالفتح و همچنین ست لفظ

الآیة

آیة بمعنی علامت وقتیکه مضاف بسوی جمله باشد فعلیه و این بیشتر ست چون بآیة یقوم

مثل و غیر

زید او قام عمرو و اسمیه و این کمتر ست نحو بآیة زید قایم و لفظ مثل و غیر هرگاه قبل ما یا اَنَّ
مفتوحه مشدد یا مخفف واقع شود نحو قیامی مثلَ ما قام زید و قیامی مثلَ اَن یقومَ زیدٌ و
قیامی مثلَ اَنَّکَ قایم و برین قیاس ست غیر و نیز از جمله اسماء مبنیات ست کیفَ و آن مبنی
بر فتح آید و وضعش برای استفهام ست از حال چیزی یقال کیفَ زیدٌ ای علی ایّ حالٍ من الاحوال
و گاهی فاء آنرا حذف کنند چنانکه فاء سوف فیقال کَی انتَ فی کیف انتَ کما یقال سَوْ اَفعَلُ فی سوف افعلُ

ومن

ومنه قوله شعر کی یجنحون الی سلم وما ثئرت قتلاکم ولظی الهیجاء تضطرم ای کیف یجنحون
وکیف مرفوع محلی ست بر خبریت اگر بعدش مبتدا واقع شود نحو کیف انت ومنصوب بر حالیت
اگر بعد آن فعل نحو کیف جیت ای علی ای حال جیت اراکبا او راجلا وگاهی برای شرط آید و
در ینصورت بعد آن دو فعل غیر مجزوم متفق المعنی واللفظ خواهد بود نحو کیف تصنع اصنع فلا
یجوز کیف تجلس اذهب ولا کیف تجلس اجلس بالجزم وبعضی شرطیه را اقتران مانیز
شرط کویند نحو کیف ما تجلس اجلس هذا مذهب البصریین اما کوفیان مطلقا برای شرط
کویند وهر دو فعل را بدان مجزوم آرند فصل فی المعرفة والنکرة باید دانست هر کاه لفظی را برای چیزی
که معلوم ومعهود میان متکلم ومخاطب ست وضع کنند آن لفظ را اسم معرفه کویند وآن که
وضعش نه بحیثیت مذکور باشد آنرا اسم نکره ومعرفه شش قسم ست اول مضمرات دوم اعلام وآن
اسمی ست موضوع برای چیزی معین ومعهود شخصی باشد چنانکه ذات زید ست برای زید یا جنسی
چنانکه مفهوم اسد برای اسامه بوضعی که استعمال آن اسم در معنی دیکر سوای معهود مذکور
بهمان وضع روا نبود وآنرا کنیت نامند اکر مصدر بلفظ اب یا ابن یا ام یا بنت ست چون
ابو عبد الله وام سلمه والا اسم اکر معنی مدحی یا ذمی ازان مراد نباشد مثل زید وعمرو والا
لقب چون شمس الدین وثور ونیز دو قسم ست منقول از اسم عام ست از بینکه عینا باشد
چون ثور یا معنی وچون فضل یا صفة چون حاتم یا صوتا چون نبیه نام شهری یا منقول از فعل ماضی
باشد چون شمر یا مضارع چون یشکر یا امر چون اضمت نام وادی وقیل هو علم الجنس
لکل مکان قفر کاسامة ومرتجل آنکه معنی نداشته باشد چون فقعس نام مردی وازین
قبیل ست اسمی که بعد از تغییر علم چیزی کردد چون عمر من عامر وغطفان من غطف العیش

المضمرات والاعلام

ای سعتُه وهرکاه بلفظی کنایه از علم کنند آن نیز در حکم علم باشد چون فلان وفلانته واین هردو
لفظ مخصوص بکنایه از اعلام انسان ست فیقال فلان وفلانته وابو فلان وامّ فلان ونحو آن وهرکاه
کنایه از اعلام بهائم کنند معرف بلام آرند بجهت امتیاز میان هردو کنایه فیقال الفلان والفلانته
والبو الفلان وامّ الفلان وهَنْ وهَنَتْه بفتح النون وهنت ساکنته النون واین برای کنایه از
اسماء اجناس آید وگاهی از علم نیز کما فی قول ابن هرمه مخاطب حسن بن زید شعر اللّٰهُ اعطاک
فضلاً من عطیّته علی هَنٍ وهَنٍ فیما مضی وهو یعنی عبد اللّٰه وحسنًا وابراهیم بنی حسن بن حسن
وکانوا وعدوه شیأ فاخلفوهُ ویقال فی النداء فی التذکیر یا هَنُ ویا هَنان ویا هَنُون وفی
التانیث یا هنتُ ویا هنتان ویا هنات سوم مبهمات یعنی اسماء اشاره وموصولات چهارم
معرّف بلام تعریف اول احوال لام تعریف باید شنید تا بدان بتعرف وتعین مدخولش توان رسید پس
بدانکه لامی که برای تعریف وتعیین مدخول خود موضوع ست بر چهار قسم آید اول لام عهد خارجی
وآن لامی ست که بدان اشاره کرده شود بسوی فردی وحصّه از افراد وحصص حقیقت آن
فرد وحصّه معیّن معهود میان متکلم ومخاطب بعهد نحو ولیس الذکر کالانثی ای لیس الذکر
الذی طلبت امرأة عمران کالانثی التی وهبت لها دوم لام جنس که اشاره کرده شود بآن
بسوی جنس وطبیعت فقط یعنی آنکه محض برای نفس الحقیقت ومفهوم مسمی آید کقولک الرجل خیرٌ
من المرأة سوم لام استغراق که اشاره کنند بدان بسوی حقیقتی بشرط تحقق وشمول آن
در ضمن جمیع افراد خود نحو انّ الانسان لفی خُسْرٍ الّا الذین آمنوا وعملوا الصالحات چهارم لام
عهد ذهنی یعنی آنکه اشاره کنند بسوی حصّه از حصص حقیقتی که آن حصّه معهود ومعیّن میان متکلم
ومخاطب نبوده بلکه بطریق احتمال دایر میان افراد باشد پس مدخولش در حکم نکره باشد چون انّی اخاف ان

یاکلہ

المبهم والمعرف باللام

یاکله الذئب و ازینجاست که مصحوب ان را بجمله صفت توان کرد نحو شعر و لقد امر علی اللئیم یسبنی
فمضیت ثمت قلت لا یعنینی و نیز دانستنی ست که در لام تعریف چهار مذهب ست اول آنکه
ثنائی ست و همزه اش همزهٔ قطع لیکن از جهت کثرت استعمال مستعمل باستعمال همزهٔ وصل
ست و علی هذا المذهب لا یجوز التعبیر الا بال و هو مذهب الخلیل و اختاره ابن مالک و اتباعه
دوم آنکه ثنائی ست با زیادت همزهٔ وصل یعنی با آنکه همزهٔ اش از جهت تعذر ابتدا
بساکن زائد ست لیکن در تعداد معتد بها ست و هو مذهب سیبویه فیما نقله ابن مالک
فی التسهیل و شرحه و علی هذا المذهب یجوز ان یعبر بال نظرا الی ان الهمزة معتد بها فی
الوضع و یجوز ان یعبر عنها بالالف و اللام نظرا الی ان الهمزة زائدة و قد استعمل سیبویه
فی کتابه العبارتین سوم آنکه حرف تعریف لام ست فقط و همزه را از جهت فرق میان لام
جار و لام تعریف زیاده نمودند و الیه ذهب اکثر المتاخرین و نسبه بعضهم الی سیبویه ایضا و
لا یجوز التعبیر علی هذا المذهب الا باللام فقط چهارم آنکه حرف تعریف همزهٔ مفتوحه ست فقط
زیدت بعدها اللام فرقا بینها و بین همزة الاستفهام و علی هذا المذهب لا یجوز التعبیر الا
بالالف و اللام و هو مذهب المبرد قسم پنجم از معرفه معرف بندا ست چون یا رجل ششم
آنکه مضاف باشد بسوی معرفه باضافت معنوی چون غلامک و غلام زید و غلام هذا و غلام
الذی عندک و غلام الرجل و غلام ابیک اینست اقسام معرفه لیکن اعرف المعارف
مضمر ست یعنی ضمیر متکلم و مخاطب و غایب بترتیب مذکور بعده علم بعده اسم اشاره بعده
موصول و معرف باللام و معرف بندا اما مضاف در حکم مضاف الیه ست هذا مذهب سیبویه و الاکثرین
من النحاة و مبرد تعریف مضاف را کمتر از مضاف الیه گوید و نزد کوفیان اعرف علم ست بعده
مضمر بعده مبهم بعده ذو اللام و نزد ابن السراج اعرف اسم اشاره ست بعده مضمر بعده علم

ال

المعرفة بالنداء

و بالاضافة

بعده ذواللام بعده موصول و قال ابن مالک اعرفها ضمیر المتکلم ثم ضمیر المخاطب ثم العلم ثم ضمیر الغایب
ثم المشار به والمنادیٰ ثم الموصول و ذواللام و انکر النکرات شئ ست بعده متحیز
بعده جسم بعده نامی بعده حیوان بعده ماشئ بعده ذورجلین بعده انسان بعده رجل
وسیبویه نکره را اول گوید و تعریف را طاری بران فایده دانستنی ست که وضع کلمات
بحسب قیاس بر چهار نوع ست یکی آنکه وضع هم خاص باشد و موضوع له هم خاص یعنی موضوع له
شئ خاص و جزئی باشد و تعقلش هم عند الوضع بطور جزئی و خاص بوده باشد چنان
که وضع لفظ زید برای ذاتی معین که جزئی و خاص ست و هم ملحوظ بطور خاص و وضع سایر
اعلام ازین قسم ست دوم آنکه وضع عام باشد و موضوع له خاص یعنی موضوع له شئ مخصوص
و جزئی باشد لیکن وقت وضع ملحوظ بطور کلی بود مثل لفظ انا که موضوع ست برای زید
متکلم و دیگر هر متکلم خاص لیکن چونکه واضع را ملاحظه جزئیات کثیر ممکن نبود همه را بواحد
متکلم که معنی عام و شامل جمیع جزئیات ست ملاحظه کرد و وضع مضمرات و مبهمات
ازین قبیل ست سوم آنکه وضع هم عام باشد و موضوع له هم عام یعنی موضوع له شئ کلی باشد
و تعقلش هم عند الوضع بطور کلی بود چون لفظ انسان که واضع آنرا وضع کرد برای شئ
کلی و وقت وضع آنرا بجیوان ناطق که معنی کلی ست ملاحظه نمود و وضع نکرات ازین جنس
ست چهارم آنکه وضع خاص باشد و موضوع له عام و این قسم را وجودی نیست چه متعذر
و ناممکن ست که شئ کلی را بطور جزئی و خاص ملاحظه کنند کما لایخفی

فصل فی العدد

عدد اسمی ست که در جواب کم واقع شود و دلالت کند بر چندگی احاد اشیا چون واحد و اثنان
در جواب کسی که گوید کم عندک و اصولش دوازده کلمه ست

واحد

واحدٌ اثنان ثلثة اربعة خمسة ستّة سبعة ثمانية تسعة عشرة مائة الف وباقی
اعداد هرچه باشد منقرع از انست یا بالحاق تاء تانیث چون واحدة واثنتان یا باسقاط
آن چون ثلث واربع یا بتثنیه نحو مائتین والفین یا بجمع چون مئات والوف اما عشرون
ملحق بجمع است وهمچنین اخواتش یعنی ثلثون واربعون وخمسون وستّون وسبعون وثمانون
وتسعون یا بترکیب اضافی باشد چون ثلثمائة واربعمائة یا امتزاجی چون خمسة عشر یا
بعطف چون خمسة وعشرون باید دانست که چون اعداد ابهامی دارد از ممیّزش ناگزیر است
پس ممیّز واحد واثنان اگر مذکر است عدد را مذکر آرند چون واحد واثنان واگر مونث
است مونث چون واحدة واثنتان وثنتان واز ثلثة تا عشرة بعکس است یعنی در مذکر
مونث آرند ودر مونث مذکر یقال ثلثة رجال وعشرة رجال وثلث نسوة وعشر نسوة
وطریق ترکیب در لفظ احد واثنین بالفظ عشر آنست که اگر ممیّزش مذکر است هر دو جزء را مذکر
آرند واگر مونث است هر دو را مونث نحو احد عشر رجلاً واثنا عشر رجلاً واحدی عشرة
امراةً واثنتا عشرة امراةً ودر ثلثة تا تسعة بالفظ مذکور جزء اول را مونث آرند فقط
اگر لفظ ممیّزش مذکر است چون ثلثة عشر رجلاً واربعة عشر رجلاً الی تسعة عشر رجلاً
والّا جزء اول را مذکر آرند وجزء ثانی را مونث چون ثلث عشرة امراةً واربع عشرة
امراةً وهمچنین است لفظ بضعة بکسر الباء وبعض العرب بفتحها وهو ما بین الثلثة الی
التسعة یقال بضعة رجال وبضع نسوة وبِضْعَة عشر رجلاً وبضع عشرة امراةً
قال الجوهری اذا جاوزت لفظ العشرة ذهب البضع فلا تقول بضع وعشرون
والمشهور جواز استعماله فی جمیع العقود ودر عشرون واخواتش ودر مائة والف
هردو برابر است یقال عشرون رجلاً وعشرون امراةً وثلثون رجلاً وثلثون امراةً ومائة

رجل و مائة امراة و الف رجل و الف امرءة دانستنی است که اهل حجاز شین عشرة را در ترکیب ساکن خوانند
و بنو تمیم مکسور تا توالی اربع فتحات لازم نیاید و بعضی بنظر عروض ترکیب مفتوح دارند و در ترکیب لفظ
ثمانی با لفظ عشرة یای ثمانی مفتوح آید در لغت فصیح نحو ثمانی عشرة و اسکانش هم رواست چنانکه حذف
آن و ابقاء نون بر کسره یا بر فتحه بسبیل شذوذ هذا ما نصوا علیه و قال الرضی ان فتح النون اولی
من کسرها لتوافق اخواتها لانها مفتوحة الاواخر مرکبة مع العشرة و یجوز الکسر لیدل علی
الیاء المحذوفة و گاهی یای ثمانی را در غیر ترکیب هم حذف کنند و اعراب را بر نون جاری نمایند نحو
صلی ثمان رکعات بنصب النون و هرگاه بر عقدی از عقود عددی زیاده شود پس زائد را اولا
بنوعیکه جداگانه در مونث و مذکر استعمال میکردند مذکور سازند بعد از ان آن عقد را هرچه باشد
بران بواو عطف معطوف گردانند فیقال احد و عشرون رجلا و اثنان و عشرون رجلا بتذکیر
الجزء الاول و احدی و عشرون امرءة و اثنتان و عشرون امرءة بتانیث الجزء الاول
و ثلثة و عشرون رجلا بتانیث الجزء الاول و ثلث و عشرون امرءة بتذکیر الجزء الاول و علی
هذا القیاس الی تسع و تسعین و همچنین است در مائة و الف لیکن در عقود سابق عقد را
بعد از عدد زائد آرند چنانکه مذکور شد و در مائة و الف خواهند عقد را مقدم بر عدد زائد کنند
نحو مائة و واحد و مائة و واحدة و واحدة و مائة و اثنان و مائة و اثنتان و مائة
و ثلثة عشر رجلا و مائة و ثلث عشرة نسوة و خواهند عدد را مقدم بر عقد نحو واحد و مائة
و واحدة و مائة و اثنان و مائة و اثنتان و مائة و علی هذا القیاس لیکن هرگاه ثلثة و
اخواتش مضاف بسوی مائة باشد تاء آن بیفتد وجوبا ممیزش مذکر باشد یا مونث نحو ثلثمائة
رجل و ثلثمائة امرءة بخلاف آن که مضاف بسوی آلاف باشد که اثباتش لازم است مطلقا
نحو ثلثة الاف رجل و ثلثة الاف امرءة و هرگاه معدود مونث بود و لفظی که دال بر انست مذکر باشد

یا بعکس

یا بالعکس بود مثلا از لفظ شخص مراد زن باشد یا از لفظ نفس مراد مرد در عدد هر دو وجه است یعنی
خواهند اعتبار لفظ کنند و گویند عندی ثلثة اشخص و ثلث انفس و این بیشتر است و خواهند
اعتبار معنی کنند و گویند عندی ثلث اشخص و ثلثة انفس باید دانست که ممیز ثلثة تا عشرة
مجرور آید و مجموع لفظاً نحو ثلثة رجال او معنیً نحو ثلثة رهط و نحو ثلثة اثواباً بالنصب شاذ است
الا لفظ مائة که مفرد آید وجوباً یقال ثلثمائة درهم و اربعمائة دینار و نحو ثلث مئتین بالجمع
شاذ است و ممیز احد عشر تا تسعة و تسعون مفرد منصوب آید نحو احد عشر رجلاً و هکذا و نحو
اثنتی عشرة سباطاً محمول بر برد لیت و حذف ممیز است یعنی اسباط که جمع سبط بالکسر است بدل
از اثنتی عشرة ست و ممیزش محذوف تقدیره اثنتی عشرة فرقة کذا قال ابن سیدة فی المحکم
فی اللغة قوله السبط من الیهود کالقبیلة من العرب و هم الذین یرجعون الی اب واحد
سمی سبطاً لیفرق بین ولد اسمعیل و اسحق و جمعه اسباط و قوله تعالی و قطعناهم
اثنتی عشرة اسباطاً لیس اسباطاً بتمییز لان التمییز انما یکون واحداً لکنه بدل
من قوله اثنتی عشرة انتهی و ممیز مائة و الف و تثنیه هر دو و جمع الف مفرد مجرور آید نحو مائة
رجل و مائتا عبد و الف غلام و الفا فارس و آلاف رجل و قوله شعر اذا عاش الفتی مائتین
عاماً فقد ذهب اللذاذة و الفتاء یعنی عاماً شاذ است و اما سنین در ثلثمائة سنین
بدل از ثلثمائة ست و تمییزش محذوف یعنی ثلثمائة سنة و اما ممیز واحد و اثنان چونکه
خود دال بر مقصود ست باعداد جمع نشود بلکه بذکرش کفایت نمایند یقال رجل و رجلان و لا
یقال واحد رجل و اثنا رجلین و گاه باشد که از اسماء اعداد اسم فاعل بنا کنند و آن
بدو معنی آید یکی برای تصییر یعنی عدد ناقص را بانضمام خود عدد زائد گرداند بزیادت
یکعدد و بدیگر معنی اشتقاق فاعل از اثنین تا عشر ست فقط یقال الثانی الثالث الرابع

الخامس السادس السابع الثامن التاسع العاشر یعنی دو کنندهٔ یک و سه کنندهٔ دو و چهار کنندهٔ
سه و علی هذا القیاس بخلاف احد که اشتقاقش ازان بدینمعنی ممکن نبود زیرا که تحت احد عددی
نیست که باو پیوندد و آنرا احد گرداند بخلاف مافوق عشره که ازان نیز از جهت ترکیب اشتقاق
فاعل متعذر ست دوم برای بیان حالت و مرتبه و بدینمعنی اشتقاق اسم فاعل هم از مادون
اثنین آید و هم از مافوق عشره چنانکه از اثنین تا عشرة فیقال الاول الثانی الثالث الرابع
الخامس السادس السابع الثامن التاسع العاشر کما یقال الحادی عشر الثانی عشر الثالث عشر
الرابع عشر الخامس عشر تا التاسع عشر و همچنین در معطوف نحو الحادی و العشرون و الثانی و العشرون
و جز آن تا بهر مرتبه که خواهند و ترجمه اش بفارسی یکم دوم یازدهم دوازدهم بست یکم بست دوم و نحو آن
لیکن چون لفظ واحد در حوار عرب برای معنی دیگر هم مستعمل ست یعنی یک از چند عام از ینکه در مرتبهٔ اول
افتاده باشد یا در مرتبه دوم لهذا برای انچه که در مرتبه نخستین ست لفظ اول در مذکر و لفظ اولی در
مونث آرند و در بواقی از لفظ عدد فاعل بنا کنند چنانکه ثانی از اثنین و ثالث از ثلثة و رابع از
اربعه و این در احاد ست اما در مرکبات چونکه بنای فاعل بجهت ترکیب دشوار ست دران نیز از
احاد فاعل بنا ساز ند و عشرات و مئات و الوف را بحال وی گذارند چنانکه از احد عشر حادی عشر گویند
و از اثنا عشر ثانی عشر و علی هذا القیاس باید دانست که حکم اسم فاعل که از عدد مشتق باشد
خواه بمعنی اول بود و خواه بمعنی دوم در تذکیر و تانیث حکم سائر اسم فاعل ست یعنی در مذکر
اول و ثانی و ثالث و رابع و حادی عشر و ثانی عشر و حادِ و عشرونَ و ثانٍ و عشرون گویند و در مونث
اولی و ثانیه و ثالثه و رابعه و حادیة عشرة و ثانیة عشرة و حادیةُ و عشرون و ثانیة و عشرون
بخلاف اعداد که در مذکر ثلثة و در مونث ثلث چنانکه تفصیلش بالا گذشت و رواست که اسم فاعل
را بطریق اضافت آرند لیکن اضافتش باعتبار معنی اول که تصییر ست بسوی عددی باشد که ازان یکمرتبه

فرود بود فیقال ثالث اثنین ورابع ثلثة یعنی سه کننده دو و چهار کننده سه کما یقال ثلثت الاثنین
یعنی دو را سه کردانیدم باینکه خود ثالث آن شدم واین اضافت را چون که اضافت بسوی
معمول خود ست لفظی گویند و باعتبار معنی دوم که بیان حالت ست بسوی عددی باشد که مشتق منه
وی ست یا بسوی عددی که فوق تر مشتق منه مذکور ست نحو ثالث ثلثة و ثالث اربعة
و ثالث خمسة یعنی سوم سه یا چهار یا پنج و این اضافت معنوی ست و هرگاه از عدد زاید از ده
اسم فاعل بمعنی دوم مشتق سازند و آن اسم فاعل را مضاف بسوی عددی دیگر نمایند دران دو
صورت جایز باشد یکی آنکه هر دو جزو را بسوی عدد مرکب مضاف گردانند و گویند حادی
عشر و ثالث عشر و ثالث عشر اربعة عشر و حادیة عشرة احدی عشرة و ثالثة عشرة یعنی اربع عشرة یعنی یانزدهم
ازیازده و سیزدهم از چارده و درین ترکیب هر دو جزو اسم مضاف و هر دو جزو اسم مضاف الیه از جهت
وجود علت بناء که ترکیب و تضمن جزو دویم حرف عطف ست مبنی بر فتح باشد دوم آنکه جزو اول را از
مرکب اول بسوی عدد مرکب دوم مضاف نمایند و گویند حادی عشر و حادیة احدی عشرة و درین
ترکیب چون که حذف جزو دوم از اسم مضاف موجب زوال ترکیب و علت بناء ست باشد جزو اول
را معرب گویند در اکثر بخلاف بعض که نظر بترکیب مراد ست قایل بینای وی اند فصل فی المذکر والمونث
مونث آنست که در و علامتی از علامات تانیث باشد عام از ینکه باعتبار لفظ بود حقیقة چون
امرأة و ظلمة و حبلی و صحراء و حکما چون زینب و عقرب یا باعتبار تقدیر و آن مختص بتا ست چون هند
و دار و مذکر آنکه چنان نبود و علامت تانیث سه ست اول تای فوقیه که در وقف ها کرده چون حمزه
و قایمه و این مذهب بصریان ست اما کوفیان تانیث بها گویند که در وصل تا بدل شود و آن
برای فصل و صف مونث از وصف مذکر آید نحو ضاربة و ضارب و منصورة و منصور و حسنة و حسن و بصریه
و بصری و این در هر چهار نوع مذکور یعنی اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و منسوب بر سبیل قیاس و اطراد ست

وگاهی برای فصل السماء جامد نیز آید نحو امرءٌ وامرأةٌ ورجلٌ ورجلةٌ وغلامٌ وغلامةٌ واسدٌ واسدةٌ
وانسانٌ وانسانةٌ وحمارٌ وحمارةٌ وبرذونٌ وبرذونةٌ وهو قلیل لایقاس علیه وبرای فصل وامتیاز
آحاد مخلوقه وآحاد مصدریه از اجناس آنها نحو درّةٌ ودرٌّ وتمرةٌ وتمرٌ وضربةٌ وضربٌ واخراجةٌ
واخراجٌ واین در هر دو جنس مذکور قیاسی ست وگاهی بحذف تا واحد گردد وبتا جنس واین کم ست نحو کمءٌ
وکمئةٌ وفقعٌ وفقعةٌ نوعی از گیاه وقیل علی القیاس یعنی بالتاء الواحد وبدونها الجنس وگاهی
برای فصل آحاد مصنوعه از جنس نیز آید نحو سفینةٌ وسفینٌ ولبنةٌ ولبنٌ واین نیز کم ست و
گاهی برای فرق واحد از جمع در صفت یعنی الحاقش بجهت جمع وحذفش بجهت واحد نحو بغّالةٌ وبغّالٌ
وجمّالةٌ وجمّالٌ وحمّارةٌ وحمّارٌ وکذلک فی المنسوب یقال رجالٌ بصریةٌ ورجلٌ بصریٌّ وبرای
فرق اسم وصفت نحو ذبیحةٌ ورکوبةٌ اسمٌ لما یذبح ویرکب وشاةٌ ذبیحٌ وفرسٌ رکوبٌ وصفتان
وبرای فرق مذکر ومونث در عدد نحو ثلثةٌ رجالٍ وثلثُ جوارٍ وبرای تاکید جمع نحو حجارةٌ وحجارٌ
وبرای مبالغه در صفت نحو علّامةٌ وعلّامٌ ومجزّامةٌ ومجزّامٌ وفروقةٌ وفروقٌ وگاهی بجمع اقصی
آید بجهت دلالت بر اینکه مفردش معرب ست نحو موازجةٌ جمع موزج معرّب موزه واین تا را
چونکه امارت عجمیه ست تای عجمه نیز خوانند وقد یحذف فیقال موازج وبجهت دلالت بر اینکه مفردش
منسوب ست نحو اشاعثةٌ جمع اشعثی منسوب باشعث نام مردی وگاهی عوض مده جمع اقصی
آید نحو جحاجحةٌ وجحاجیحٌ جمع جحجاح بمعنی السید وازینجاست که هر دو جمع نشود وگاهی برای تاکید
تانیث در اسم چون نعجةٌ وناقةٌ ودر صفت چون عجوزٌ وعجوزةٌ وگاهی محض برای تانیث لفظ
آید چون ظلمةٌ وغرفةٌ وگاهی عوض فای محذوف نحو وعدٌ وعدةٌ وگاهی عوض لام محذوف نحو کرةٌ
وظبةٌ اصله کروةٌ وظبوةٌ وگاهی عوض یای اضافت نحو ابةٌ وامّةٌ وگاهی بر ب وثم
متصل شعه بحرکت فتحه در اکثر دوم الف مقصوره چون حبلی وبشری سیوم الف ممدوده چون

نقساء

نُفَسَاءَ وصَحْرَاءَ اما کوفیه تاء نحو اخت وبنت والف وتای نحو مسلمات را نیز علامت تانیث گویند
چنانکه زمخشری یای ذی وتی را والظاهر انّ هذه الصیغة بکمالها موضوعة للمونث کما انّ ذا
موضوعة للمذکر مونث دو قسم ست حقیقی آنکه مقابلش نر از حیوان باشد چون امرءة وهند و
ناقة ولفظی که چنان نبود چون ظلمة وعین ونیز دو قسم ست قیاسی آنکه تانیثش بحسب
قیاس باشد چون امرءة وظلمة وسماعی آنکه علامتی از علامات تانیث نداشته باشد و
تانیثش محض متعلق بسماع بود وپوشیده نیست که معرفت مونثات سماعی که موقوف بر تتبع
تمامی کلام عرب ست از تعسر خالی نیست لیکن هر قدر که از استقراء وتصفح کتاب مبسوطهٔ نحو و
لغت دستیاب گردید ثبت نموده شد ومجموع آن دو قسم ست یکی آنکه مونث آید ودیگری آنکه مذکر
آید وهم مونث اول هشتاد ویک لفظ ست الآل الابط الارض الارنب اَجَأ الاِسْت الاذن
الافعی البِنْصَر البِئْر الثَّعْلَب الثُّعْبان الجَحِیم الجَهَنَّم حَضَاجِر الحَرُور الحَرْب الخِنْصَر الخَمْر وتمامی
اسمای آن وآن کثیر ست اوردناه فی ضرورة الادیب الدّار الدَّلْو الدِّرْع الذِّرَاع ذُکَاء الذَّهَب
الذُّنُوب الذَّوْد وهی ثلثة الی عشرة من السُّوق الرِّیح وتمامی اسماء آن کالجَنُوب و
السَّمُوم والدَّبُور والشَّمال والصَّبا والنَّسِیم والقَبُول الرِّجل بالکسر الرَّکِیّ الرَّحی الرُّوح
بمعنی النفس الزند السَّنَة بمعنی ست السَّاق السَّعِیر السراویل السَّقَر السِّنّ الشَّعُوب
بالفتح الشمس الضِّلَع بکسر الضاد وفتح اللام الضَّرْب بالفتح وبالتحریک شهد سپید الضَّبُع بفتح
الضاد وضم الباء الطاغُوت العَیْن العَضُد العَرُوض بفتح العین میزان شعر وجزء آخر مصراع
اول از بیت العَصَا العنکبوت الغُول الفَخِذ الفأس الفِرْدَوس الفُلْک بالضم القَدَم
محرکة القَوْس القَلِیب الکَفّ الکَبِد الکَرِش الکَتِف الکَاس اللَّظَی الملح الموسی استره
المنجنیق المنجنون النار النَّعْل النَّفْس الوَرْک بالفتح مافوق الفخذ الیمین الید وهمچنین
جمیع جموع در محاورهٔ اهل عرب مونث ست الا جمع سالم مذکر هذا هو الاکثر اما بعضی در بعض این اسمای

مذکور تذکیر هم جایز دارند چنانچه در رساله تذکیر و تانیث موسوم بضرورت الادیب یا زیادت دیگر اسمای
مونثات سماعی مذکور ست و دوم چهل و شش لفظ ست الابهام الازار الاصبع البنصر السبحی
الضحی الجراد الجناح بالفتح الحانوت الحال ما علیه الانسان الخرنق بالکسر الرحم السقط
آتش که بر جهد از آتشزنه السلم بالکسر وهو الصلح السلم السماء السبیل السلطان السری
السلاح السوق السکین الشعیر الصراط الطریق الصاع الصلیف العجز هو مؤخر الشی
العرس طعام ولیمه العسل العقب باشنه العقرب العقاب بالضم الفهر بالکسر العنق الصلاح
القفا القدر بالکسر الکراع بالضم اللیل اللسان الفرس المعی المشک النحل النخل وکذا اسم
البلدان بجوز تذکیرها وتانیثها علی تقدیر الموضع والبقعة وهمچنین حروف هجا وحروف معنوی چون
فی وعلی وجز آن وکذا کل جمع لیس بینه وبین واحده الا الهاء فانه یؤنث ویذکر دانستنی
ست که اسناد فعل یا شبه آن بسوی مونثات بر دو قسم ست یکی آنکه اسناد بسوی اسم ظاهر
یکی از مونثات باشد دیگر آنکه بسوی ضمیری که راجع بسوی مونث ست اول دو احتمال دارد یکی آنکه
میان فعل و مونث فصل باشد و دیگر آنکه فصل نباشد پس اسناد فعل بسوی مونثات مذکور شش
احتمال دارد اول اسناد فعل بسوی مونث حقیقی ظاهر بلا فصل دوم بسوی مونث حقیقی ظاهر بفصل
سیوم بسوی ضمیر مونث حقیقی چهارم بسوی مونث غیر حقیقی ظاهر بلا فصل پنجم بسوی مونث غیر حقیقی ظاهر
بفصل ششم بسوی ضمیر مونث غیر حقیقی پس در اول و سیوم و ششم الحاق علامت تانیث که تا ست
در فعل و مانند آن نه در باب نعم واجب و لازم ست نحو قالت امرة عمران وناقته ارضعت
فصیلتها والشمس طلعت وقوله شعر فلا مزنة ودقت ودقها ولا ارض ابقل ابقالها
ضرورت ست وما قل یعنی ارض محمول بر مکان ست وحکی سیبویه عن بعض العرب قال فلانة استغناء
بالمونث الظاهر عن علامته وانکره المبرد و در احتمال دوم و چهارم و پنجم هر دو جایز ست یعنی اگر خواهند فعل را

مونث آرند نحو حضرت القاضی امرأة وطلعت الشمس وطلعت الیوم الشمس وخواهند مذکر نحو حضر القاضی
امرأة وطلع الشمس وطلع الیوم الشمس چنانکه در باب نعم یقال نعم المرأة هندٌ وبئست المرأة
دعدٌ ونیز باید دانست که تمامی جمع مکسر خواه واحد آن مذکر باشد خواه مونث وهمچنین جمع بالف
وتا حکم مونث غیر حقیقی دارد یعنی در صورتی که اسناد فعل بسوی جمع ظاهر باشد الحاق تاء تانیث
بفعل وعدم آن هردو جایز ست یقال جاءت الرجال وجاء الرجال وقالت النسوة وقال النسوة
وجاءت المومنات وجاء المومنات ودر صورت اسناد آن بسوی ضمیر جمع الحاق تاء تانیث یا
جمعیت فعل مذکور واجب ست نحو الرجال جاءت او جاؤا والنساء قالت او قلن والایام مضت
او مضین والمومنات قدمت او قدمن فایده هر کلمه که اطلاقش بر مذکر ومونث هردو آید امتیاز فایده
مذکر از مونث دران بجز از قرینه صورت نه بندد عام ازینکه کلمه مع التا باشد چون حمامة وبطة و
دجاجة ونملة یقال غرست حمامة ذکر وعندی ثلثة من البطة والدجاجة ذکور وقالت
نملة ذکر وتانیث فعل باعتبار لفظ ست واین اعتبار در غیر علم مذکر حقیقی جایز ومطرد ست نه در علم مذکر
مذکور فلا یقال قامت طلحة باعتبار اللفظ الا عند بعض الکوفیین یا بدون تا مانند فعول بمعنی
فاعل نحو رجل صبور وامراة صبور بخلاف فعول بمعنی مفعول که تانیثش در مونث واجب ست یقال جمل
رکوب وناقة رکوبة ومانند مفعال ومفعیل بالکسر نحو رجل معطار ومعطیر وامراة معطار
ومعطیر ای کثیر التعطر ومانند فعیل بمعنی مفعول نحو رجل جریح وامراة جریح ونحو ملحفة جدیلة
ای مجدولة شاذ ست والقیاس بدون التاء وقد جاء فعیل بمعنی فاعل که در مونث مونث آرند
ودر مذکر مذکر نحو رجل ظریف وامراة ظریفة واین بیشتر ست وگاه باشد که بنظر مشابهت بفعیل
بمعنی مفعول در فعیل بمعنی فاعل هم علامت تانیث را ترک کنند نحو ان رحمة الله قریب من
المحسنین وما یدریک لعل الساعة قریب دانستنی ست انچه از الحاق علامت تانیث که مذکور
کردید باعتبار اکثر استعمال ست وگاه باشد که مسند را مونث آرند باعتبار تانیث مضاف الیه

اگرچه مسند الیه که مضاف ست مذکر باشد کقولهم قطعت بعض اصابعه وقوله شعر لما اتی خبر الزبیر
تواضعت سور المدینة والجبال الخشع یصف الزبیر بان جبنه احاط الخلق حتی السور
والجبال فما لاحس له فتواضعن له ونحو اعجبتنی جل الجاریة یا باعتبار تاء تانیث
معتبر عنه اگرچه لفظ معتبر به مذکر باشد نحو من کانت امک بنصب الام ضمیر اسم راجع بسوی لفظ
من ست وتانیث فعل باعتبار معنی وی زیرا که مراد ازان ام ست وآن مونث ست یا
باعتبار تانیث معنی مؤول نحو اتته کتابی سمع ابو عمرو بن العلاء شخصا من اهل الیمین
یقوله فقال له کیف قلت اتته کتابی فقال الیس الکتاب فی معنی الصحیفة وکما هی مذکر آرند
باعتبارات مذکور نحو قوله شعر افارة العقل مکسوف بطوع هوی وعقل عاصی الهوی یزداد
تنویرا وجاز فی نفس ای رجل واتاه صحیفتی ای کتابی الفعل باید دانست که فعل چنانکه دانستی
کلمه ست موضوع برای دلالت بر معنی مستقل با یکی از ازمنه ثلثه وآن بر سه قسم ست در اکثر ماضی الفعل
ومضارع وامر بخلاف بعض که قسمت را ثنائی گویند چنانکه در غایت البیان بتفصیل مذکور ست
اینجا اعادهٔ آن نرفت واز انجمله ماضی وامر مبنی اصل ست ومضارع معرب بشرطیکه از نون تاکید
ونون اناث مجرد باشد چون یضربن ویضربان ویضربون والا مبنی نحو لافعلن کذا والهند
بقسمین واعراب فعل مضارع سه ست رفع ونصب واین هر دو مشترک ست میان اسم وفعل وجزم الاعراب
واین مختص ست بفعل چنانکه جر باسم ومضارع باصطلاح نحاة منقسم بر دو قسم ست صحیح آنکه
در آخرش حرف علت نبود ومعتل آنکه در آخری حرف علت باشد پس صحیح مجرد از ضمیر بارز
یعنی در آخرش حرف علت نبود ونیز ضمیر بارز که الف تثنیه ست وواو جمع مذکر ویای واحد
مونث مخاطب نداشته باشد رفعش بضمه لفظی ست ونصب بفتحه لفظی وجزم بسکون لفظی
چون زید یضرب ولن یضرب ولم یضرب واگر در آخر مضارع ضمیر مذکور باشد رفع آن باثبات

نون

نون آید و نصب و جزم آن بحذف نون صحیح باشد یا معتل چون یضربان و یضربون و تضربین و
لن یضربا و لن یضربو و لن تضربی و لم یضربا و لم یضربوا و لم تضربی و برین قیاس است در معتل
چون یغزوان و یرمیان و لن یغزوا و لن یرمیا و لم یغزوا و لم یرمیا الخ و اینجا نصب
تابع جزم است و اگر فعل مضارع معتل واوی یا یائی است نه با ضمیر مرفوع بارز رفعش بضمهٔ تقدیری
است و نصب آن بفتحهٔ لفظی و جزم بحذف حرف علت چون یدعو و تدعو و ادعو و ندعو و
یرمی و ترمی و ارمی و نرمی و لن یدعو و لن تدعو و لن ادعو و لن ندعو و لن یرمی
و لن ترمی و لن ارمی و لن نرمی و لم یدع و لم تدع و لم ادع و لم ندع و لم یرم و لم ترم
و لم ارم و لم نرم و گاهی رفع بضمهٔ لفظی هم آید در ضرورت کقوله شعر اذا قلت علّ القلب
یسلو قیّضت هواجس لا تنفک تغریه بالوجد قوله قیّضت بالبناء للمفعول من
قیض الله فلانا ای جاء به و کقوله شعر فعوّضنی عنها غنای و لم تکن تساوی عنزی
غیر خمس دراهم و همچنین گاهی نصب بفتحهٔ تقدیری آید کقوله شعر فما سوّدتنی عامر عن
وراثة ابی الله ان اسمو بام و لا اب و همچنین گاهی جزم بابقاء حرف علت کقوله
شعر لم یاتیک و الانباء تنمی بما لاقت لبون بنی زیاد و اگر فعل مضارع معتل الفی
بدون ضمیر مرفوع مذکور است رفعش بضمهٔ تقدیری آید و نصب بفتحهٔ تقدیری و جزم بحذف
الف چون یرضی و ترضی و ارضی و نرضی و لن یرضی و لن ترضی و لن ارضی و لن
نرضی و لم یرض و لم ترض و لم ارض و لم نرض و قوله شعر اذا العجوز غضبت فطلّق
و لا ترضاها و لا تملّق بالاثبات ضروریست دانستنی است که کوفیان رفع مضارع
از جهت خلوّ آن از ناصب و جازم گویند و بصریان از جهت وقوعش در موقع اسم یعنی زید
یضرب بجای زید ضارب و همچنین رایت رجلا یضرب و مررت برجل یضرب بجای

بعض النواصب

رایتُ رجلاً ضارباً ومررتُ برجلٍ ضاربٍ چنانکه گذشت واز نواصب مضارع انْ مصدریه ست
لفظاً وتقدیراً چنانکه بالا ذکرش رفت وتقدیر آن در شش محل ست یکی بعد حتی بشرطیکه ما
بعدش نسبت بما قبلش مستقبل بود خواه نسبت بزمان تکلم هم مستقبل باشد چون اسلمتُ حتیٰ
اَدخُلَ الجنةَ که دخول جنت هم نسبت باسلام مستقبل ست وهم نسبت بزمان تکلم وانجا اسلام
سبب دخول جنت ست ونحو اسیر حتی تغیبَ الشمس وانجا غیبوبت آفتاب منتهای
سیر ست نه سیر سبب غیبوبت وغیبوبت هم مستقبل ست نسبت بسیر وهم نسبت بزمان تکلم و
خواه نسبت بزمان تکلم ماضی باشد چون کُنتُ سِرتُ حتیٰ ادخلَ البلدَ وکنتُ سرتُ حتی
تغیبَ الشمسُ چه دخول بلد وغیبوبت شمس اگرچه در زمان ماضی ست لیکن نسبت بسیر مستقبل
ست بخلاف آنکه از مدخول حتیٰ معنی حال اراده کنند تحقیقاً یعنی زمان مدخول بعینه زمان
تکلم باشد چون اَسلَمتُ حتیٰ اَرجُوَ الجنةَ که زمان رجا همان زمان تکلم ست وحکایةً یعنی
در حقیقت زمان مدخول حتیٰ ماضی باشد لیکن متکلم خود را در آن زمان موجود فرض کرده بسخنی
که مناسب آنوقت ست تکلم نماید مثلاً کسی بعد از صحت زید گوید مرض زید حتی لا یرجونه چه عدم
رجا اگرچه ماضی ست لیکن متکلم خود را در آن زمان موجود تصور کرده بکلام مناسب آنوقت تکلم
نمود پس درین هر دو صورت مذکور حتیٰ حرف ابتدائی ست ومابعدش مرفوع ومستانف
خواهد بود لیکن در ینوقت حتیٰ را سببیّت واجب ست واز ینجاست که رفع در نحو کان سیری
حتیٰ ادخلها ممنوع ونارواباشد در کان ناقصه زیرا که اگر حتیٰ حرف ابتدائیه بود ومابعدش
را مرفوع خوانند جمله ادخلها را اتصالی بما قبلش نباشد پس کان ناقصه بدون خبر باشد
بخلاف آنکه کان تامه بود که رفع آن درست ست وهم چنین ممنوع ست در نحو اَسِیرُ
حتیٰ تدخلها واین از جهت فقدان سببیت ست زیرا که مابعد حتیٰ در صورت رفع جمله مستانفه

تیرلقش

یقینی الوقوع ست وماقبلش از جهت دخول حرف استفهام مشکوک فیه وظاهر ست که امر مشکوک فیه
سببیت امر یقینی را نشاید بخلاف نحو ایهم سار حتی یدخلها که جایز ست زیرا که استفهام از فاعل
ست نه از سیر که سبب دخول ست دوم بعد لام سببیت چون سرت لادخلها واین لام را لام
کی نیز خوانند سوم بعد لام جحود چون ماکان الله لیعذبهم چهارم بعد فا بدو شرط یکی سببیت
ماقبل برای مابعدش دوم آنکه در جواب یکی ازین امور شش گانه واقع شود امر چون زرنی فاکرمک
ونهی چون لاتشتمنی فاهینک ای لایکن منک شتم لی فاهانة منی لک واستفهام چون هل
عندک ماء فاشربه ای هل یکون منک ماء فشرب منی ونفی چون ماتاتینا فتحدثنا وازینجا
قبیل ست تحضیض چون لولا انزل علیه ملک فیکون معه نذیرا ای لولا انزال ملک علیه فکونه معه
نذیرا وتمنی چون لیت لی مالا فانفقه ومنه الترجی نحو لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات
والارض فاطلع علی الٰه موسی ای لعلی لم الا تنزل بنا فتصیب خیرا اینجم بعد واو عاطفه شرطیکه
بعد یکی ازین امور شش گانه مذکور واقع شود وچون در امثلهٔ که مسطور ست بجای فا واو آرند
امثلهٔ تقدیر ان بعد واو کردد ودر تقدیر هیچ تفاوت نیست ششم بعد لفظ او که بمعنی الی یا الا
ست چون لالزمنک او تعطینی حقی ونیز منصوب آید بتقدیر ان بعد حروف عاطف غیر مذکور
وقتیکه موطوف علیه اسم صریح باشد چون اعجبنی ضربک زیدا ثم شتمه دانستنی ست که بعد لام
کی وبعد حروف عاطف چنانکه تقدیر ان را جایز دارند همچنان اظهار آنرا نیز یقال جئتک
لتکرمنی وجئتک لان تکرمنی واعجبنی قیامک وتذهب اوان تذهب وهمچنین ست بعد
لام جاره زائده یقال اردت لتقوم اولان تقوم واین لام را ملحق بلام کی ست وگاهی
بعد حتی نیز اظهار آنرا تاکیدا جایز دارند نحو لاسیرن حتی ان اصبح البصرة ودر لواقی
که لام جحود واو واو فا واو ست اظهارش ممتنع ونیز دانستنی ست که چون کلمهٔ ان بعد

افعال قلوب که بمعنی یقین ست واقع شود ان مخففه از مثقله باشد نه ناصبه مصدریه چون عَلِمَ اَنْ
سَیَقُوْمُ زیرا که حرف مشبّه بالفعل برای معنی تحقیق آید و این مناسب یقین ست بخلاف ناصبه که چون
برای طمع و رجاست مناسب یقین نبود و هرگاه بعد افعال قلوب که بمعنی ظن ست واقع شود هر دو
وجه ست یعنی خواهند ناصب فعل کردانند و خواهند از حروف مشبه بالفعل گویند چون ظَنَنْتُ اَنْ
تقومَ او اَنْ تقومُ و باقی احوال نواصب فعل و ما یتعلق در بیان عوامل بتفصیل مذکور و مُصَحَّح ست

الجوازم

و از جوازم مضارع ست کلمات مجازاة نه لَوْ و لَمَّا حینیّه و نه اذا و کیفما در اکثر الاطریق شذوذ
کقوله شعر و اذا تُصِبْکَ خصاصةٌ فارجُ الغنی والی الذی یُعطی الرغایبَ فارغب و بعضی لَوْ را نیز
از جوازم گویند مطرداً و بعضی در ضرورت کقوله شعر نامَتْ فُؤادُکَ لَوْ یَحُزُّکَ ما صَنَعَتْ
احدٰی نساءُ بنی ذُهَیلِ بنِ شَیْبَانا ما مصدریه ست و فاعل فعل و جواب لو محذوف ای لَمَا نامَتْ

افعال التعجب

و باقی احوال جوازم و ما یتعلق در ذکر عوامل گذشت افعال تعجب و آن دو صیغه ست ما اَفْعَلَ زیداً
و اَفْعِلْ به موضوع برای انشاء تعجب از هر فعل ثلاثی مجرد مثبت مضموم العین اصالةً نحو ما اَکْرَمَ
زیداً و اَکْرِمْ به مَنْ کَرُمَ و نقلاً چون ما اَضْرَبَ زیداً و اَضْرِبْ به مَنْ ضَرُبَ بضم الراء اصله
ضرب بفتحها بشرطیکه فعل متصرف فیه و معنی آن قابل زیادت و نقصان باشد چنان که
گذشت بخلاف نحو دحرج و تدحرج و ذکر و امما جاء من المزید ما اغناه و ما افقره و ما احوجه
و ما اقومه و ما امکنه و ما املأه و ما اخصره من استغنی و افتقر و احتاج و استقام و تمکن و
امتلأ و اختصر و بعضی در امثال مذکور مجرد را بمعنی مزید گویند پس اغناه از غنی بمعنی استغنی
ست و همچنین در بواقی و جز آن و بخلاف نحو ما اَمْوَتَه زیرا که موت قابل زیادت و نقصان نیست و
بخلاف نحو ما اعساه و اعس به که فعل متصرف فیه نیست و قیل یجوز و ما در ما احسن زیداً اسمیه
ست و مبتدا و جمله که بعد وی ست خبر مبتدا هذا ما ذهب الیه الجمهور اما اخفش ما را موصول گوید و جمله را صله

و جز

وخبر را محذوف وجوباً تقدیره الذی احسن نه بیدا شیء عظیم و احسن در احسن بزید فعل
امرست بمعنی ماضی در اکثر و همزه برای صیرورة و مجرور فاعل فعل و باز ائید و معناه صار حسناً فی
معنی ما احسن زیداً و این بالازم ست مگر با ان و ان در بعض نحو احبب الی ان تزورنی
واهون علی ان زیداً یغضب و گاهی موکد بنون آید نحو احسنن بزید و متعجب منه پیوسته
معرفه آید یا نکره مخصصه و متصل فعل باشد الا بمصدر و بمبتدای که فصلش هم درست ست
در بعض نحو ما احسن احساناً زیداً و احبب الی یا زید بان تزورنی و گاه باشد که عند القرینه
ان را حذف کنند نحو زید ما احسن و احسن بزید و اجمل بتتمه پوشیده نخواهد بود که ماضی عبارت
ست از فعلی که دلالت کند بر زمانی که قبل از زمان حال ست چون ضرب زید یعنی زد و
مستقبل آنکه دلالت کند بر زمانی که بعد از زمان حال ست چون یضرب یعنی خواهد زد چنانکه
پیشتر معلوم شد و زمان وقوع فعل نسبت بزمان حال یا قریب ست یا بعید و نیز گاهی
بطور تمنی آید و گاهی بطور غیر تمنی پس بنظر اغراض مختلفه بایستی که فعل نیز باشکال مختلفه آید
یعنی مثلاً ضرب فعل ماضی ست باید که برای ماضی مطلق صورتی دارد و برای ماضی قریب صورتی دیگر و
برای ماضی بعید صورتی دیگر و همچنین در تمنی و جز آن لیکن بجهت هر یک معانی لفظ جداگانه موضوع
نساخته اند بلکه عند الاحتیاج در بعض معانی فعل مطلق را بعد از کلماتیکه دال بر معانی مقصود
ست مذکور نمایند و در بعض معانی تبدیل ترکیب کنند و اینجا مقصود البیان قسم اول ست
پس هر گاه مراد ماضی مطلق باشد گویند ضرب زید و این را صلاحیت قرب و بعد هر دو ست
یعنی محتمل ست که ماضی قریب باشد و محتمل ست که ماضی بعید و اگر مراد ماضی قریب باشد لفظ قد را
که برای تقریب ست در اولش آرند قریب بحال شود نحو قد ضرب یعنی زده ست و در ماضی بعید لفظ
کان چون کان ضرب یعنی زده بود و این را گاهی برای معنی استمراری هم آرند با فعل مضارع

چون کان یَضرِبُ یعنی میزد و این بیشتر ست و کاهی با فعل ماضی هم آید نحو کان ضَرَبَ و در
ماضی متمحض لفظ لیتما ضَرَبَ یعنی زدی و در نصورت ابهام لیت و اعمالش هر دو درست ست
هذا ما ذهب الیه بعض من النحویین اما جمهور چون دخول لیت را بالفظ ما باشد یا بدون لفظ ما
مختص باسما کنید فعلی را که مقصود الذکر ست خبر لیت کردانند و اسمی را که در اصل فاعل فعل ست
اسم لیت چون لیت زیدًا اضرب ولیتما زیدًا اضرب یعنی زدی و سوف مضارع را مستقبل
کردانند و سین مستقبل را قریب بحال چه زمانهٔ سین اضیق زمانهٔ سوف ست بخلاف بعضے که
مرادف سوف کویند و مقصور ازان و نیز فعل بر دو قسم ست متصرف آنکه بنیه وی باختلاف
زمان مختلف کردد چون ضرب و یضرب و جامد آنکه نه چنان باشد و آنرا الفاظ کثیر ست از انجمله
ست قَلَّ در معنی نفی نحو قَلَّ رجلٌ یقول ذلک ای ما رجلٌ یقول ذلک و تَبارَکَ من البرکة لم یستعمل
الّا ماضیا قال الله تعالی تبارک الله احسن الخالقین و هَدَّکَ تقول مررتُ برجلٍ هَدَّکَ من
رجل و بامرءة هَدَّکَ من امرءة ای کفاک و کفتک و احد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان ست
در اکثر و عَمَّ تَکَ اللهُ ان تَفعَلَ و قیل یتصرف و یَهبِطُ یقال لا یزال یَهبِطُ یعنی او همیشه آواز
و فریاد میکند و لم یُستعمل الا مضارعا و سُقِطَ فی یَدِه یعنی پشیمان شد لم یستعمل فی هذا المعنی
الا ماضیا مبنیا للمفعول ع وَهَبَّ ای جعل لا یستعمل الّا ماضیا و جزآن ال وَهَبَّ ای ظن هکذا
یستعمل ذکره ابن مالک و قد تخفف و عَمَّ صَبَاحًا یعنی خوش باش ال و نیز دو قسم ست لازم
و متعدی و کاهی لازم متعدی بنفسه هم باشد نحو فَغَرَ فُوهُ ای افتح و فَغَرَفَاهُ ای فتحه و متعدی
بر سه قسم ست متعدی بیک مفعول و متعدی بدو و متعدی بسه چنانکه کذشت و متعدی را بالفاظ
معدود ست اَعلَمَ و اَرَی و این منقول از عَلِمَ و رَای متعدی بدو مفعول ست و زاد سیبویه
نَبَّاَ و قال بعضهم انبأ و زاد الفرّاء اَخبَرَ و خَبَّرَ و زاد الکوفیون حَدَّثَ و ذکر الحریری عَلَّمَ و ذکر ابن مالک

افعال غیر متصرف

المتعدی الی ثلثة

ادرا

اَدْرَی وزاد الاخفش قیاساً اَظَنَّ واَحْسَبَ واَخَالَ واَوْجَدَ واَزْعَمَ کما مرّ وزاد ابن هشام عَرَّفَ
واَشْعَرَ باید دانست که اختصار درین افعال بهر دو مفعول اخیر روا نبود در اکثر فلا یقال اَعْلَمْتُ عمراً
فاضلاً فی اعلمتُ زیداً عمراً فاضلاً بخلاف مبرد وابن کیسان که جائز دارند واما هر دو اخیر رواست
که حذف شود بالاجتماع واین بیشتر است وبالانفراد واین بغایت کمتر **الحرف** وآن چنانکه دانستی
کلمه ایست که دلالت نکند مگر بر معنی که در غیر وی است یعنی تا وقتیکه بدو کلمهٔ دیگر از اسم وفعل منضم
نشود معنی مستقل مفهوم ومستفاد نگردد چنانکه معلوم شد باید دانست که چون اکثر از حروف در
ذکر عوامل مذکور شده لهذا بذکر حرفهائیکه مذکور نیست یا اعادهٔ ذکرش بغرضی مناسب نمود کفایت
نموده شد حروف العطف وآن ده حرف است در اکثر چنانکه گذشت واخفش الّا را نیز از حروف
عاطفه گوید وقال الفراء انها قد تکون حرف عطف فی مثل ما قامَ القومُ الا زیدٌ وما ضربتُ القومَ
الا زیداً وما مررتُ بالقومِ الا بزیدٍ وکوفیان لیس را هم از حروف عاطفه گویند ومثّل النحاس من ذلک
ضربتُ عبد الله لیس زیداً وقامَ عبد الله لیس زید ومررت بعبد الله لیس بزید چنانکه هلّا واینَ و
کیف را در مثل جاء زیدٌ فهلّا عمرٌو وضربتُ زیداً فهلا عمراً نه در نحو مررت بزید هلا عمرو بالجر وهذا
زیدٌ فاینَ عمرو ولقیتُ زیداً فاین عمراً ومررت بزید فکیف عمرو وما مررتُ بزید فکیف اخیه
بخلاف بصریان که این کلمات را از ادوات عطف نگویند ورفع ونصب را باضمار فعل گویند وجر
عمرو واخیه ردی است نه از کلام عرب قاله سیبویه حروف التنبیه وبعضی حروف الاستفتاح
وآن هاست که بر اسم اشاره آید نحو هذا وبر ضمیر مرفوع منفصل که خبرش اسم اشاره باشد نحو ها
انتم اُولاءِ وبعد ایّ در ندا نحو یا ایّها الرجلُ وبر وَاللهِ بعد حذف حرف جار نحو هَا اللهِ بقطع همزه و
وصل آن با حذف الف ها واثبات آن ونیز رواست در لغت بنی اسد که الف ها را حذف کنند بعد ایّ
وها را از جهت تبعیت با ضمه دهند ومنه قراءة ابن عامر اَیُّهُ الثقلان واَیُّهُ الساحرُ اَیُّهُ المؤمنون بضم الهاء فی الوصل

الحرف

حروف العطف

حروف التنبیه

واما بفتح الهمزة وتخفيف الميم ودران لغات ست ابدال همزه بها يا بعين باثبات الف وحذف آن
وحذف الف با ترک ابدال چون هما عما هم عم وام وآن بيشتر برقسم آيد كقوله شعر اما والذي
ابكى واضحك والذي امات واحيا والذي امره الامر لقد تركتني احمد الوحش ان ارى
اليفين منها لا يروعهما الذعر والا بفتح الهمزة وتخفيف اللام وآن اكثر بر منادى آيد چون
الا يا زيد وگاه باشد كه همزه الا را بها بدل كنند فيقال هلا يا قوم دانستنى ست كه اما بلغاتها
وهمچنين الا در صدر كلام آيد لزوما تا كه مخاطب را بمضمون جمله كه بعدش مذكور ست تنبيه نمايد بخلاف
ها كه چون بر مفرد هم آيد مختص بصدر نيست بل كه بحسب وقوع اسم اشاره كه مدخول ها ست واقع شود در
اول باشد يا در وسط حروف الايجاب وآنرا حروف التصديق نيز نامند وآن نعم ست واى و
بلى وابجل واجل وجبا وجير وان اما نعم بفتح النون والعين براى تصديق مخبر آيد خواه خبر آن مثبت
باشد نحو قام زيد وخواه منفى نحو ما قام زيد وبراى اعلام مستخبر نحو هل جاء زيد وبراى وعده طالب
نحو اضرب زيدا ولا تضرب عمرا اى نعم اضربه واين اشهر لغات ست وكنانه عين آنرا كسره
خوانند وبها قرء الكسائى وقال انها لغة اشياخ القريش وبعضى بتبعيت عين نون را هم كسره
دهند وحكى النضر بن شميل ابدال عينها حاء فتقول نحم وبها قرء ابن مسعود دانستنى ست كه در نحو
قام زيد تصديقش بنعم ست وتكذيبش بلا نه ببلى ودر نحو اقام زيد يعنى تصديقش بنعم
ست وتكذيب آن ببلى نه بلا زيرا كه لا براى نفى اثبات ست نه براى نفى نفى وهمچنين ست در نحو
الم يقم زيد يعنى تصديقش بنعم ست وتكذيبش ببلى فمعنى بلى فى جواب الست بربكم
قالوا بلى انت ربنا قيل ولو قيل فى موضع بلى ههنا نعم لكان كفرا وقيل يجوز استعمال
نعم عنها عرفا بجعلها تصديقا للاثبات المستفاد من انكار النفى ولذلك لو قال شخص
فى نعم جواب اليس لى عليك الف درهم يكون اقرارا بالالف تغليبا للعرف على اللغة و

الا

حروف الايجاب

نعم

همچنين ست

ما هم

اِیْ

وهمچنین ست اِیْ بکسر همزه وسکون یا یعنی گاهی برای تصدیق مخبر آید نحو قام زیدٌ وگاهی برای وعدهٔ
طالب نحو اِضْرِبْ زیداً لیکن اِیْ مختص بقسم ست ونعم عام ازان چنانکه گذشت قال الرضی ولا
یستعمل بعد اِیْ فعل القسم فلا یقال اِیْ اَقْسَمْتُ ربّی ولا یکون المقسم به بعدها الا الرّبّ والله ولعمری
تقول اِیْ وربّی واِیْ والله واِیْ لعمری وگاه باشد که حرف قسم را حذف کنند ودرینصورت رواست
که یای اِیْ را هم حذف نمایند نحو اِ الله یا باقی دارند بفتحه نحو اِیَ الله وبساکن با اجتماع
ساکنین نحو اِیْ الله هذا مذهب الجمهور وزعم ابن الحاجب انها انما تقع بعد الاستفهام وقال الرضی
لاشکّ فی غلبة استعمالها مسبوقة بالاستفهام وبلی وآن ثلاثی الوضع ست وبعضی اصلش
بل گویند والف را زائد وبعضی برای تانیث ووضعش برای ایجاب نفی ست خواه استفهام
باشد چون الستُ بربکم قالوا بلی ای بلی انت ربّنا خواه مجرد ازان چون بلی فی جواب مَنْ قال
ما قام زید ای بلی قد قام زید وگاهی بطریق شذوذ برای تصدیق ایجاب آید چون بلی فی جواب
مَنْ قال اَقام زید ای بلی قد قام زید وبَجَلْ بفتح الباء والجیم وسکون اللام بمعنی نعم ست و
در طلب وخبر آید نحو اِضْرِبْ زیداً وقام عمرٌو فیقال بَجَلْ واَجَلْ بفتحتین وسکون اللام وجَبَا و
جَیْر بالفتح وکسر الراء وقد تفتح وان بکسر الهمزة وشدّ النون برای تصدیق مخبر آید خواه خبر مثبت
باشد خواه منفی کقولک اَجَلْ او جَیْر او جَبَا او اِنَّ للمخبر قد اتاک زیدٌ او لم یاتک وگاهی
انّ برای تصدیق دعا نیز آید کقول ابن الزّبیر لمن قال له لعن الله ناقةً حملتنی الیک اِنَّ
وراکبها وگاهی بطریق ندرت بعد استفهام هم وهمچنین ست اجل حروف الندبة وآن واست که
در غیرش نیاید بر اکثر وگاهی در آن یا نیز آید چنانکه گذشت وفی الوافی للشیخ محمد بن عثمان بن عمر حرف
الندبة واو قد تستعمل لها یا والهمزة انتهی وقال الشارح لم اقف علیه فی غیر هذا الکتاب والله اعلم ممن اخذه

بلی

بَجَلْ

اَجَلْ جَبَا

جَیْر اِنَّ

حرف الندبة

حروف الزيادة

ان

حروف الزيادة يعنى حروفى كه گاهى در استعمال بطور زيادت آيد ان ست وان وما ولا ومن وبا ولام اما
زيادت ان بكسر همزه وسكون نون بيشتر بعد ما نافيه ست كقوله شعر ما ان مدحت محمدا بمقالتى
لكن مدحت مقالتى بمحمد اى ما مدحت وكقوله شعر فما ان طبنا جبن ولكن منايانا ودولة آخرينا
اى فما طبنا وگاهى بعد ما مصدريه چون انتظر ما ان جلس القاضى اى انتظر مدة جلوسه وبعد ما
موصوله كقوله شعر يرجى المرء ما ان لا يراه وتعرض دون ادناه الخطوب اى يرجى ما لا يراه
وبعد الا تنبيه كقوله شعر الا ان سرى ليلى فبت كئيبا احاذر ان تنأى النوى بغضوبا
اى الا سرت فى الليل واسناد ش بسرى ليلى بطور مجاز ست والمعنى معشوقه من شب بسفر رفت
واما ان آن شب بد حال و در دكين و در خوف ماندم مبادا كه نوى غضوب را در ربود وبعد لما حينيه
نحو لما ان قام زيد قام عمرو وهذا ما ذكره ابن الحاجب واقره الشارحون الرضى وغيره وقال ابن هشام
وهو سهو وانما تلك ان المفتوحة ونيز زائد آيد قبل مدة انكار سمع سيبويه رجلا يقال له اخرج
ان اخصبت البادية فقال انا ان اخصبت تقديره انا ارى خلاف ذلك يعنى ليس لى راى خلاف
ذلك وزيادت ان بفتح همزه وسكون نون بيشتر بعد لما حينيه ست نحو لما ان جاء البشير
اى لما جاء البشير وميان لو وقسمه مقدم بر لو ست نحو والله ان لو قام زيد قمت وقوله
شعر فاقسم ان لو التقينا وانتم لكان لكم يوم من الشر مظلم وگاهى ميان كاف ومجرور ش
آيد كقوله شعر ويوما توافينا بوجه مقسم كان ظبية تعطو الى وارق السلم اى كظبية وبعد
اذا كقوله شعر فمهلا وحتى اذا ان كانه معاطى يد فى لجة الماء غامر وما زايد آيد بعد اذا و
متى واى واين وان هر گاه هر واحد براى شرط باشد نحو اذا ما تخرج اخرج ومتى ما تذهب اذهب
وايا ما تدعوا فله الاسماء الحسنى واينما تجلس اجلس وامّا ترين من البشر احدا اى ان ترين
وبعد باء موحده نحو فبما رحمة من الله لنت فبر حمة من الله وبعد من نحو مما خطيآتهم اغرقوا اى من
خطيآتهم وعن نحو عما قليل اى عن قليل وكاف نحو زيد صديق كما ان عمرا اخى وگاهى بر سبيل

قلت

قِلّت بعد غیر و مثل وای کہ مضاف ست نیز زائد آید نحو غضبت مِن غیرِ ما جُرم ای مِن غیرِ جرم
و فورَبِّ السماء والارض لحقٌّ مثلُ ما انّکم تنطقون ای مثلُ انّکم تنطقون وایّما الاجلین قضیت
ای ایّ الاجلین قضیت وبعضے لفظ ما را کہ بعد اسم مضاف ست نکرہ بمعنے شی گویند و اسم مجرور را
کہ بعد از ما ست بدل از ما و ہمچنین کم ست زیادت ما بعد شتّان نحو شتّان ما زیدٌ و عمرٌو ای
شتّان زید و عمرو و زیادت لا بعد واو عاطف کہ بعد نفی ست آید خواہ آن نفی لفظاً باشد
نحو و ما یستوی الاحیاءُ ولا الاموات و خواہ معنیً نحو غیر المغضوب علیہم ولا الضالّین و بعد ان
مصدریہ نحو ما منعک ان لا تسجد ای ان تسجد و منہ لئلّا یعلم اہل الکتاب ای لیعلموا و نیز
کاہی قبل فعل قسم آید نحو لا اُقسِم بیوم القیامۃ و لا اُقسِم بہذا البلد ای اُقسِم و اما زیادت
لا میان مضاف و مضاف الیہ پس شاذ ست کما فی قولہ لصیف فاسقا شعر بافکہ حتّی اذا الصبح
جشر فی بیر لا حُورٍ سریٰ و ما شعر ای فی بیر حُورٍ و ہو الہلکۃ جمع حائر من حار ای ہلک و قیل
ہو بیرٌ یسکنہا الجنّ و المراد المہلکۃ و زیادت مِن در کلام غیر موجب آید نحو ما جاءنی مِن
احدٍ و ہل جاءک مِن احدٍ و زیادت با بر دو قسم ست قیاسے و آن بر خبر آید کہ در استفہام بلفظ
ہل واقع شود نحو ہل زیدٌ بقائم و ہمچنین در نفی نحو لیس زیدٌ بقائم و سماعی و آن در غیر مواضع
مذکور ست نحو بحسبک زیدٌ و کفیٰ باللہ شہیدا و القی بیدہ ای حسبک زید و کفی اللہ شہیدا
و القی بیدہ و جز آن و ہمچنین سماعی ست زیادت لام نحو ردف لکم ای ردفکم چنانکہ گذشت حروف
تفسیر دو حرف ست اول ای بفتح ہمزہ و سکون یا و آن برای تفسیر مبہم آید مفرد باشد چون جاءنی
زید ای ابو عبد اللہ یا جملہ چون قُطِعَ رِزقُہ ای مات دوم اَن بفتح ہمزہ و سکون نون و آن
برای تفسیر فعلی آید کہ در معنی قول ست نہ قول صریح و نیز مفسّر آن مفعول مقدّر آن فعل باشد
بر اکثر نحو و نادَیناہ اَن یا ابراہیم التقدیر نادینا بلفظٍ ہو یا ابراہیم و اَن اینجا مفسر لفظ

مِن
باء

لام
حروف التفسیر
ای و اَن

ست وآن مفعول مقدر فعل نادیناست وکماهی تفسیر مفعول ظاهر نحو واَوحَینَا الیٰ اُمِّکَ مایُوحیٰ
اَنِ اقذِفیهِ واینجا ان اقذفیه تفسیر مایوحیٰ ست وآن مفعول ظاهر ست وهر دو فعل یعنے نادینا
واوحینا متضمن معنے قول ست حروف المصدر وآن ۳ حرف ست مَا واَنْ واَنَّ لیکن هر دو
اول بر جملهٔ فعلیه آید وآنرا بمعنے مصدر گردانند دانستنے ست که ما بر دو قسم ست غیر زمانے چون ضاقَت
علیهم الارضُ بما رَحُبَت ای برحبها ونحولهم عذابٌ شدیدٌ بما نَسُوا یومَ الحساب ای بنسیانهم و
زمانے چون اِتَّقِ اللّٰهَ مادُمتَ حیًّا ای مُدَّةَ دوامِکَ حیًّا ودر ینصورت ظرف را حذف کردند وبجایش
ما وصلهٔ آنرا آوردند پوشیده نباشد که اختصاص ما بجملهٔ فعلیه مذهب سیبویه ست بخلاف دیگر نحویان
که دخول آنرا بر جملهٔ اسمیه نیز جائز دارند کما قال الرضی وجوّز غیرُه ان تکونَ صلتُها جملةً اسمیةً
ایضًا وهو الحق والکان قلیلًا کما وقع فی نهج البلاغة لِتَقُوا فی الدنیا ما الدنیا باقیةٌ ای لِتَقُوا
فی الدنیا مدةَ بقاء الدنیا بخلاف اَنْ که بالاتفاق مختص بجملهٔ فعلیه ست ماضی باشد چون اَعجَبَنِی
اَنْ خرجتَ یا مضارع چون اَرَدتُّ اَنْ اَعِیبَها ودر ینصورت مضارع را مختص باستقبال گردانند
یا امر یا نهی بر مذهب سیبویه چون کَتَبتُ اِلَیهِ بِاَنْ قُمْ او بِاَنْ لا تَقُمْ بخلاف بعضی که این را اَنْ
تفسیریه گویند نه مصدریه واَنَّ مفتوحه مشدد مخصوص بجملهٔ اسمیه ست بشرطیکه موصول بما کافه
نباشد چون اَعجَبَنِی اَنَّکَ قائمٌ ای اعجبنی قیامُکَ وبلغنی اَنَّ زیدًا اخوکَ ای بلغنی اُخُوَّةُ زیدٍ
بِکَ او کونُه اَخَاکَ والا بر هر دو آید چون بلغنی اَنَّما زیدٌ اخوکَ وبلغنی اَنَّما تُرِیدُ الخروج هذا هو
الاکثر اما بعضی از نحویان کی را نیز از حروف مصدریه گویند اگر بعد لام تعلیلیه باشد چون جِئتُکَ
لِکَی تُکرِمَنِی واین مختص بفعل مضارع ست اما اخفش کے را دائمًا از حروف جاره گوید ونصب مضارع
را بان مظهر باشد یا مقدر چنانکه گذشت وهمچنین بعضی لو را نیز وقتیکه بعد فعلی باشد که از ان معنی تمنی
مستفاد شود لیکن لو مضارع را نصب نکند بخلاف اَنْ وجز آن نحو یَوَدُّ اَحَدُهُم لَو یُعَمَّرُ اَلفَ سَنَةٍ

یعنی یودّ احدهم التعمیر الف سنة و نزد بعضی شرطیه ست و مفعول یودّ و جواب لو محذوف تقدیره یودّ
احدهم التعمیر لو یعمّر الف سنة لسرّه ذلک حروف التحضیض و آن چهار حرف ست هلّا بفتح ها و تشدید
لام و الّا بفتح همزه و شدّ لام و لولا و لوما و این هر چهار در اول کلام آید و بعد اینها فعل واقع شود
لفظاً چون هلّا ضربت زیداً و هلّا تضرب زیداً یا تقدیراً چون هلّا زیداً ضربته و هلّا زیداً تضربه و
بعضی وقوع جمله اسمیه را هم روا دارند نحو هلّا زیدٌ قائمٌ دانستنی ست که چون حروف مذکور بر فعل
مضارع در آید برای انگیختن مخاطب باشد بر کاری یا طلب امری از آن و درینوقت بمعنی امر ست چون
هلّا تضرب زیداً یعنی زید را چرا نمیزنی و هرگاه بر فعل ماضی داخل شود معنی آن ملامت و سرزنش ست
بر ترک کاری چون هلّا ضربت زیداً یعنی چرا نزدی زید را و درینوقت اکثر در ملامت مخاطب
بر چیزی گذشته مستعمل شود که تدارکش در زمان آینده ممکن نبود پس گویا اینجا هم تحضیض ست بر مانند
چیزی که فوت شده هذا ما قالوا و زعم علی بن عیسی انّ لولا تاتی بمعنی ما النافیة و حمل علی ذلک
قوله تعالی فلولا کانت قریةٌ آمنت ای ما کانت قریةٌ آمنت حرف التوقع و التقریب
قد ست باید دانست که لفظ قد دلالت میکند بر تحقیق چیزی و وجود آن خواه بر فعل ماضی در آید
و خواه بر فعل مضارع لیکن هرگاه بر ماضی داخل شود با معنی تحقیق مفید معنی تقریب هم باشد یعنی
دلالت میکند برینکه مدخول آن در زمان ماضی که قریب بزمان حال ست واقع شده چون
قد رکب زیدٌ بمخاطبی که متوقع رکوب زید نباشد و گاهی با معنی تحقیق و تقریب مفید معنی توقع
هم باشد یعنی دلالت میکند برین که مخاطب چیزی را که متوقع بود قریب بزمان حال موجود و محقق
شده چون قد رکب الامیر بمخاطبی که متوقع رکوب امیر باشد و در مضارع با معنی تحقیق افادهٔ معنی
تقلیل هم میکند نحو انّ الکذوب قد یصدق و این بیشتر ست و گاهی محض برای تحقیق آید
نحو قد نری تقلّب وجهک فی السماء و گاهی برای تکثیر فقط کقوله شعر قد اترک القرن مصفراً

حروف التحضیض

حرف التوقع

انا ملہ کَانَّ اثوابہ مُجَّتْ بِفرصادِ ذکرہ سیبویہ والمعنی بسیاست کہ شجاع ممتاز را کشتہ و در خاک
و خون انداختہ ام و نیز دانستنی ست کہ قد بر فعل انگاہ آید کہ ماضی متصرف فیہ باشد بخلاف نعم و
بئس و عسی و لیس و مضارع مجرد از ناصب و جازم و حرف تنفیس بود و نیز قد پیوستہ بمدخول خود متصل
باشد الا بقسم نحو واللہ لقد اللہ و قد لعمری قال کذا و گاہ باشد کہ فعل مدخول علیہ آنرا حذف کنند
نحو شعرا قد الترحل غیر انّ رکابنا لمّا تزل برحالنا و کانْ قد ای و کانْ قد زالت حروف
الاستفہام دو حرف ست ہمزۂ مفتوحہ و ہل و این ہر دو را صدارت کلام لازم ست و نیز ہم بر جملہ اسمیہ
آید نحو ازید قائم و ہل زید قائم و ہم بر جملۂ فعلیہ نحو اقام زید و ہل قام زید لیکن ہمزہ بر ہر اسمیہ آید
عام ست کہ خبرش اسم باشد چنانکہ گذشت یا فعل نحو ازیدٌ قام و ہل بر جملۂ اسمیہ کہ خبرش
اسم ست چنانکہ مذکور شد و نیز رواست کہ میان ہمزہ و فعل اسم فاصل باشد چون ازیدًا
ضربتَ بخلاف ہل فلا یقال ہل زیدًا ضربتَ و ہل زیدٌ قام و نیز ہمزہ برای انکار ہم آید خواہ
ملامت باشد چون اتضربُ زیدًا و ہو اخوک و خواہ بمعنی ابطال نحو الیس اللہُ بکافٍ عبدہ
بخلاف ہل کہ گاہی بمعنی انکار نیاید فلا یقال ہل تضربُ زیدًا و ہو اخوک و ہل لیس اللہ بکافٍ عبدہ
و نیز ہمزہ با ام متصلہ ہم آید نحو ازیدٌ عندک ام عمرٌو بخلاف ہل فلا یقال ہل زید عندک ام عمرٌو الا
ام منقطعہ کہ اجتماعش بہل درست ست نحو ہل زید عندک ام عندک عمر و تقدیرہ بل أعندک
عمرٌو و نیز ہمزہ بر فا و واو و ثم کہ از حروف عطف ست داخل شود نحو افمن کان و اومن کان
واثمّ اذا ما وقع بخلاف ہل فلا یقال ہل فمن کان و علی ہذا القیاس لیکن حروف مذکورہ بر ہل
در آید نہ بر ہمزہ فیقال ہل فمن کان انا اکرمتک فہل تکرمُنی و لا یقال فاتکرمنی زیرا کہ چون
ہمزہ اصل در استفہام ست جز در صدر واقع نشود بخلاف ہل و دیگر کلمات استفہام کہ چون اصل نیست
تقدیم حروف مذکور را منع نکند و نیز گاہی ہل بمعنی قد آید نحو ہل اتی علی الانسان حین من الدہر ای قد اتی

حروف الاستفہام

حروف الشرط

الشرط

الشرط اِنْ ولَوْ واَمَّا ست واین هر سه نیز در اول کلام واقع شود امّا اِنْ بکسر همزه وسکون نون
دلالت میکند بر حصول مدخول خود در زمان مستقبل اگرچه بر فعل ماضی در آمده باشد چون تکرمنی
اکرمک وان اکرمتنی اکرمتک پس معنی مثال ثانی بعینه معنی مثال اول باشد یعنی اگر از تو اکرام
در حق ما در زمان آینده واقع خواهد شد از ما نیز اکرامی در حق تو در همان زمان وقوع خواهد یافت
ولَوْ دلالت می کند بر حصول مدخول خود در زمان ماضی اگرچه بر فعل مستقبل داخل شده باشد نحو
لَوْ ضربتَ ضربتُ ولو تضربُ اضربُ یعنی اگر از تو ضرب در زمان ماضی واقع شده از ما نیز همین
حال دارد وگاهی برای استقبال آید مثل اِنْ نحو وَلَامَةٌ مومنةٌ خیرٌ مِنْ مشرکةٍ ولو اَعْجَبَتْکُمْ و
اُطْلُبُوا العلمَ ولَوْ بالصِّین دانستنی ست که لو برای انتفاء امر ثانی آید از جهت انتفاء امر اول
یعنی موضوع ست بجهت دلالت بر اینکه حصول امر ثانی در زمان ماضی معلق ست بحصول مقدر
برای امر اول در زمان مذکور نحو لو جئتنی لاکرمتک یعنی حصول اکرام در ماضی معلق ست بحصول مقدر
برای مجی در زمان ماضی مذکور پس انتفاء امر ثانی بجهت انتفاء امر اول لازم معنی لو ست نه معنی
لو چنانکه پوشیده نیست وگاهی بقصد بیان استمرار چیزی آرند ودرینصورت آنچیز را با ابعد نقیض آن
مرتبط گردانند نحو لَوْ اَهَانَنِی لاکرمته واین بیان استمرار وجود اکرام ست چه هرگاه اکرام با وجود
اهانت باشد اکرام عوض اکرام بطریق اولی خواهد بود ونیز بعد اِنْ ولَوْ فعل واقع شود لزوماً
لفظاً چنانکه گذشت وتقدیراً نحو واِنْ احدٌ من المشرکین استجارک ولو انتم تملکون ای
واِنْ استجارک احد ولو تملکون انتم پس احد وانتم فاعل فعل محذوف باشد که تفسیرش فعل
ظاهر ست لیکن هرگاه فعل را در مثال ثانی حذف کردند ضمیر متصل از جهت تعذر اتصال منفصل گردید
وازینجاست که اگر بعد لو اَنَّ مشبه بالفعل واقع شود بفتح همزه خوانند تا که بتاویل مفرد فاعل
فعل مقدر باشد وخبر اَنَّ مذکور اگرچه حقش افراد ست فعل آرند در اکثر اگر مشتق بود تا بجای عوض

فعل مقدر باشد نحو لو انّک انطلقت بجای لو انّک منطلق بخلاف آنکه جامد باشد چرا که در ینصورت
وقوع فعل در موضع خبر متعذر ست نحو و لو انّ ما فی الارض من شجرة اقلامٌ و هرگاه قسم در اول کلام
و مقدم بر شرط واقع شود لازم که فعل شرط که بعد قسم ست ماضی باشد لفظاً یا معنیً تا عمل حرف شرط
در وی ظاهر شود و در ینصورت جواب مطابق فعل شرط خواهد بود یعنی چنانکه حرف شرط در فعل شرط
عمل نکرده در جواب هم عمل نکند و آن جواب هر چند در لفظ جواب قسم ست فقط لیکن در معنی هم
جواب قسم ست و هم جزاء شرط چون واللّٰهِ اِنْ اَتیتنی لاکرمتک و واللّٰهِ اِنْ لَمْ تاتنی لاکرمتک
پس لاکرمتک در لفظ جواب قسم ست و اینجا لام بر وی داخل شده و در معنی هم جواب قسم ست و هم جزاء
شرط و اگر قسم در وسط کلام واقع شود خواه بسبب تقدیم شرط و خواه بسبب تقدیم غیر شرط اعتبار
قسم و الغاء شرط و الغاء قسم و اعتبار شرط هر دو در ست ست یعنی خواهند جواب را در لفظ جواب قسم
گویند و علامات جواب قسم آرند و خواهند جواب شرط گویند و علامات جواب شرط آرند لیکن در صورت توسط
چون اعتبار قسم کنند باید که فعل شرط فعل ماضی باشد چنانکه در صورت تقدیم گذشت و در صورت
الغاء قسم هر دو در ست ست مثال توسط قسم بتقدیم شرط و اعتبار قسم اِنْ اَتیتنی واللّٰهِ لا
تینّک مثال توسط قسم بتقدیم شرط و الغاء قسم اِنْ اَتیتنی واللّٰهِ آتک و ان تاتنی واللّٰهِ
آتک مثال توسط قسم بتقدیم غیر شرط و اعتبار قسم انا واللّٰهِ اِنْ آتیتنی لاتینّک مثال توسط
قسم بتقدیم غیر شرط و الغاء قسم انا واللّٰهِ ان آتیتنی آتک و انا واللّٰهِ اِنْ تاتنی آتک دانستی
ست که حکم قسم مقدر در صدر کلام حکم قسم ملفوظ ست یعنی در ینصورت نیز لازم که فعل شرط ماضی
بود و جواب در لفظ جواب قسم باشد و در معنی جواب هر دو نحو لئن اخرجوا لا یخرجون التقدیر
واللّٰهِ لئن اخرجوا لا یخرجون پس شرط فعل ماضی ست و لا یخرجون جواب قسم چه اگر جواب شرط
می بود نون لا یخرجون حذف میشد که اولی است اگرچه اثباتش هم جائز و همچنین ست نحو اِنْ اطعتموا

اتم

انکم لمشرکون ای واللہ ان اطعتموہم پس و انکم لمشرکون جواب قسم ست والا اگر جواب شرط باشد
چونکہ جملہ اسمیہ ست فاء جزائیہ واجب نبود و اما موضوع ست برای تفصیل چیزیکہ آنرا متکلم
سابقاً بطریق اجمال ذکر کردہ چون جاءنی اخوتک امّا زیدٌ فاکرمتہ و امّا عمرو فاہنتہ و اما
بشرٌ فقد اعرضت عنہ و گاہی برای تفصیل مجمل ذہنی آید بشرطیکہ مخاطب را مجمل مذکور بقرائن معلوم
باشد نحو امّا زیدٌ فاکرمتہ و اما بشرٌ فقد اعرضت عنہ و جز آن و درین ہر دو صورت اما
مکرر آید چنانکہ گذشت و گاہی عند القرینہ بذکر طرف واحد کفایت کنند نحو یا ایہا الناس قد جاءکم برہانٌ من ربکم و انزلنا نورًا مبینًا فاما الذین آمنوا باللہ و اعتصموا بہ فسید خلہم فی رحمۃ
منہ و فضل ای و اما الذین کفروا باللہ فلہم کذا و کذا و گاہی برای استیناف ہم بی آنکہ تفصیل
اجمالی مقصود باشد و ازین قبیل ست آنکہ در اوائل کتب واقع شود نحو اما بعد حمد اللہ و آنکہ بعد
حمد و صلوٰۃ آید ہذا ما قالہ و قال الزمخشری فائدۃ اما فی الکلام ان تعطیہ فضل توکید تقول
زیدٌ ذاہبٌ فاذا قصدت توکید ذلک و انہ لا محالۃ ذاہبٌ و انہ بصدد الذہاب قلت اما
زید فذاہبٌ تفسیرہ مہما یکن من شیءٍ فزید ذاہبٌ دانستنی ست کہ فعل شرط اما محذوف
باشد لزوماً و در جوابش فالازم ست و نیز عوض محذوف میان اما و میان فاء جزائیہ اسمی واقع
شود از متعلقات شرط یا از متعلقات جزا و درین سہ مذہب ست اول آنکہ اسم مذکور از جملہ اجزاء
جزست مطلقاً خواہ تقدیم آن جز بر فا روا باشد خواہ روا نباشد و این مذہب سیبویہ ست
دوم آنکہ از متعلقات فعل شرط ست مطلقاً و این مذہب مبرد سوم آنکہ اگر اسم مذکور
جائز التقدیم بر فاء جزائیہ ست از متعلقات جزا باشد و الا از متعلقات فعل شرط
و این مذہب مازنی ست پس در نحو اما یوم الجمعۃ فزیدٌ منطلق تقدیرش بر مذہب اول چنین باشد
مہما یکن من شیءٍ فزید منطلق یوم الجمعۃ و بر مذہب ثانی مہما یکن من شیءٍ یوم الجمعۃ فزید منطلق

وهمین تقدیر ست بر مذهب سوم نیز زیرا که یوم الجمعة که ظرف ست جائز التقدیم ست بر فاء جزائیه و در
نحو اما الیوم الجمعة فانّ زیدًا منطلقٌ تقدیرش بر مذهب اول این ست مهما یکن من شیء فانّ زیدا منطلق
یوم الجمعة و بر مذهب دوم مهما یکن من شیء یوم الجمعة فانّ زیدا منطلق و همین تقدیر ست بر مذهب سوم نیز
زیرا که یوم الجمعة اگرچه ظرف ست لیکن انچه در حیّز انّ مشبّه بالفعل ست در ما تقدم ان عمل نکند این
ست تقادیر مذاهب ثلثه وقتیکه بعد اما منصوب واقع شود لیکن در مرفوع نحو اما زید منطلق تقدیرش
بر مذهب اول چنین باشد مهما یکن من شیء فزید منطلق و در ینصورت ارتفاع زید باعتبار ابتدا ست
چنانکه بود و بر مذهب دوم مهما یکن زید فمنطلق ای فهو منطلق و در ینصورت زید فاعل فعل شرط باشد
که محذوف ست و همین تقدیر ست بر مذهب سوم نیز حرف الرّدع کلّا ست بفتح کاف و تشدید
لام و آن بسیط ست و بعضی مرکب گویند از کاف تشبیه و لا نفی لبعده را از جهت دفع توهم معنی ترکیب
مشدّد نمودند و برای زجر مخاطب آید از انچه که معتقد او ست چون کلّا در جواب کسی که گوید فلانٌ
یبغضک یعنی چنین نیست و همچنین در جواب کسیکه گوید افعل کذا یعنی نخواهم کرد و گاهی بمعنی حقّا آید
یعنی برای اثبات مضمون جمله نحو قوله تعالی کلّا انّ الانسان لیطغی قاله الکسائی و متابعوه
و در ینوقت نیز کلّا حرفیه ست در اکثر بخلاف بعضی که اسمیّه گویند قال الرضی و اذ کانت بمعنی
حقّا جاز ان یقال انّها اسمٌ بُنیت لکون لفظها کلفظ الحرفیة و مناسبة معناها لمعناها
لانّک ترد ع المخاطب عمّا یقوله تحقیقا بضدّه التنوین و آن نون ساکن ست که پس حرکت حرف
اخیر کلمه آید نه برای تاکید فعل و آن پنج قسم ست اول تمکّن و آن تنوینی ست که دلالت کند
بر انصراف کلمه نحو زیدٌ و رجلٌ و ضاربٌ و مضروبٌ دوم تنوین تنکیر که دلالت کند بر نکره بودن
کلمه و آن در اسم فعل آید یا در اسمی که بصوت تمام شود مخصوصه بالتنوین یعنی اُسکُتْ سکوتًا ما
فی وقتٍ ما بخلاف مخصوصه بالکسر لغیر التنوین که بمعنی اُسکُتِ السکوتَ الآن ست و همچنین ست

حرف الرد ع

التنوین

نحو سیبویه و سیبویه بخلاف نحو ربّ احمدٍ و ابراهیمٍ که برای تمکّن ست نه برای تنکیر و قال الرضی
و انّا لا اری منعاً من ان یکون تنوین واحد للتمکن و التنکیر معاً فربّ حرف یفید فائدتین
کالالف و الواو فی مسلمانِ و مسلمونَ فتقول التنوین فی رجل یفید التنکیر ایضاً فاذا سمّیتَ
به امحضته للتمکن سوم عوض و آن تنوینی ست که در آخر مضاف الیه لاحق شود مفرد باشد
چون فضّلنا بعضهم علی بعضٍ ای علی بعضهم و مررتُ بکلّ واحدٍ قائماً ای بکلّ واحدٍ قائماً
یا جمله نحو یومئذٍ و حینئذٍ ای یوم اذ کان کذا و حین اذ کان کذا چهارم تنوین مقابله و آن
تنوینی ست که در آخر جمع مونث سالم لاحق شود چون مسلماتٌ و آن بمقابله نون ست در مسلمونَ
و لحوق این هر چهار قسم مختص باسم ست چنانکه گذشت پنجم تنوین ترنّم که در آخر ابیات و
مصاریع لاحق شود و آن بر دو قسم ست یکی آنکه در آخر قافیه مطلق یعنی متحرک بدل از حرف
اطلاق واقع شود و حرف اطلاق حرفی ست که از اشباع حرکت حرف روی پیدا شود کقوله
شعرا قلی اللّوم عاذلَ و العتابَنْ و قولی انْ اصبتُ لقد اصابَنْ الاصل العتابا و اصابا
و عاذل اصله یا عاذلة حرف ندا را حذف کردند و منادی را مرخّم نمودند و قوله اصابَ مقوله
قولی ست یعنی ای عاذله ملامت و عتاب خود را که بر افعال ما میکنی کم کن و تاملی فرما اگر ما در کاری
مصیب باشیم بگو که صواب کردی دوم آنکه در آخر قافیهٔ مقید یعنی حرف روی صحیح ساکن لاحق
شود کقوله شعر و قاتم الاعماقِ خاوی المخترقْن مشتبه الاعلام لمّاع الخفقْن الاصل
المخترق و الخفق بسکون القاف پس هر گاه نون تنوین آوردند قاف را از جهت التقاء
ساکنین کسره دادند و یجوز الفتح تشبیهاً لها بالنون الخفیفة و واو بمعنی ربّ ست و جوابش
محذوف ای قطعته و المعنی بسیار بیابان تاریک و بعید اطراف خالی از اشجار که راه غیر
متمیز و سراب مضطرب دارد قطع کردم آنرا یعنی گاهی ما را خوف راه مانع از سیر نشده و این تنوین

را تنوین غالی گویند از غُلُوّ یعنی تجاوز کردن از حد زیرا که بیت بلحوق تنوین مذکور تجاوز از
حد وزن نموده واز ینجاست که در تقطیع ساقط شود دانستنی ست که نون ترنم محض برای
تحصیل ترنم آید ولهذا لحوقش اختصاص بکلمه دون کلمه ندارد بلکه فعل واسم معرّف باللام را هم لاحق
شود چنانکه گذشت ونیز روا ست که در آخر حرف هم در آید قیاساً نحو رُبَّنْ ونَعَمْنْ در رُبَّ و
نَعَمْ وقتیکه در قافیه مطلق ومقیّد واقع شود اگرچه مسموع نشده وگاه باشد که تنوین را بجهت
التقاء ساکنین متحرک گردانند بکسره که اصل در تحریک ساکن بست وبضمه هم اگر بعد ساکن دوم ضمه
اصلی ست نحو عذابُنْ اركُضْ وگاه باشد که حذف کنند جوازاً کما قُرِیَ فی الشاذ وذٰلِكَ هُوَ اللّٰهُ اَحَدُ
اللّٰهُ الصَّمَدُ بترک نون احد ووجوباً از علمیکه موصوف ست بابن یا ابنة که مضاف بسوی علم دیگر
ست نحو جاءنی زیدُ بْنُ عمرٍو وهندُ بْنَةُ زینبَ بخلاف نحو جاءنی زیدُ ابْنُ عالمٍ وهذا عالمُ بْنُ
زیدٍ زیرا که میان دو علم نسبت وبخلاف نحو زیدُ ابْنُ عمرٍو که این صفت نیست بلکه خبر زید که مبتدا
ست وعلیٰ هذا القیاس در ابنة وقوله شعر جاریةٌ من قیسِ بْنِ ثعلبه کریمةٌ اخوالُها والعصبه
باثبات تنوین قیس شاذ ست نون تاکید نونی ست که برای تاکید فعل آید وآن دو قسم ست
خفیفه وثقیله وهر واحد مخصوص بفعلی ست که بامعنی طلب دال بر زمان مستقبل باشد مثل امر چون
اِضْرِبَنَّ ونهی چون لا تضْرِبَنَّ واستفهام چون هل تضْرِبَنَّ وتمنی چون لیتک تضْرِبَنَّ و
عرض چون الا تنزلنَّ بنا فتصیبَ خیراً وقسم چون واللّٰهِ لاَفْعَلَنَّ گذا زیرا که چون مُقسَم بنیز
مطلوب ومرادی باشد در اجراء این حکم قائم مقام طلب نمودند ودر نیاید در فعلی که معنی طلب ندارد
مگر در نفی بطریق قلّت چون زیدٌ ما یقومنَّ ودر فعلیکه قائم مقام نفی ست نحو قلّما یقولنَّ و
گاهی در تعجب نیز نحو احسننَّ بزید لیکن در مضارع مثبت که جواب قسم واقع شود لازم ست چو
واللّٰهِ لاَقُومَنَّ وغالب وقتیکه بعد اِنْ شرطیه یا بعد اسماء شرط لفظ ما زیاده باشد چون اَمّا

نون التاکید

تفعلن

حرف الانكار

اَمَا تَفْعَلَنَّ كذا اكرمتك وايّا ما تفعلن فانا اكرمك واينما تكونن اكُن وباقى احوال هر دو نون در مقام خود سبق ذكر يافت حرف الانكار مده ست كه در وقت استفهام بهمزه در آخر اسم موقوف عليه لاحق شود وآن براى انكار چيزى آيد كه مخاطب آنرا ذكر نموده كما اذا قيل قام زيدٌ الفاضلُ فتقول فى انكاره ازيدٌ الفاضلُوه وكماهى براى انكار خلاف چيزى آيد كه آنرا مخاطب مذكور ساخته كما نُقِل عن سيبويه انّه سمع رجلاً يقال له اَتخرجُ ان اَخصبتِ البادية فقال انا اِنيه يعنى خلاف اين نخواهد شد دانستنى ست كه مدّهٔ مذكور مجانس حركت ماقبل خود باشد اگر ماقبلش متحرك ست كما اذا قيل قام زيدٌ الفاضلُ ورايتُ زيدًا الفاضلَ ومررتُ بزيدٍ الفاضلِ فيقال ازيدٌ الفاضلُوهْ والفاضلاهْ والفاضلِيهْ واگر ساكن ست رواكه بكسر متحرك شود پس مده يا باشد كما اذا قيل جاءنى زيدٌ ورايتُ زيدًا ومررتُ بزيدٍ فيقال ازيدِنِيهْ فى الاحوال يا ساكن بجاى خود ماند وبعد آن لفظ اِنْ افزوده نون آنرا اكثر دهند پس در اين صورت نيز مده در تمامى احوال يا خواهد بود نحو ازيدن اِنِيهْ

حرف التذكر

حرف التذكر نيز مده ست كه در آخر كلمه بوقت ذهول متكلم كلمهٔ را كه بعد كلمهٔ اول ست بجهت تذكر شان لاحق كند وآنهم مجانس حركت ماقبل خود باشد اگر ماقبلش متحرك ست مثلا متكلمى خواست كه بگويد جاءَ زيدٌ ويقولُ زيدٌ وحذام امرءة حسناءُ پس هر كاه از لفظ زيد در هر دو مثال اول واز لفظ امرءة حسناء در مثال سوم ذهول نمود مدهٔ مجانس حركت ماقبل بجهت تذكر آن در آخر كلمه لاحق گردانيد وگفت جاءَا ويقولُو وحذامِى يعنى الف در اول وواو در ثانى ويا در ثالث واگر ساكن ست بكسر متحرك شود پس مده يا باشد نحو قدِى در قد قام زيد ومنِى در نحو منِى زيدٌ وابِى در نحو الغلامُ جاءَ

حرف الوقف

حرف الوقف هاى ساكن ست كه بمتحرك بحركت غير اعرابى لاحق شود چون هُوَهْ

وہیہ والزیدانہ والزیدونہ واین ہا راہای سکتہ کویند وشین معجمہ بکریہ وسین مہملہ تمیمیہ
کہ بکاف مونث مخاطب لاحق شود نحو اکرمتکش واکرمتکس کما مر فی موضعہ یقول العبد المفتقر
الی مغفرۃ ربہ عبد الرحیم بن عبد الکریم الصفی فوری ہذا آخر ما اردنا ایرادہ فی ہذا المختصر وما توفیقی
الا باللہ وہو حسبی ونعم المعین والحمد للہ اولاً وآخراً والصلواۃ علی رسولہ الکریم محمد وآلہ واصحابہ
اجمعین قد استتب الطبع فی الامارۃ کلکتہ سنۃ اربع واربعین من بعد الالف والمائتین من
ہجرۃ من ہو خیر البشر والشفیع المشفع یوم المحشر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تسلیماً ہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ الذی ہدانا قولہ الحمد للہ افتتح بحمد اللہ بعد التسمیۃ اتباعاً بخیر الکلام واقتداءً
بحدیث خیر الانام علیہ وعلی آلہ الصلوۃ والسلام فان قلت حدیث الابتداء مروی فی کل من التسمیۃ
والتحمید فکیف التوفیق قلت الابتداء فی حدیث التسمیۃ محمول علی الحقیقی وفی حدیث التحمید علی
الاضافی او علی العرفی او فی کلیہما علی العرفی والحمد ہو الثناء باللسان علی الجمیل الاختیاری
نعمۃً کان او غیرہا واللہ علم علی الاصح للذات الواجب المستجمع لجمیع صفات الکمالات ولدلالتہ
علی ہذا الاستجماع صار الکلام فی قوۃ ان یقال الحمد مطلقا منحصر فی حق من ہو مستجمع لجمیع صفات
الکمالات من حیث ہو کذلک فکان کدعوی الشی ببینۃ وبرہان ولا یخفی لطفہ قولہ
الذی ہدانا الہدایۃ قیل ہی الدلالۃ الموصلۃ ای الایصال الی المطلوب وقیل ہی اراءۃ الطریق
الموصل الی المطلوب والفرق بین ہذین المعنیین ان الاول یستلزم الوصول الی المطلوب بخلاف
الثانی فان الدلالۃ علی ما یوصل الی المطلوب لا یستلزم ان تکون موصلۃً الی ما یوصل فکیف
یوصل الی المطلوب والاول منقوض بقولہ تعالی واما ثمود فہدیناہم فاستحبوا العمی علی

الہدی

الهدىٰ اذ لا يتصور الضلال بعد الوصول الى الحق والثانى منقوض بقوله تعالى انك لا تهدى من
احببت فان النبى صلعم كان شانه اراءة الطريق والذى يفهم من كلام المصنف فى حاشيته
الكشاف هو ان الهداية لفظ مشترك بين هذين المعنيين وح يظهر اندفاع كلا
النقضين ويرتفع الخلاف من البين ومحصول كلام المصنف فى تلك الحاشية ان
الهداية يتعدى الى المفعول الثانى تارةً بنفسه نحو اهدنا الصراط المستقيم وتارةً
بالىٰ نحو الله يهدى من يشاء الى صراط مستقيم وتارة باللام نحو ان هذا القرآن يهدى
للتى هى اقوم فمعناها على الاستعمال الاول هو الايصال وعلى الثانيين ارادة الطريق
سواء الطريق قوله سواء الطريق اى وسطه الذى يفضى سالكه الى المطلوب البتة
وهذا كناية عن الطريق المستوى اذ هما متلازمان وهذا مراد من فسره بالطريق المستوى
والصراط المستقيم ثم المراد به اما نفس الامر عموما او خصوص ملة الاسلام والاول اقرب
لحصول البراعة الظاهرة بالقياس الى قسمى الكتاب **وجعل لنا التوفيق خير**
رفيق والصلوة والسلام على من ارسله هدىً قوله وجعل لنا الظرف اما
متعلق بجعل واللام للانتفاع كما قيل فى قوله تعالى جعل لكم الارض فراشا واما برفيق
فيكون تقديم معمول المضاف اليه على المضاف لكونه ظرفا والظرف مما يتوسع فيه ما
لا يتوسع فى غيره والاول اقرب لفظا والثانى معنىً قوله التوفيق هو توجيه الاسباب
نحو المطلوب الخير قوله والصلوة هى بمعنى الدعاء اى طلب الرحمة واذا اسند الى الله
تعالى يجرد عن معنى الطلب ويراد به الرحمة مجازا قوله على من ارسله لم يصرح باسمه صلعم
تعظيما واجلالا له وتنبيها على انه فيما ذكر من الوصف بمرتبة لا يتبادر الذهن
منه الا اليه واختار من بين الصفات هذه لكونها مستلزمة لساير الصفات

الكمالات مع مافيه من التصريح بكونه صلى الله عليه وآله مرسلا فان الرسالة مافوق النبوة فان المرسل
هو النبي الذي ارسل اليه وحي وكتاب قوله هُدًى اما مفعول له لقوله ارسله وح يراد
بالهدى هداية الله حتى يكون فعلا لفاعل الفعل المعلل به او حال عن الفاعل او عن
المفعول وح فالمصدر بمعنى اسم الفاعل او يقال اطلق على ذي الحال مبالغة نحو زيد
عدل هو بالاهتداء حقيق ونور اله الاقتداء يليق وعلى آله واصحابه
الذين سعدوا في مناهج الصدق بالتصديق قوله هو بالاهتداء مصدر
مبني للمفعول اي بان يهتدي به والجملة صفة لقوله هُدًى او يكونان حالين
مترادفين او متداخلين ويحتمل الاستيناف ايضا وقس على هذا قوله نورا مع الجملة
التالية قوله به متعلق بالاقتداء لا بيليق فان اقتداءنا به صلعم انما يليق بنا لا به
فانه كمال لنا لا له وح تقديم الظرف لقصد الحصر والاشارة الى ان ملته ناسخة لملل
سائر الانبياء ع واما الاقتداء بالائمة فيقال انه اقتداء به حقيقة او يقال الحصر
اضافي بالنسبة الى سائر الانبياء ع قوله وعلى آله اصله اهل بدليل اُهَيْل خصر استعماله
في الاشراف وآل النبي ص عترته المعصومون قوله واصحابه هم المؤمنون الذين ادركوا
صحبة النبي ص وماتوا مع الايمان قوله في مناهج جمع منهج وهو الطريق الواضح قوله الصدق
الخبر والاعتقاد اذ اطابق الواقع كان الواقع ايضا مطابقا له فان المفاعلة من
الطرفين فمن حيث انه مطابِق للواقع بالكسر يسمى صدقا ومن حيث انه مطابَق له
بالفتح يسمى حقا وقد يطلق الصدق والحق على نفس المطابقة ايضا قوله بالتصديق
متعلق بقوله سعدوا اي لسبب التصديق والايمان بما جاء به النبي صلعم وصعدوا
في معارج الحق بالتحقيق ولعد فهذا غاية تهذيب الكلام

قوله

قوله صعدوا في معارج الحق يعني بلغوا اقصى مراتب الحق فان الصعود على جميع مراتبه
يستلزم ذلك قوله بالتحقيق ظرف لغو متعلق بصعدوا الكمامر او مستقر خبر مبتدأ محذوف
اى هذا الحكم متلبس بالتحقيق اى متحقق قوله وبعد هو من الغايات لها حالات ثلث
لانها اما ان يذكر معها المضاف اليه اولا وعلى الثاني اما ان يكون نسيا منسيا او
منويا فعلى الاولين معربة وعلى الثالث مبنية على الضم قوله فهذا الفاء اما على
توهم اما او على تقدير ما في نظم الكلام وهذا اشارة الى المرتب الحاضر في الذهن من
المعاني المخصوصة المعبّرة عنها بالالفاظ المخصوصة او تلك الالفاظ الدالة على
المعاني المخصوصة سواء كان وضع الديباجة قبل التصنيف او بعده اذ لا وجود للالفاظ
المرتبة ولا للمعاني الا في الخارج فان كانت الاشارة الى الالفاظ فالمراد بالكلام
الكلام اللفظي وان كانت الى المعاني فالمراد به الكلام النفسي الذي يدل عليه الكلام
اللفظي قوله غاية تهذيب الكلام حمله على هذا اما بناء على المبالغة نحو زيد عدل او
بناء على ان التقدير هذا الكلام مهذب غاية التهذيب فحذف الخبر واقيم المفعول المطلق
مقامه واعرب باعرابه على طريق مجاز الحذف في تحرير المنطق والكلام وتقريب
المرام من تقرير عقائد الاسلام جعلته تبصرة لمن حاول التبصر
لدى الافهام وتذكرة لمن اراد ان يتذكر من ذوي الافهام
قوله في تحرير المنطق والكلام لم يقل في بيانهما لما في لفظ التحرير من الاشارة الى ان
هذا البيان خالٍ عن الحشو والزوائد والمنطق آلة قانونية تعصم مراعاتها الذهن
عن الخطاء في الفكر والكلام هو العلم الباحث عن احوال المبدء والمعاد على نهج
قانون الاسلام قوله وتقريب المرام بالجر عطف على التهذيب اى هذا غاية

ويقتسمان قوله العلم هو الصورة الحاصلة من الشيء عند العقل والمصنف لم يتعرض لتعريفه اما لاكتفائه
بالتصور بوجه ما في مقام التقسيم واما لان تعريف العلم مشهور مستفيض واما لان العلم بديهي التصور
على ما قيل قوله الذعان اذعانا للنسبة اي اعتقاد النسبة الخبرية الثبوتية
كالاذعان بان زيدا قائم او السلبية كالاعتقاد بانه ليس بقائم فقد اختار مذهب
الحكماء حيث جعل التصديق نفس الاذعان والحكم دون المجموع المركب منه ومن تصور
الطرفين كما زعمه الامام الرازي واختار مذهب القدماء حيث جعل متعلق الاذعان
والحكم الذي هو جزء اخير للقضية هو النسبة الخبرية الثبوتية او السلبية لا
وقوع النسبة الثبوتية التقييدية اولا وقوعها اذ المصنف سيشير الى تثليث
اجزاء القضية في مباحث القضايا قوله والا فتصور سواء كان ادراكا لامر واحد
كتصور زيد او لامور متعددة بدون نسبة كتصور زيد وعمرو او مع نسبة غير تامة لا
يصح السكوت عليها كتصور غلام زيد او تامة انشائية كتصور اضرب او خبرية مدركة
بادراك غير اذعاني كما في صورة التخييل والشك والوهم قوله لقيتمان الاقتسام بمعنى
اخذ القسمة على ما في الاساس اي ليقتسم التصور والتصديق كلا من وصفي الضرورة
اي الحصول بلا نظر والاكتساب اي الحصول بالنظر فياخذ التصور قسما من الضرورة فيصير
ضروريا وقسما من الاكتساب فيصير كسبيا وكذا الحال في التصديق فالمذكور في هذه
العبارة صريحا هو اقسام الضرورة والاكتساب ويعلم اقسام كل من التصور والتصديق
الى الضروري والكسبي ضمنا وكناية وهي ابلغ واحسن من الصريح بالضرورة الضرورة
والاكتساب بالنظر وهو ملاحظة المعقول لتحصيل المجهول وقد يقع
قوله بالضرورة اشارة الى ان هذه القسمة بديهية لا يحتاج الى تجشم الاستدلال
كما ارتكبه القوم وذلك لانا اذا رجعنا الى وجداننا وجدنا من التصورات ما هو حاصل لنا

بلا نظر كتصور الحرارة والبرودة ومنها ما هو حاصل بالنظر والفكر كتصور حقيقة الملك والجن وكذا
من التصديقات ما يحصل بلا نظر كالتصديق بان الشمس مشرقة والنار محرقة ومنها ما
يحصل بالنظر كالتصديق بان العالم حادث والصانع موجود قوله وهو ملاحظة المعقول اى
النظر توجه النفس نحو الامر المعلوم لتحصيل امر غير معلوم وفى العدول عن لفظ المعلوم الى
المعقول فوائد منها التحرز عن استعمال اللفظ المشترك فى التعريف ومنها التنبيه على
ان الفكر انما يجرى فى المعقولات اى الامور الكلية الحاصلة فى العقل دون الامور
الجزئية فان الجزئى لا يكون كاسبا ولا مكتسبا ومنها رعاية السجع فيه الخطاء
فاحتيج الى قانون يعصم عنه وهو المنطق وموضوعه قوله فيه الخطاء بدليل ان
الفكر قد ينتهى الى نتيجة كحدوث العالم وقد ينتهى الى نقيضها كقدم العالم فاحد الفكرين
خطاء لا محالة والا لزم اجتماع النقيضين فلا بد من قاعدة كلية لو روعيت لم يقع
الخطاء فى الفكر وهى المنطق فقد ثبت احتياج الى المنطق فى العصمة عن الخطاء
فى الفكر بثلث مقدمات الاولى ان العلم اما تصور او تصديق والثانية ان كلا منهما
اما يحصل بلا نظر او يحصل بالنظر والثالثة ان النظر قد يقع فيه الخطاء فهذه المقدمات
الثلث تفيد احتياج الناس فى التحرز عن الخطاء فى الفكر الى قانون وذلك هو المنطق
وعلم من هذا التعريف المنطق ايضا بانه قانون تعصم مراعاته الذهن عن الخطاء فى الفكر
فهنا علم امران من الامور الثلث التى وضعت المقدمة لبيانها بقى الكلام فى الامر
الثالث وهو تحقيق ان موضوع علم المنطق ماذا فاشار اليه بقوله وموضوعه الخ قوله
قانون القانون لفظ يونانى او سريانى موضوع فى الاصل لمسطر الكتاب وفى الاصطلاح
قضية كلية يتعرف منها احكام جزئيات موضوعها كقول النحاة كل فاعل مرفوع فانه
حكم كلى يعلم منه احوال جزئيات الفاعل قوله وموضوعه موضوع العلم ما يبحث فيه عن عوارضه

الذاتیۃ والعرض الذاتی ما یعرض للشیء اما اولا وبالذات کالتعجب اللاحق للانسان من حیث انہ
انسان واما بواسطۃ امر مساو لذلک الشیء کالضحک الذی یعرض حقیقۃ للمتعجب ثم ینسب
عروضہ الی الانسان بالعرض والمجاز فافہم المعلوم التصوری والتصدیقی من حیث
انہ یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او تصدیقی فیسمی حجۃ قولہ
المعلوم التصوری اعلم ان موضوع المنطق ہو المعرف والحجۃ اما المعرف فہو عبارۃ عن المعلوم
التصوری لکن لا مطلقا بل من حیث انہ یوصل الی مجہول تصوری کالحیوان الناطق الموصل
الی تصور الانسان واما المعلوم التصوری الذی لا یوصل الی مجہول تصوری فلا یسمی معرفا
والمنطقی لا یبحث عنہ کالامور الجزئیۃ المعلومۃ من زید وعمرو واما الحجۃ فہی عبارۃ عن
المعلوم التصدیقی لکن لا مطلقا ایضا بل من حیث انہ یوصل الی مطلوب تصدیقی کقولنا
العالم متغیر وکل متغیر حادث الموصل الی التصدیق بقولنا العالم حادث واما ما لا یوصل
کقولنا النار حارۃ مثلا فلیس بحجۃ والمنطقی لا ینظر فیہ بل یبحث عن المعرف والحجۃ من
حیث انہما کیف ینبغی ان یترتبا حتی یوصلا الی المجہول قولہ معرفا لانہ یعرّف ویبیّن
المجہول التصوری قولہ حجۃ لانہا تصیر سببا للغلبۃ علی الخصم والحجۃ فی اللغۃ الغلبۃ فہذا
من قبیل تسمیۃ السبب باسم المسبب فصل دلالۃ اللفظ علی تمام ما وضع لہ مطابقۃ
وعلی جزئہ تضمن وعلی الخارج التزام قولہ دلالۃ اللفظ قد علمت ان نظر المنطقی
بالذات انما ہو فی المعرف والحجۃ وہما من قبیل المعانی لا الالفاظ الا انہ کما یتعارف ذکر
الحد والغایۃ والموضوع فی صدر کتب المنطق لیفید بصیرۃ فی الشروع کذلک یتعارف
ایراد مباحث الالفاظ بعد المقدمۃ لیعین علی الافادۃ والاستفادۃ وذلک بان یبیّن
معانی الالفاظ المصطلحۃ المستعملۃ فی محاورات اہل ہذا العلم من المفرد والمرکب والکلی
والجزئی والمتواطی والمشکک وغیرہا فالبحث عن الالفاظ من حیث الافادۃ والاستفادۃ

وهما انما يكونان بالدلالة فلهذا ابدء بذكر الدلالة وهي كون الشيء بحيث يلزم من العلم به العلم
بشيء آخر والاول هو الدال والثاني هو المدلول والدال اما ان لفظا فالدلالة لفظية والا
فغير لفظية وكل منهما اما ان يكون بسبب وضع الواضع وتعيينه الاول بازاء الثاني فوضعية كدلالة
لفظ زيد على ذاته ودلالة الدوال الاربع على مدلولاتها واما ان يكون بسبب اقتضاء الطبع حدوث
الدال عند عروض المدلول فطبعية كدلالة اح اح على وجع الصدر ودلالة سرعة النبض على
الحمى واما ان يكون بسبب امر غير الوضع والطبع فالدلالة عقلية كدلالة لفظ دبز المسموع من
وراء الجدار على وجود اللافظ وكدلالة الدخان على النار فاقسام الدلالة ستة والمقصود
بالبحث ههنا هي الدلالة اللفظية الوضعية اذ عليها مدار الافادة والاستفادة وهي تنقسم
الى المطابقة والتضمن والتزام لان دلالة اللفظ بسبب وضع الواضع اما على تمام الموضوع له او
جزئه او على امر خارج عنه ولا بد فيه من اللزوم عقلا او عرفا وتلزمهما المطابقة
ولو تقديرا والعكس قوله ولا بد اى فى الدلالة الالتزام قوله من اللزوم اى كون الامر
الخارج بحيث يستحيل تصور الموضوع له بدونه سواء كان هذا اللزوم الذهني عقلا كالبصر
بالنسبة الى العمى او عرفا كالجود بالنسبة الى الحاتم قوله وتلزمهما المطابقة ولو تقديرا اذ
لا شك ان الدلالة الوضعية على جزء المسمى ولازمه فرع الدلالة على المسمى سواء كانت تلك
الدلالة على المسمى محققة بان يطلق اللفظ ويراد به المسمى ويفهم منه الجزء او اللازم بالتبع او
مقدرة كما اذا اشتهر اللفظ فى الجزء او اللازم فالدلالة على الموضوع له وان لم يتحقق هناك
بالفعل الا انها واقعة تقديرا بمعنى ان لهذا اللفظ معنى لو قصد من اللفظ لكان دلالته
عليه مطابقة والى هذا اشار بقوله ولو تقديرا قوله ولا عكس اذ يجوز ان يكون للفظ
معنى بسيط لا جزء له ولا لازم له فتحققت المطابقة بدون والالتزام ولو كان له معنى
مركب لا لازم له تحقق التضمن بدون الالتزام ولو كان له معنى بسيط وله لازم تحقق الالتزام
بدون التضمن فالاستلزام غير واقع فى شيء من الطرفين والموضوع ان قصد بمجرد

الدلالة على جزء معناه فمركب اما تام خبرا و انشاء و اما ناقص تقييدي او غيره
قوله و الموضوع اى اللفظ الموضوع ان اريد دلالته جزء منه على جزء معناه فهو المركب و الا فهو المفرد
فالمركب انما يتحقق في امور اربع الاول ان يكون للفظ جزء و الثاني ان يكون لمعناه جزء و
الثالث ان يدل جزء لفظه على جزء معناه و الرابع ان تكون هذه الدلالة مرادة فبانتفاء
كل من القيود الاربع يتحقق المفرد فللمركب قسم واحد وللمفرد اقسام اربع الاول ما لا جزء
للفظه نحو همزة الاستفهام و الثاني ما لا جزء لمعناه نحو لفظ الله و الثالث ما لا دلالة لجزء
لفظه على جزء معناه كزيد و عبد الله علما و الرابع ما يدل جزء لفظه على جزء معناه لكن الدلالة
غير مقصودة كالحيوان الناطق علما لشخص انسان قوله اما تام اى يصح السكوت عليه
كزيد قائم قوله خبرا ان احتمل الصدق و الكذب اى يكون من شانه ان يتصف بهما بان
يقال له صادق او كاذب قوله او انشاء ان لم يحتملهما قوله و اما ناقص ان لم يصح السكوت
عليه قوله تقييدي ان كان الجزء الثاني قيدا للاول نحو غلام زيد و رجل فاضل و قائم في الدار
قوله او غيره ان لم يكن الثاني قيدا للاول نحو في الدار و الا فمفرد وهو ان استقل
فمع الدلالة بهيئته التصريفية على احد الازمنة الثلثة كلمة و بدونها
اسم و الا فاداة و ايضا ان اتحد معناه قوله و الا فمفرد اى و ان لم يقصد بجزء منه
الدلالة على جزء معناه قوله هو ان استقل في الدلالة على معناه بان لا يحتاج فيها الى ضم
ضميمة قوله بهيئته بان يكون بحيث كلما تحققت هيئته التركيبية في مادة موضوعة
متصرفة فيها فهم واحد من الازمنة الثلثة مثلا هيئة نصر وهي ملتيمة من ثلث
حروف مفتوحة متواليته كما تحققت فهم الزمان الماضي لكن بشرط ان يكون تحققها
في ضمن مادة موضوعة متصرفة فيها فلا يرد النقض بنحو حبس و حجر قوله كلمة في
اصطلاح المنطقين و في عرف النحاة فعل قوله و الا اى و ان لم يستقل في الدلالة
قوله فاداة في عرف المنطقين و حرف عند النحاة قوله ايضا مفعول مطلق لفعل محذوف

اى آخر الضيا اى رجع رجوعا وفيه اشارة الى ان هذه القسمة ايضا لمطلق المفرد لا للاسم
فقط وفيه بحث فانه يقتضى ان يكون الفعل والحرف اذا كانا متحدى المعنى داخلين فى
العلم والمتواطى والمشكك مع انهم لا يسمونهما بهذه الاسامى بل قد تحقق فى موضعه ان
معناهما لا يتصف بالكلية والجزئية تامل فيه قوله ان اتحد اى وحد معناه فمع
تشخصه وضعا علم وبدونه متواط ان تساوت افراده ومشكك ان
تفاوتت بالاولية واولوية وان كثر فان وضع لكل فمشترك والا فان
اشتهر فى الثانى فمنقول ينسب الى الناقل والا فحقيقة ومجاز قوله فمع
تشخصه اى جزئيته قوله وضعا اى بحسب الوضع دون الاستعمال فان ما يكون مدلوله كليا
فى الاصل ومشخصا فى الاستعمال كاسماء الاشارة على راى المصنف لا يسمى علما وههنا كلام
آخر وهو ان المراد بالمعنى فى هذا التقسيم اما الموضوع له تحقيقا وما استعمل فيه اللفظ سواء كان
وضع له تحقيقا او تاويلا فعلى الاول لا يصح عد الحقيقة والمجاز من اقسام متكثر المعنى وعلى
الثانى يدخل نحو اسماء الاشارة على مذهب المصنف فى اقسام متكثر المعنى ويخرج عن متحد
المعنى فلا حاجة فى اخراجها الى التقييد بقوله وضعا قوله ان تساوت اى يكون صدق
هذا المعنى الكلى على تلك الافراد على السوية قوله ان تفاوتت بالاولية اى يكون صدق هذا
المفهوم على بعض افراده مقدما من صدقه على بعض آخر بالعلية او يكون صدقه على بعض اولى
والسبب من صدقه على بعض آخر وغرضه بقوله ان تفاوتت بالاولية واولوية تمثيل فان
التشكيك لا ينحصر فيهما بل قد يكون بالزيادة والنقصان او بالشدة والضعف
قوله وان كثر اى اللفظ ان كثر معناه المستعمل هو فيه فلا يخلوا اما ان يكون موضوعا لكل
واحد من تلك المعانى ابتداء بوضع على حدة او لا يكون كذلك فعلى الاول يسمى مشتركا كالعين للباصرة
والذهب والذات والركبة وعلى الثانى فلا محالة ان يكون اللفظ موضوعا لواحد من تلك

المعانى اذ هو قسم من اللفظ الموضوع ثم انه استعمل فى معنى آخر فان اشتهر فى الثانى وترك استعماله فى المعنى
الاول بحيث يتبادر منه الثانى اذا اطلق مجردا عن القرائن فهذا يسمى منقولا وان لم يشتهر
فى الثانى ولم يهجر فى الاول بل يستعمل تارة فى الاول واخرى فى الثانى فان استعمل فى الاول
اى المعنى الموضوع له يسمى اللفظ حقيقة وان استعمل فى الثانى الذى هو غير الموضوع له يسمى
مجازا ثم اعلم ان المنقول لابد له من ناقل من المعنى الاول المنقول عنه الى المعنى الثانى
المنقول اليه فهذا الناقل اما اهل الشرع او اهل العرف العام او اهل اصطلاح خاص كالنحوى
مثلا فعلى الاول يسمى منقولا شرعيا وعلى الثانى عرفيا وعلى الثالث اصطلاحيا والى
هذا اشار بقوله ينسب الى الناقل فصل المفهوم اذا امتنع فرض صدقه على كثيرين
فجزئى والا فكلى قوله المفهوم اى ما يحصل فى العقل واعلم ان ما يستفاد من اللفظ
باعتبار انه فهم منه يسمى مفهوما وباعتبار انه قصد منه يسمى معنى وباعتبار ان اللفظ
دال عليه يسمى مدلولا قوله فرض صدقه انما فرض ههنا بمعنى تجويز العقل لا التقدير فانه لا
يستحيل تقدير صدق الجزئى على كثيرين امتنعت افراده او امكنت ولم يوجد او
ووجد الواحد فقط مع امكان الغير او امتناعه او الكثير مع التناهى او
عدمه فصل الكليتان ان تفارقا كليا فمتباينان والا فان تصادقا
كليا من الجانبين فمتساويان قوله امتنعت افراده كشريك البارى قوله او
امكنت اى لم يمتنع افراده فيشمل الواجب والممكن الخاص كليهما قوله ولم يوجد كالعنقاء
قوله مع امكان الغير كالشمس قوله او امتناعه كمفهوم الواجب الوجود قوله مع التناهى
كالكواكب السبع السيارة قوله او عدمه كمعلومات البارى تعالى وكالنفس الناطقة على
مذهب بعض الحكماء قوله الكليان ان تفارقا كليا فمتباينان والا فان تصادقا كليا
من الجانبين فمتساويان اى كل كليتين لابد ان يتحقق بينهما احدى النسب الاربع

التبائن الكلي والتساوي والعموم المطلق والعموم من وجه وذلك لانهما اما ان لا يصدق
شئ منهما على شئ من افراد الآخر او يصدق فعلى الاول فهما متبائنان كالانسان والحجر
وعلى الثاني فاما ان لا يكون هذا الصدق كليا من جانب اصلا او لا يكون فعلى الاول فهما
اعم واخص من وجه كالحيوان والابيض وعلى الثاني فاما ان يكون الصدق الكلي من الجانبين
او من جانب واحد فعلى الاول فهما متساويان كالانسان والناطق وعلى الثاني فهما
اعم واخص مطلقا كالحيوان والانسان فمرجع التساوي الى موجبتين كليتين نحو كل انسان
ناطق وكل ناطق انسان ومرجع التبائن الى سالبتين كليتين نحو لا شئ من الانسان
بحجر ولا شئ من الحجر بانسان ومرجع العموم والخصوص مطلقا الى موجبة كلية موضوعها
الاخص ومحمولها الاعم وسالبة جزئية موضوعها الاعم ومحمولها الاخص نحو كل انسان
حيوان وبعض الحيوان ليس بانسان ومرجع العموم والخصوص من وجه الى موجبتين جزئيتين
وسالبتين جزئيتين نحو بعض الحيوان ابيض وبعض الابيض حيوان وبعض الحيوان ليس
بابيض وبعض الابيض ليس بحيوان ونقيضاهما كذلك او من جانب فاعم
واخص مطلقا ونقيضاهما بالعكس قوله نقيضاهما كذلك يعني ان نقيض المتساويين
ايضا متساويان اي كلما صدق عليه احد النقيضين صدق عليه نقيض الآخر اذ لو صدق
احدهما بدون الآخر لصدق عين الآخر بدون عين الاول لامتناع اجتماع النقيضين
وهذا يرفع التساوي بين العينين مثلا لو صدق اللاانسان على شئ ولم يصدق عليه
اللاناطق لصدق عليه الناطق فيصدق الناطق ههنا بدون الانسان هذا خلف قوله
ونقيضاهما بالعكس اي نقيض الاعم والاخص مطلقا اعم واخص مطلقا لكن بعكس العينين
فنقيض الاعم اخص ونقيض الاخص اعم يعني كلما صدق عليه نقيض الاعم صدق عليه نقيض
الاخص وليس كلما صدق عليه نقيض الاخص صدق عليه نقيض الاعم اما الاول فلانه لو صدق

النقيضين
ارتفاع
ضرورة استحالته
فيصدق عين الآخر

الاعم على شئ بدون نقيض الاخص لصدق عليه مع عين الاخص فيصدق عين الاخص بدون عين الاعم
هف مثلا لو صدق اللاحيوان على شئ بدون اللانسان لصدق عليه الانسان ويمتنع هنا
صدق الحيوان لامتناع اجتماع النقيضين فيصدق الانسان بدون الحيوان واما الثاني
فلانه بعد ما ثبت ان كل نقيض الاعم نقيض الاخص لو كان كل نقيض الاخص نقيض الاعم لكان
النقيضان متباينين فيكون نقيضاهما وهما العينان متباينين كما مرّ وقد كان
العينان اعم واخص مطلقا هف والا فمن وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي
قوله والا فمن وجه اي وان لم يتصادقا كليا من الجانبين او من جانب واحد فمن وجه قوله
تباين جزئي التباين الجزئي هو صدق كل من الكليتين بدون الآخر في الجملة فان صدقا
معا ايضا كان بينهما عموم من وجه وان لم يصدقا معا اصلا كان بينهما تباين كلي فالتباين
الجزئي يتحقق في ضمن العموم من وجه وفي ضمن التباين الكلي ايضا ثم ان الامرين الذين
بينهما عموم وخصوص من وجه قد يكون بين نقيضيهما ايضا العموم من وجه كالحيوان والابيض
فان بين نقيضيهما وهما اللاحيوان واللا ابيض ايضا عموما من وجه وقد يكون بين نقيضيهما
تباين كلي كالحيوان واللا انسان فان بينهما عموم من وجه وبين نقيضيهما وهما اللا
حيوان واللا انسان مباينة كلية فلهذا قالوا ان بين نقيضي الاعم والاخص من وجه
تباين جزئي لا العموم من وجه فقط ولا التباين الكلي فقط كالمتباينين قوله
كالمتباينين اي كما ان بين نقيضي الاعم والاخص من وجه مباينة جزئية كذلك بين نقيضي
المتباينين تباين جزئي فانه لما صدق كل واحد من العينين مع نقيض الآخر صدق كل واحد
من النقيضين مع عين الآخر فيصدق كل من النقيضين بدون الآخر في الجملة وهو
تباين جزئي ثم انه قد يتحقق في ضمن التباين الكلي كالموجود والمعدوم فان بين نقيضيهما
وهما اللا موجود واللا معدوم ايضا تباين كلي وقد يتحقق في ضمن العموم من وجه كاللا انسان

والجزء فان بين نقيضيهما وهما اللاانسان واللاجزء عموم من وجه فلذا قالوا ان بين نقيضيهما
مباينة جزئية حتى يصح في الكل هذا واعلم ان المصنف اخذ ذكر نقيضي المتباينين لوجهين
الاول قصد الاختصار بقياسه على نقيضي الاعم والاخص من وجه والثاني ان تصور التباين
الجزئي حيث انه متحقق في ضمن فرديه لا من حيث انه مجرد من خصوص فرديه موقوف على تصور
فرديه الذين هما العموم من وجه والتباين الكلي فقبل ذكر فرديه كليهما لا يتاتى ذكره
وقد يقال الجزئي للاخص وهو اعم من الكليات خمس الاول جنس قوله وقد
يقال الجزئي الخ يعني ان لفظ الجزئي كما يطلق على المفهوم الذي يمتنع تجويز صدقه على كثيرين
كذلك يطلق على الاخص من شيء فعلى الاول يقيد بقيد الحقيقي وعلى الثاني بالاضافي
والجزئي بالمعنى الثاني اعم منه بالمعنى الاول اذ كل جزئي حقيقي فهو اضافي لانه مندرج
تحت مفهوم عام واقله المفهوم والشيء والامر ولا عكس اذ الجزئي الاضافي قد يكون كليا
كالانسان بالنسبة الى الحيوان ولك ان تحمل قوله وهو اعم على جواب سوال مقدر كان
قائلا يقول الاخص على ما علم سابقا هو الكلي الذي يصدق عليه كلي آخر صدقا كليا و
لا يصدق هو على ذلك الآخر كذلك والجزئي الاضافي لا يلزم ان يكون كليا بل قد يكون
جزئيا حقيقيا فتفسير الجزئي الاضافي بالاخص بهذا المعنى تفسير بالاخص فاجاب بقوله
وهو اعم اي الاخص المذكور ههنا اعم من الاخص المعلوم سابقا ومنه يعلم ان الجزئي بهذا
المعنى اعم من الجزئي الحقيقي فيعلم بيان النسبة التزاما وهذا من فوائد بعض مشايخنا
قوله الكليات اي الكليات التي لها افراد بحسب الامر في الذهن او في الخارج منحصرة
في خمسة انواع اما الكليات الفرضية التي لا مصداق لها خارجا ولا ذهنا فلا يتعلق
بالبحث عنها غرض يعتد به ثم الكلي اذا نسب الى افراده المتحققة في نفس الامر فاما ان
يكون عين حقيقة تلك الافراده هو النوع او جزء حقيقتها فان كان تمام المشترك

بين شئ منها وبين بعض آخر هو الجنس والا فهو الفصل ويقال لهذه الثلثة ذاتيات او
خارجا عنها ويقال له العرض فاما ان يختص بافراد حقيقة واحدة او لا يختص فالاول هو
الخاصة والثاني هو العرض العام فهذا دليل انحصار الكليات في الخمسة وهو المقول
على الكثرة المختلفة الحقيقة في جواب ما هو فان كان الجواب عن الماهية
وعن بعض المشاركات هو الجواب عنها وعن الكل فقريب كالحيوان والا
فبعيد كالجسم النامي وهو المقول على الكثرة المتفقة الحقيقة في جواب ما هو
وقد يقال قوله المقول اي المحمول قوله في جواب ما هو اعلم ان ما هو سوال عن تمام الحقيقة
فان اقتصر في السوال على ذكر امر واحد كان السوال عن تمام الماهية المختصة به فيقع
النوع في الجواب ان كان المذكور امرا شخصيا او الحد التام ان كان المذكور حقيقة كلية
وان جمع في السوال بين امور كان السوال عن تمام الماهية المشتركة بين تلك الامور
ثم تلك الامور ان كانت متفقة الحقيقة كان السوال عن تمام الحقيقة المتفقة
المتحدة في تلك الامور فيقع النوع ايضا في الجواب وان كانت مختلفة الحقيقة كان
السوال عن تمام الحقيقة المشتركة بين تلك الحقايق المختلفة وقد عرفت ان تمام
الذاتي المشترك بين الحقايق المختلفة هو الجنس فيقع الجنس في الجواب فالجنس لا بد له
من ان يقع جوابا عن الماهية وعن بعض الحقايق المختلفة المشاركة اياها في ذلك
الجنس فان كان مع ذلك جوابا عن الماهية وعن كل واحد من الماهيات المختلفة
المشاركة لها في ذلك الجنس فالجنس قريب كالحيوان حيث يقع جوابا للسوال عن
الانسان وعن كل ما يشاركه في الماهية الحيوانية وان لم يقع جوابا عن الماهية وعن
كل ما يشاركها في ذلك الجنس فبعيد كالجسم حيث يقع جوابا عن السوال بالانسان والحجر
ولا يقع جوابا عن السوال بالانسان والشجر والفرس مثلا على الماهية المقول عليها

وعلى

وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو ويختص باسم الاضافي كالاول بالحقيقي وبينهما عموم
وخصوص من وجه لتصادقهما في الانسان وتفارقهما في الحيوان قوله على
الماهية اى الماهية المقولة في جواب ما هو فلا تكون الاكلية ذاتيا لما تحته لا عرضيا فالشخص
كزيد والصنف كالرومي مثلا خارجان عنها بالنوع الاضافي دائما يكون اما نوعا حقيقيا
مندرجا تحت جنس كالانسان تحت الحيوان واما جنسا مندرجا تحت جنس آخر كالحيوان
تحت الجسم النامي ففي الاول يتصادق النوع الحقيقي والاضافي وفي الثاني يوجد الاضافي
بدون الحقيقي ويجوز ايضا تحقق الحقيقي بدون الاضافي فيما اذا كان النوع بسيطا لا
جزء له حتى يكون جنسا له وقد مثل بالنقطة وفيه مناقشة وبالجملة النسبة بينهما هي
العموم من وجه والنقطة ثم الاجناس قد يترتب متصاعدة الى العالي ويسمى
جنس الاجناس والانواع متنازلة الى السافل ويسمى نوع الانواع قوله والنقطة
النقطة طرف الخط والخط طرف السطح والسطح طرف الجسم فالسطح غير منقسم في العمق والخط
غير منقسم في العرض والعمق والنقطة غير منقسمة في الطول والعرض والعمق فهي عرض
لا تقبل القسمة اصلا واذا لم تقبل القسمة اصلا لم يكن لها جزء فلا يكون لها جنس وفيه نظر
فان هذا يدل على انه لا جزء لها في الخارج والجنس ليس جزءا خارجيا بل هو من الاجزاء العقلية
فجاز ان يكون للنقطة جزء عقلي وهو جنس لها وان لم يكن لها جزء في الخارج قوله متصاعدة
بان يكون الترقي من خاص الى عام وذلك لان جنس الجنس يكون اعم من الجنس وهكذا الى
جنس لا جنس له فوقه وهو العالي ويسمى جنس الاجناس كالجوهر قوله متنازلة بان يكون التنزل
من عام الى خاص وذلك لان نوع النوع يكون اخص من النوع وهكذا الى ان ينتهي الى
نوع لا نوع تحته وهو السافل ونوع الانواع كالانسان وما بينهما متوسطات الثالث
الفصل وهو المقول على الشئ في جواب اى شئ هو في ذاته فان ميز عن

المشاركات في الجنس القريب قوله وما بينهما اى بين العالي والسافل في سلسلتي الانواع
والاجناس يسمى متوسطات فما بين الجنس العالي والجنس السافل اجناس متوسطة وما بين
النوع العالي والنوع السافل انواع متوسطة هذا ان رجع الضمير الى مجرد العالي والسافل و
ان عاد الى الجنس العالي والنوع السافل المذكورين صريحا كان المعنى ان ما بين الجنس
العالي والنوع السافل متوسطات اما جنس متوسط فقط كالنوع العالي او نوع متوسط
فقط كالجنس السافل او جنس متوسط ونوع متوسط معا كالجسم النامي ثم اعلم ان المصنف
لم يتعرض للجنس المفرد والنوع المفرد اما لان الكلام فيما يترتب والمفرد ليس داخلا في سلسلة
الترتيب واما لعدم تيقن وجوده قوله اى شئ اعلم ان كلمة اى موضوعة ليطلب بها
ما يميز الشئ عما يشاركه فيما اضيف اليه هذه الكلمة مثلا اذا ابصرت شيئا من بعيد و
تيقنت انه حيوان لكن ترددت في انه هل هو انسان او فرس او غيرهما نقول اى حيوان
هذا فيجاب بما يخصصه ويميزه عن مشاركاته في الحيوانية اذا عرفت هذا فنقول اذا قلنا
الانسان اى شئ هو في ذاته كان المطلوب ذاتيا من ذاتيات الانسان يميزه عما
يشاركه في الشيئية فيصح ان يجاب بانه حيوان ناطق كما يصح ان يجاب بانه ناطق فيلزم
صحة وقوع الحد في جواب اى شئ واليضا يلزم ان لا يكون تعريف الفصل بالعالصدقة
على الحد وهذا مما استشكله الامام الرازي في هذا المقام واجاب صاحب المحاكمات بان
معنى اى وان كان بحسب اللغة لطلب المميز مطلقا لكن ارباب المعقول اصطلحوا على انه
لطلب مميز لا يكون مقولا في جواب ما هو وبهذا يخرج الحد والجنس ايضا وللمحقق الطوسي
ههنا مسلك آخر ادق واتقن هو انا لا نسئل عن الفصل الا بعد ان نعلم ان للشئ
جنسا بناء على ان ما لا جنس له لا فصل له واذا علمنا الشئ بالجنس فنطلب ما يميزه عن مشاركاته
في ذلك الجنس فنقول الانسان اى حيوان هو في ذاته فتعين الجواب بالناطق لا غير فكلمة

شئ فى التعريف كناية عن الجنس فح يندفع الاشكال بخذافيره فقريب او البعيد فبعيد اذا
نسب الى ما يميزه فمقوم والى ما يميزه عنه فمقسم قوله فقريب كالناطق بالنسبة الى
الانسان حيث يميزه عن المشاركات فى الجنس القريب وهو الحيوان قوله فبعيد كالحساس
بالنسبة الى الانسان حيث يميزه عن المشاركات فى الجنس البعيد وهو الجسم النامى
قوله واذا نسب الخ الفصل له نسبة الى الماهية التى هو مخصوص مميز لها ونسبة الى الجنس الذى
هو يميز الماهية عنه بين افراده فهو باعتبار الاول يسمى مقوما لانه جزء للماهية ومحصل لها
وباعتبار الثانى يسمى مقسما لانه بانضمامه الى هذا الجنس وجود الحيصل قسما وعدما يحصل
قسما آخر كما ترى فى تقسيم الحيوان الى الحيوان الناطق والحيوان الغير الناطق و
المقوم للعالى مقوم للسافل ولا عكس والمقسم بالعكس الرابع الخاصة قوله
والمقوم للعالى اللام للاستغراق اى كل فصل مقوم للعالى فهو فصل مقوم للسافل لان مقوم
العالى جزء للعالى والعالى جزء للسافل وجزء الجزء جزء فمقوم العالى جزء للسافل ثم انه يميز
السافل عن كل ما يميزه العالى عنه فيكون جزءا مميزا له وهو معنى المقوم وليعلم ان المراد
بالعالى ههنا كل جنس او نوع يكون فوق آخر سواء كان فوقه آخر او لم يكن وكذا المراد
بالسافل كل جنس او نوع يكون تحت آخر سواء كان تحته آخر او لم يكن حتى ان الجنس
المتوسط عال بالنسبة الى ما تحته وسافل بالنسبة الى ما فوقه قوله ولا عكس اى كليا يعنى
انه ليس كل مقوم للسافل مقوما للعالى فان الناطق مقوم للسافل الذى هو الانسان
وليس مقوما للعالى الذى هو الحيوان قوله والمقسم بالعكس اى كل مقسم للسافل مقسم
للعالى ولا عكس اى كليا اما الاول فلان السافل قسم من العالى فكل فصل حصل للسافل
قسما فقد حصل للعالى قسما لان قسم القسم قسم واما الثانى فلان الحساس مثلا مقسم
للعالى الذى هو الجسم النامى وليس مقسما للسافل الذى هو الحيوان وهو الخارج المقول

على ما تحت حقيقة واحدة الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها
وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشئ فلازم بالنظر الى الماهية او الوجود بين
يلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم وغير بين بخلافه والا
فعرض مفارق قوله وهو الخارج اى الكلى الخارج فان المقسم معتبر فى جميع مفهومات الاقسام
اعلم ان الخاصة تنقسم الى خاصة شاملة لجميع افراد ما هى خاصة له كالكاتب بالقوة للانسان
والى غير شاملة لجميع افراده كالكاتب بالفعل له قوله حقيقة واحدة نوعية او جنسية فالاول
خاصة النوع كالضحاك والثانى خاصة الجنس كالماشى خاصة للحيوان وعرض عام للانسان فافهم
قوله وعلى غيرها كالماشى فانه يقال على حقيقة الانسان وعلى غيرها من الحقائق الحيوانية
قوله وكل منهما اى كل من الخاصة والعرض العام وبالجملة الكلى الذى هو عرض لافراده اما لازم
او مفارق اذ لا يخلو اما ان يستحيل انفكاكه عن معروضه اولا فالاول هو الاول والثانى هو الثانى
ثم اللازم ينقسم بقسمين احدهما لازم له بالنظر الى نفس الماهية مع قطع النظر عن خصوص وجوده
فى الخارج او فى الذهن وذلك بان يكون هذا الشئ بحيث كلما تحقق فى الذهن او فى الخارج كان
هذا اللازم ثابتا له واما لازم له بالنظر الى وجوده اى الى خصوص وجوده الخارجى او الذهنى وهذا
القسم بالحقيقة قسمان فاقسام اللازم بهذا التقسيم ثلثة لازم الماهية كالزوجية للاربعة
ولازم الوجود الخارجى كالاحراق للنار ولازم الوجود الذهنى ككون حقيقة الانسان كلية
وهذا القسم يسمى معقولا ثانيا ايضا والثانى ان اللازم اما بين او غير بين فالبين له معنيان
احدهما اللازم الذى يلزم من تصوره من تصور الملزوم كما يلزم تصور البصر من تصور العمى وهذا يقال له
البين بالمعنى الاخص وح فغير البين هو اللازم الذى لا يلزم تصوره من تصور الملزوم كالكتابة
بالقوة للانسان والثانى من معنى البين هو اللازم الذى يلزم من تصوره مع تصور الملزوم والنسبة
بينهما الجزم باللزوم كزوجية الاربعة فان العقل اذا تصور الاربعة والزوجية ونسبة الزوجية اليها

تعلم

يحكم جزما بان الزوجيته لازمته لها وذلك يقال له البيّن بالمعنى الاعم وح فغير البيّن هو اللازم
الذى لا يلزم من تصوره مع تصور الملزوم والنسبته بينهما الجزم باللزوم كالحدوث للعالم فهذا
التقسيم الثانى بالحقيقته تقسيمان الا ان القسمين الحاصلين على كلا التقديرين انما
سمّيا بالبيّن وغير البيّن بدوم او يزول بسرعته او ببطوء خاتمته مفهوم الكلى
يسمّى كلّيا منطقيا ومعروضه طبعيا والمجموع عقليا وكذا الانواع الخمسته
قوله بدوم كحركته الفلك فانها دائمته للفلك وان لم يمتنع انفكاكه نظرا الى ذاته قوله السرعته
كحمرة الخجل وصفرة الوجل قوله او ببطوء كالشباب قوله مفهوم الكلى اى ما يطلق عليه لفظ الكلى
يعنى المفهوم الذى لا يمتنع فرض صدقه على كثيرين يسمى كليا منطقيا لان المنطقى يقصد من
الكلى هذا المعنى قوله ومعروضه اى ما يصدق عليه هذا المفهوم كالانسان والحيوان يسمى كليا طبعيا
لوجوده فى الطبائع يعنى فى الخارج على ما سيجيئ قوله والمجموع المركب من هذا العارض والمعروض
كالانسان الكلى والحيوان الكلى يسمى كليا عقليا اذ لا وجود له الا فى العقل قوله وكذا الانواع
الخمسته يعنى كما ان الكلى يكون منطقيا وطبعيا وعقليا كذا الانواع الخمسته يعنى الجنس والنوع
والفصل والخاصته والعرض العام تجرى فى كل منها هذه الاعتبارات الثلث مثلا مفهوم النوع
اعنى الكلى المقول على كثيرين متفقين فى الحقيقته فى جواب ما هو يسمى نوعيا منطقيا ومعروضه
كالانسان والفرس يسمى نوعا طبعيا والمجموع المركب من العارض والمعروض كالانسان النوع
نوعا عقليا وعلى هذا فقس البواقى بل الاعتبارات الثلث تجرى فى الجزئى ايضا فانا اذا
قلنا زيد جزئى فمفهوم الجزئى اعنى ما يمتنع فرض صدقه على كثيرين يسمى جزئيا منطقيا ومعروضه
اعنى زيدا يسمى جزئيا طبعيا والمجموع اعنى زيدا الجزئى يسمى جزئيا عقليا والحق وجود
الطبعى بمعنى وجود اشخاصه فصل معرف الشئ ما يقال عليه لافادة تصوره ويشترط
ان يكون مساويا واجلى فلا يصح بالاعم والاخص والمساوى معرفة وجهالة ولا

اخفى قوله والحق وجود الطبيعى بمعنى وجود اشخاصه لاينبغى ان يشك فى ان الكلى المنطقى غير موجود فى الخارج
فان الكلية انما تعرض للمفهومات فى العقل ولذا كانت من المعقولات الثانية وكذا فى ان
العقلى غير موجود فيه فان انتفاء الجزئى يستلزم انتفاء الكل وانما النزاع فى ان الطبيعى كالانسان
من حيث هو انسان الذى تعرضه الكلية فى العقل هل هو موجود فى الخارج بوجود افراده ام لا
بل ليس الموجود فيه الا الافراد الاول مذهب جمهور الحكماء والثانى مذهب بعض المتأخرين ومنهم
المصنف ولذا قال الحق هو الثانى وذلك لانه لو وجد فى الخارج فى ضمن افراده لزم اتصاف
الشئ الواحد بالصفات المتضادة كالكلية والجزئية ووجود الشئ الواحد فى الاماكن المتعددة
وهو بمعنى وجود الطبيعى هو ان افراده موجودة فيه وفيه تامل وتحقيق الحق فى حواشى التجريد قوله
معرف الشئ بعد الفراغ من بيان ما يتركب منه المعرف شرع فى البحث عنه وقد علمت ان المقصود
بالذات فى هذا الفن هو البحث عنه وعن الحجة وعرفه بانه ما يحمل على الشئ اى المعرف ليفيد تصور هذا
الشئ اما بالكنه او بوجه يمتاز به عن جميع ما عداه ولهذا لم يجز ان يكون اعم مطلقا لان الاعم لا
يفيد شيئا منهما كالحيوان فى تعريف الانسان فان الحيوان ليس بكنه الانسان لان حقيقة
الانسان هو الحيوان مع الناطق وايضا لا يميز الانسان عن جميع ما عداه لان بعض الحيوان
هو الفرس وكذا الحال فى الاعم من وجه واما الاخص اعنى مطلقا فهو وان جاز ان يفيد تصوره
تصور الاعم بالكنه او بوجه يمتاز عما عداه كما اذا تصورت الحيوان بانه انسان والانسان حيوان
ناطق فقد تصورت الحيوان فى ضمن الانسان باحد الوجهين لكن لما كان الاخص اقل وجودا
فى العقل واخفى فى نظره وشان المعرف ان يكون اعرف من المعرف لم يجز ان يكون اخص منه
ايضا وقد علم من تعريف المعرف بما يحمل على الشئ انه لا يجوز ان يكون مباينا للمعرف فتعين ان
يكون مساويا له ثم ينبغى ان يكون المعرف اعرف من المعرف فى نظر العقل لانه معلوم موصل
الى تصور المجهول وهو المعرف لا اخفى ولا مساويا فى الخفاء والظهور والتعريف بالفصل
القريب حد وبالخاصة رسم فان كان مع الجنس القريب فتام والا فناقص

وهو

ولم يعتبروا بالعرض العام وقد اجيز في الناقص ان يكون اعم قوله بالفصل القريب حد
التعريف لابد له ان يشتمل على امر يخص المعرف وليساويه بناء على ما سبق من اشتراط المساواة
فهذا الامر ان كان ذاتيا كان فصلا قريبا وان كان عرضيا كان خاصة لامحالة فعلى الاول المعرف
يسمى حدا وعلى الثاني رسما ثم كل منهما ان اشتمل على الجنس القريب يسمى حدا تاما ورسما تاما
وان لم يشتمل على الجنس القريب سواء اشتمل على الجنس البعيد او كان هناك فصل قريب وحده
او خاصة وحدها يسمى حدا ناقصا ورسما ناقصا هذا محصل كلامهم وفيه ابحاث لا يسعها المقام
قوله ولم يعتبروا بالعرض العام قالوا الغرض من التعريف اما الاطلاع على كنه المعرف او امتيازه
عن جميع ما عداه والعرض العام لا يفيد شيئا منهما فلذا لم يعتبروه في مقام التعريف والظاهر
ان غرضهم من ذلك انه لم يعتبروا انفرادا واما التعريف بمجموع امور كل واحد منها عرض عام للمعرف
لكن المجموع يخصه كتعريف الانسان بماش مستقيم القامة مثلا وتعريف الخفاش بالطائر
المولود فهو تعريف بخاصة مركبة معتبرة عندهم كما صرح به بعض المتاخرين قوله وقد اجيز في
الناقص ان يكون اعم اشارة الى ما اجازه المتقدمون حيث حققوا انه يجوز التعريف بالذاتي
الاعم كتعريف الانسان بالحيوان فيكون حدا ناقصا او بالعرض العام كتعريفه بالماشي فيكون
رسما ناقصا بل جوزوا التعريف بالعرض الاخص ايضا كتعريف الحيوان بالضاحك لكن المصنف
لم يعتمد به لزعمه انه تعريف بالاخفى وهو غير جائز اصلا كاللفظي وهو ما يقصد به تفسير
مدلول اللفظ قوله كاللفظي اي كما اجيز في التعريف اللفظي ان يكون اعم كقولهم سعدانة
نبت قوله تفسير مدلول اللفظ اي تعيين مسمى اللفظ من بين المعاني المخزونة في الخاطر فليس
فيه تحصيل مجهول من معلوم كما في المعرف الحقيقي فصل في بحث التصديقات القضية
قول يحتمل الصدق والكذب فان الحكم فيها بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه
فحملية موجبة او سالبة يسمى المحكوم عليه موضوعا والمحكوم به محمولا
والدال على النسبة رابطة قوله القضية قول القول في عرف هذا الفن يقال للمركب سواء كان

التصديقات

مركبا معقولا او ملفوظا فالتعريف يشمل القضية المعقولة والملفوظة قوله يحتمل الصدق والكذب
الصدق هو المطابقة للواقع والكذب هو اللامطابقة وهذا المعنى لا يتوقف معرفته على معرفة
الخبر والقضية فلا دور قوله موضوعا لانه وضع وعين ليحكم عليه قوله محمولا لانه امر جعل محمولا
لموضوعه قوله والدال على النسبة الرابطة اى اللفظ المذكور في القضية الملفوظة التي تدل على
النسبة الحكمية تسمى رابطة تسمية الدال باسم المدلول فان الرابطة حقيقة هو النسبة
الحكمية وفي قوله والدال على النسبة اشارة الى ان الرابطة آداة لدلالتها على النسبة
التي هي معنى حرفي غير مستقل واعلم ان الرابطة قد تذكر في القضية وقد تحذف فالقضية على
الاول تسمى ثلاثية وعلى الثاني ثنائية وقد استعير لها هو والا فشرطية ويسمى
الجزء الاول قوله وقد استعير لها هو واعلم ان الرابطة تنقسم الى زمانية تدل على اقتران
النسبة الحكمية باحد الازمنة الثلثة وغير زمانية بخلاف ذلك وذكر الفارابي ان الحكمة
الفلسفية لما نقلت من اللغة اليونانية الى العربية وجد القوم ان الرابطة الزمانية
في لغة العرب هي الافعال الناقصة ولكن لم يجدوا في تلك اللغة رابطة غير زمانية تقوم
مقام هست في الفارسية واستثنى في اليونانية فاستعاروا للرابطة الغير الزمانية لفظة
هو وهي ونحوهما مع كونهما في الاصل اسماء لا ادوات فهذا ما اشار المصنف اليه بقوله وقد استعير
لها هو وقد يذكر للرابطة الغير الزمانية اسماء مشتقة من الافعال الناقصة نحو كائن وموجود
في قولنا زيد كائن قائما وعمرو موجود شاعرا قوله والا فشرطية اى وان لم يكن الحكم كذلك
اى ثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فالقضية شرطية سواء كان الحكم بثبوت نسبة على تقدير
اخرى ونفي ذلك الثبوت او بالمنافاة بين النسبتين او بسلب تلك المنافاة فالاولى شرطية
متصلة والثانية منفصلة واعلم ان حصر القضية في الحملية والشرطية على ما قرره المصنف عقلي
دائر بين النفي والاثبات واما حصر الشرطية في المتصلة والمنفصلة فاستقرائي مقدما
والثاني تاليا والموضوع ان كان شخصا معينا سميت القضية شخصية ومخصوصة

وان

وانكان نفس الحقيقة فطبعية والّا فان بين كمية افراده كلا او بعضا
فمحصورة كلية او جزئية وما به البيان سور او الّا فمهملة قوله مقدما التقدم
فى الذكر قوله تاليا لتلوه للجزء الاول قوله والموضوع هذا التقسيم للقضية الحملية باعتبار
الموضوع ولذا لوحظ فى تسمية الاقسام حال الموضوع فيسمى ما هو موضوعه شخص شخصية
وعلى هذا القياس غير ذلك ومحصل التقسيم ان الموضوع اما جزئى حقيقى كقولنا هذا انسان
او كلى وعلى الثانى فاما ان يكون الحكم على نفس حقيقة هذا الكلى او على افراده وعلى الثانى فاما
ان تبين كمية افراد المحكوم عليها بان يبين ان الحكم على كلها او على بعضها او لا
يبين ذلك بل يهمل فالاول شخصية والثانى طبعية والثالث محصورة والرابع مهملة ثم
المحصورة ان بين فيها ان الحكم على كل افراد الموضوع فكلية وان بين ان الحكم على بعض
افراد الموضوع فجزئية وكل منهما اما موجبة او سالبة ولا بد فى كل من تلك المحصورات الاربع
من امر بين كمية افراد الموضوع يسمى ذلك الامر بالسور اذ كما ان سور البلد محيط به كذلك
هذا الامر محيط بما حكم عليه من افراد الموضوع فسور الموجبة الكلية هو كل ولام الاستغراق
وما يفيد معناهما من اى لغة كانت وسور الموجبة الجزئية هو بعض وواحد وما يفيد معناهما
وسور السالبة الكلية لا شئ ولا واحد ونظائرهما وسور السالبة الجزئية ليس
كل وليس بعض وبعض ليس وما يشابهها وتلازم الجزئية ولا بد فى الموجبة وجود
الموضوع محققا وهى الخارجية ومقدرا فالحقيقة او ذهنا فالذهنية قوله و
تلازم الجزئية واعلم ان القضايا المعتبرة فى العلوم هى المحصورات الاربع لا غير وذلك لان المهملة
والجزئية متلازمان اذ كلما صدق الحكم على افراد الموضوع فى الجملة صدق على بعض افراده و
بالعكس فالمهملة مندرجة تحت الجزئية والشخصية لا يبحث عنها بخصوصها فانه لا كمال

في معرفته الجزئيات لتغيرها وعدم ثباتها بل انما يبحث عنها في ضمن المحصورات التي يحكم فيها على
الاشخاص اجمالا والطبيعية لا يبحث عنها في العلوم اصلا فان الطبائع الكلية من حيث
نفس مفهومها كما هو موضوع الطبيعية لا من حيث تحققها في ضمن الاشخاص غير موجودة
في الخارج فلا كمال في معرفة احوالها فانحصرت القضايا المعتبرة في المحصورات الاربع
قوله ولا بد في الموجبة اى في صدقها من وجود الموضوع وذلك لان الحكم في الموجبة ثبوت
شئ لشئ وثبوت شئ لشئ فرع ثبوت المثبت له اعني الموضوع فانما يصدق هذا الحكم
اذا كان الموضوع محققا موجودا اما في الخارج ان كان الحكم بثبوت المحمول له هناك او في
الذهن كذلك ثم القضايا الحملية المعتبرة باعتبار وجود موضوعها ثلثة اقسام لان
الحكم فيها اما على الموضوع الموجود في الخارج محققا نحو كل انسان حيوان بمعنى ان كل انسان
موجود في الخارج حيوان في الخارج واما على الموضوع الموجود في الخارج مقدرا نحو كل انسان حيوان
بمعنى ان كل ما لو وجد في الخارج وكان انسانا فهو على تقدير وجوده حيوان وهذا الوجود
المقدر انما اعتبر في الافراد الممكنة لا الممتنعة كافراد اللاشئ وشريك الباري واما
على الموضوع الموجود في الذهن كقولك شريك الباري ممتنع بمعنى ان كل ما لو وجد في العقل
ويفرضه العقل شريك الباري فهو موصوف في الذهن بالامتناع وهذا انما اعتبروه في
الموضوعات التي ليست لها افراد ممكنة التحقق في الخارج وقد يجعل حرف السلب
جزءا من جزء قوله حرف السلب كلا وليس غيرهما مما يشاركهما في معنى السلب قوله من
جزء اى من الموضوع فقط او من المحمول فقط او من كليهما فالقضية على الاول تسمى
معدولة الموضوع وعلى الثاني معدولة المحمول وعلى الثالث معدولة الطرفين فيسمى
معدولة والا فمحصلة وقد تصرح بكيفية النسبة فموجهة وما به
البيان جهة والا فمطلقة قوله معدولة لان حرف السلب موضوع لسلب النسبة

فاذا

فاذا استعمل لافي هذا المعنى كان معدولا عن معناه الاصلي فسميت القضية التي يكون هذا
الحرف جزءا من جزئها معدولة تسمية الكل باسم الجزء والقضية التي لايكون حرف السلب
جزءا من طرفيها تسمى محصلة قوله بكيفية النسبة الخ نسبة المحمول الى الموضوع سواء كانت
ايجابية او سلبية تكون لامحالة متكيفة في نفس الامر الواقع بكيفية مثل الضرورة
او الدوام او الامكان او الامتناع او غير ذلك فتلك الكيفية الواقعة في نفس الامر
يسمى مادة القضية ثم قد يصرح في القضية بان تلك النسبة متكيفة في نفس الامر
بكيفية كذا فالقضية ح تسمى موجهة وقد لا يصرح بذلك فتسمى القضية مطلقة واللفظ
الدال عليها في القضية الملفوظة والصورة العقلية الدالة عليها في القضية المعقولة
يسمى جهة القضية فان طابقت الجهة المادة صدقت القضية كقولنا الانسان حيوان
بالضرورة والا كذبت كقولنا كل انسان حجر بالضرورة فان كان الحكم فيها بضرورة
النسبة مادام ذات الموضوع موجودا فضرورية مطلقة او مادام وصفه
فمشروطة عامة او في وقت معين فوقتية مطلقة او غير معين فمنتشرة
مطلقة او بدوامها مادام الذات قوله فان كان الحكم فيها بضرورة النسبة الخ
اى قد يكون الحكم في القضية الموجهة بان النسبة الثبوتية او السلبية ضرورية اى
ممتنعة الانفكاك عن الموضوع على احد اربعة اوجه الاول انها ضرورية مادام ذات
الموضوع موجودة نحو كل انسان حيوان بالضرورة ولاشئ من الانسان بحجر بالضرورة فتسمى
القضية ح ضرورية مطلقة لاشتمالها على الضرورة وعدم تقييد الضرورة بالوصف العنواني
او الوقت والثاني انها ضرورية مادام الوصف العنواني ثابتا لذات الموضوع نحو كل كاتب
متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبا ولاشئ منه بساكن الاصابع بالضرورة مادام كاتبا
فتسمى ح مشروطة عامة لاشتراط الضرورة بالوصف العنواني وكون هذه القضية اعم من
المشروطة الخاصة كما سيجئ الثالث انها ضرورية في وقت معين نحو كل قمر منخسف

بالضرورة وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس ولا شئ من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربيع فتسميه
ح وقتية لتقييد الضرورة بالوقت وعدم تقييد القضية باللادوام الرابع انها ضرورية في وقت
من الاوقات كقولنا كل انسان متنفس بالضرورة وقت ما ولا شئ منه بمتنفس بالضرورة
وقت ما فتسميه ح منتشرة مطلقة لكون وقت الضرورة فيها منتشرة اى غير معين وعدم
تقييد الضرورة باللادوام فدائمة مطلقة او ما دام الوصف فعرفية عامة او بفعليتها
فمطلقة عامة قوله دائمة مطلقة الفرق بين الضرورة والدوام ان الضرورة هي استحالة
انفكاك شئ عن شئ والدوام عدم انفكاكه عنه وان لم يكن مستحيلا كدوام الحركة الفلك ثم الدوام
اعنى عدم انفكاك النسبة الايجابية او السلبية عن الموضوع اما ذاتي او وصفي فان كان الحكم
في الموجهة بالدوام الذاتي اى بعدم انفكاك النسبة عن الموضوع ما دام ذات الموضوع موجودة
سميت القضية دائمة لاشتمالها على الدوام ومطلقة لعدم تقييد الدوام بالوصف العنواني
وان كان الحكم بالدوام الوصفي اى بعدم انفكاك النسبة عن الموضوع ما دام الوصف العنواني
ثابتا لتلك الذات سميت عرفية لان اهل العرف يفهمون هذا المعنى من القضية السالبة بل
من الموجبة ايضا عند الاطلاق فاذا قيل كل كاتب متحرك الاصابع فهموا ان هذا الحكم ثابت
ما دام كاتبا وعامة لكونها اعم من العرفية الخاصة التي سيجئ ذكرها قوله او بفعليتها اى
بتحقق النسبة بالفعل فالمطلقة العامة هي التي حكم فيها بكون النسبة متحققة بالفعل
اى في احد الازمنة الثلثة وتسميتها بالمطلقة لان هذا المفهوم من القضية عند اطلاقها
او عدم تقييدها بالضرورة او بالدوام او غير ذلك من الجهات وبالعامة لكونها اعم من الموجودية
اللادائمة واللاضرورية على ما سيجئ او بعدم ضرورة خلافها فممكنة عامة فهذه
بسائط قوله او بعدم ضرورة خلافها اى اذا حكم في القضية بان خلاف النسبة المذكورة فيها
ليس ضروريا نحو قولنا زيد كاتب بالامكان العام يعنى ان الكتابة غير مستحيلة له بمعنى ان
سلبها عنه ليس بضروري سميت القضية ح ممكنة لاشتمالها على الامكان وهو سلب
الضرورة عامة لكونها اعم من الممكنة الخاصة قوله فهذه بسائط اى القضايا الثمانية

المذكورة

المذكورة من جملة الموجهات بسائط اعلم ان القضية الموجهة اما بسيطة وهي ما تكون حقيقتها
اما ايجابا فقط او سلبا فقط كما من الموجهات الثمانية واما مركبة وهي التي تكون
حقيقتها مركبة من ايجاب وسلب بشرط ان لا يكون الجزء الثاني فيها مذكور العبارة
مستقلة سواء كان في اللفظ تركيب كقولنا كل انسان ضاحك بالفعل لادائما فقولنا
لادائما اشارة الى حكم سلبي اى لاشئ من الانسان بضاحك بالفعل اولم يبين في اللفظ
تركيب كقولنا كل انسان كاتب بالامكان الخاص فانه في المعنى قضيتان ممكنتان عامتان اى
كل انسان كاتب بالامكان العام ولاشئ من الانسان بكاتب بالامكان العام والعبرة
في الايجاب والسلب ج بالجزء الاول الذي هو اصل القضية واعلم ايضا ان القضية المركبة
انما تحصل بتقييد قضية بسيطة بقيد مثل الادوام واللاضرورة وقد تقيد العامتان
والوقتيتان المطلقتان باللادوام الذاتي فتسمى المشروطة الخاصة والعرفية
الخاصة والوقتية والمنتشرة وقد تقيد المطلقة العامة قوله العامتان اى
المشروطة العامة والعرفية العامة قوله والوقتيتان اى الوقتية المطلقة والمنتشرة
المطلقة باللادوام الذاتي ومعنى اللادوام الذاتي ان النسبة المذكورة في القضية ليست
دائمة مادام ذات الموضوع موجودة فيكون نقيضها واقعة البتة في زمان من الازمنة
الثلثة فيكون اشارة الى قضية مطلقة عامة مخالفة للاصل في الكيف وموافقة في
الكم فافهم قوله المشروطة الخاصة هي المشروطة العامة المقيدة باللادوام الذاتي نحو كل
كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبا لادائما اى لاشئ من الكاتب بمتحرك الاصابع
بالفعل وحاصل الكلام ان الدوام المستفاد من مادام دوام الوصف العنواني لذات الموضوع
ومن اللادوام سلب دوام المحمول لذات الموضوع قوله والعرفية الخاصة هي العرفية العامة
المقيدة باللادوام الذاتي كقولنا بالدوام لاشئ من الكاتب بساكن الاصابع مادام كاتبا
لادائما اى كل كاتب ساكن الاصابع بالفعل قوله والوقتية والمنتشرة لما قيدت الوقتية المطلقة

والمنتشرة المطلقة باللادوام الذاتي حذف من اسميهما لفظ الاطلاق فسميت الاولى وقتية
والثانية منتشرة فالوقتية هي الوقتية المطلقة المقيدة باللادوام الذاتي نحو كل قمر
منخسف بالضرورة وقت الحيلولة لادائما اي لاشئ من القمر بمنخسف بالفعل والمنتشرة
هي المنتشرة المطلقة المقيدة باللادوام الذاتي نحو قولنا لاشئ من الانسان بمتنفس
بالضرورة وقت ما لادائما اي كل انسان متنفس بالفعل بالضرورة الذاتية
فتسمى الوجودية اللاضرورية او باللادوام الذاتي قوله باللاضرورة الذاتية
معنى اللاضرورية الذاتية ان هذه النسبة المذكورة في القضية ليست ضرورية مادام
ذات الموضوع موجودة فيكون هذا حكما بامكان نقيضها لان الامكان هو سلب الضرورة
عن الطرف المقابل كما مر فيكون مفاد اللاضرورة الذاتية ممكنة عامة مخالفة للاصل
في الكيف قوله الوجودية اللاضرورية لان معنى المطلقة هو فعلية النسبة ووجودها
في وقت من الاوقات ولاشتمالها على اللاضرورة فالوجودية اللاضرورية هي المطلقة
العامة المقيدة باللاضرورة الذاتية نحو كل انسان متنفس بالفعل لا بالضرورة اي لاشئ
من الانسان بمتنفس بالامكان العام فهي مركبة من مطلقة عامة وممكنة عامة احديهما
موجبة والاخرى سالبة قوله او باللادوام الذاتي انما قيد اللادوام بالذاتي لان تقييد
العامتين باللادوام الوصفي غير صحيح ضرورة تنافي اللادوام بحسب الوصف مع الدوام بحسب الوصف
نعم يمكن تقييد الوقتيتين المطلقتين باللادوام الوصفي ايضا لكن هذا التركيب غير
معتبر عندهم واعلم انه كما يصح تقييد هذه القضايا الاربع باللادوام الذاتي كذلك يصح تقييدها
باللاضرورة الذاتية وكذلك يصح تقييد ماسوى المشروطة العامة من تلك الجملة باللاضرورة
الوصفية فالاحتمالات الحاصلة من ملاحظة كل من تلك القضايا الاربع مع كل من تلك
القيود الاربعة ستة عشر ثلثة منها غير صحيحة واربعة منها صحيحة معتبرة والتسعة الباقية
صحيحة غير معتبرة واعلم ايضا انه كما يمكن تقييد المطلقة العامة باللادوام واللاضرورة الذاتيتين

كذلك

كذلك يمكن تقييدها باللادوام واللاضرورة الوصفيتين وهذان ايضا من الاحتمالات الصحيحة
الغير المعتبرة وكما يصح تقييد الممكنة العامة باللاضرورة الذاتية يصح تقييدها باللا
ضرورة الوصفية وكذا باللادوام الذاتي والوصفي لكن هذه المحتملات الثلث ايضا غير
معتبرة عندهم وينبغي ان يعلم ان التركيب لا ينحصر فيما اشرنا اليه بل سيجئ الاشارة
الى البعض آخر ويمكن تركيبات كثيرة اخرى لم يتعرضوا لها لكن المتفطن بعد التنبيه لما ذكرنا
يتمكن من استخراج اي قدر شاء فتسمى الوجودية اللادائمة وقد تقيد الممكنة
العامة باللاضرورة من الجانب الموافق ايضا فتسمى الممكنة الخاصة و
هذه مركبات لان اللادوام اشارة الى مطلقة عامة واللاضرورة
الى ممكنة عامة مخالفتي الكيفية وموافقتي الكمية لما قيد بهما قوله
الوجودية اللادائمة هي المطلقة العامة المقيدة باللادوام الذاتي نحو لا شئ من الانسان
بمتنفس بالفعل لادائما اي كل انسان متنفس بالفعل فهي مركبة من مطلقتين عامتين
احديهما موجبة والاخرى سالبة قوله باللاضرورة من الجانب الموافق ايضا كما انه حكم في
الممكنة العامة باللاضرورة عن الجانب المخالف فقد يحكم باللاضرورة من الجانب الموافق
ايضا فتصير القضية مركبة من ممكنتين عامتين ضرورة ان سلب الضرورة من الجانب
المخالف هو امكان الطرف الموافق وسلب ضرورة الطرف الموافق هو امكان الطرف
المقابل فيكون الحكم في القضية بامكان الطرف الموافق وامكان الطرف المقابل
نحو كل انسان كاتب بالامكان الخاص فان معناه كل انسان كاتب بالامكان العام ولا
شئ من الانسان بكاتب بالامكان العام قوله وهذه مركبات اي هذه القضايا السبع المذكورة
هي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة والوقتية والمنتشرة والوجودية اللاضرورية
والوجودية اللادائمة والممكنة الخاصة قوله مخالفتي الكيفية اي في الايجاب والسلب

وقد مر بيان ذلك في بيان معنى اللادوام واللاضرورة واما الموافقة في الكمية انا في الكلية
والجزئية فلان الموضوع في القضية المركبة امر واحد قد حكم عليه بحكمتين مختلفتين بالايجاب
والسلب فانكان الحكم في الجزء الاول على كل الافراد كان في الجزء الثاني ايضا على كلها
وانكان على البعض في الاول فكذا في الثاني قوله لما قيد بهما اى القضية التي قيدت
بهما اى باللادوام واللاضرورة يعني اصل القضية فصل الشرطية متصلة ان حكم
فيها بثبوت نسبة على تقدير اخرى او بنفيها ولزومية انكان ذلك
قوله على تقدير اخرى سواء كانت النسبتان ثبوتيتين او سلبيتين او مختلفتين فقولنا
كلما لم يكن زيد حيوانا لم يكن انسانا متصلة موجبة فالمتصلة الموجبة ما حكم فيها بالتصال
النسبتين والسالبة ما حكم فيها بسلب التصالهما نحو ليس البتة كلما كانت الشمس
طالعة كان الليل موجودا وكذلك اللزومية الموجبة ما حكم فيها بان الاتصال بالعلاقة
والسالبة ما حكم فيها بانه ليس هناك اتصال بعلاقة سواء لم يكن هناك اتصال او كان
لكن لا بعلاقة واما الاتفاقية فهي ما حكم فيها بمجرد الاتصال او نفيه من غير ان يكون
ذلك مستندا الى العلاقة نحو كلما كان الانسان ناطقا فالحمار ناهق وليس كلما كان
الانسان ناطقا كان الفرس ناهقا بعلاقة والاتفاقية ومنفصلة ان
حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقا وكذبا وهي الحقيقية
او صدقا فقط فمانعة الجمع قوله بعلاقة وهي امر بسببه يستصحب المقدم التالي
كعلاقة طلوع الشمس لوجود النهار في قولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
قوله بتنافي النسبتين سواء كانت النسبتان ثبوتيتين او سلبيتين او مختلفتين
فانكان الحكم فيها بتنافيهما فهي منفصلة موجبة وانكان بسلب تنافيهما فهي منفصلة
سالبة قوله وهي الحقيقية فالمنفصلة الحقيقية الموجبة ما حكم فيها بتنافي

النسبتين

النسبتين في الصدق والكذب كقولنا اما ان يكون هذه العدد زوجا او فردا او حكم فيها بسلب تنافي
النسبتين في الصدق والكذب نحو قولنا ليس البتة اما ان يكون هذا العدد زوجا او منقسما
بمتساويين والمنفصلة المانعة الجمع ما حكم فيها بتنافي النسبتين او لا فيهما في الصدق
فقط نحو هذا الشيء اما ان يكون شجرا او حجرا والمنفصلة المانعة الخلو ما حكم فيها بتنافي
النسبتين او لا تنافيهما في الكذب فقط نحو اما ان يكون زيد في البحر واما ان لا يغرق
قوله او صدقا فقط اي لا في الكذب او مع قطع النظر عن الكذب حتى جاز ان تجتمع النسبتان
في الكذب وان لا تجتمعا ويقال للمعنى الاول مانعة الجمع بالمعنى الاخص والثاني بالمعنى الاعم
او كذبا فقط فمانعة الخلو او كل منها عنادية ان كان التنافي لذاتي الجزئين
والا فاتفاقية ثم الحكم في الشرطية ان كان على جميع تقادير المقدم فكلية
او بعضها مطلقا قوله او كذبا فقط اي لا في الصدق او مع قطع النظر عن الصدق والاول
مانعة الخلو بالمعنى الاخص والثاني بالمعنى الاعم قوله لذاتي الجزئين اي ان كانت المنافاة بين
الطرفين اي المقدم والتالي منافاة ناشئة عن ذاتيهما في اي مادة تحققا كالمنافاة بين
الزوجية والفردية لا من خصوص المادة كالمنافاة بين السواد والكتابة كما في انسان
يكون اسود وغير كاتب او يكون كاتبا غير اسود فالمنافاة بين طرفي هذه المنفصلة واقعة
لا لذاتيهما بل بحسب خصوص المادة اذ قد يجتمع السواد والكتابة في الصدق او في الكذب في مادة
اخرى فهذه منفصلة حقيقية اتفاقية وذلك منفصلة عنادية قوله ثم الحكم الخ كما ان
الحملية تنقسم الى محصورة ومهملة وشخصية وطبيعية كذلك الشرطية ايضا سواء كانت متصلة
او منفصلة تنقسم الى المحصورة الكلية والجزئية والمهملة والشخصية ولا تعقل الطبيعية
ههنا قوله على جميع تقادير المقدم كقولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود قوله
فكلية وسورها في المتصلة الموجبة كلما ومهما ومتى وما في معناها وفي المنفصلة دائما وابدا
ونحوهما هذا في الموجبة اما في السالبة مطلقا فسورها ليس البتة قوله او بعضها مطلقا

ای علی البعض غیر معین کقولک قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا فجزئیة او معینا
فشخصیة والا فمهملة وطرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان
او متصلتان او منفصلتان مختلفتان الا انهما خرجتا بزیادة آداة
الاتصال والانفصال عن التمام قوله فجزئیته وسیورد ما فی الموجبة متصلة کانت
او منفصلة قد یکون وفی السالبة کذلک قد لا یکون قوله فشخصیة کقولنا ان جئتنی
الیوم فاکرمک قوله والا ای ان لم یکن الحکم علی جمیع تقادیر المقدم ولا علی بعضها بان
یسکت عن بیان الکلیة والبعضیة مطلقا فمهملة نحو اذا کان الشیء انسانا کان
حیوانا قوله فی الاصل ای قبل دخول آداة الاتصال والانفصال علیهما قوله حملیتان
کقولنا ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فان طرفیها وهما الشمس طالعة والنهار
موجود قضیتان حملیتان قوله او متصلتان کقولنا ان کان کلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود فکلما لم یکن النهار موجودا لم تکن الشمس طالعة فان طرفیها وهما قولنا
کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وقولنا کلما لم یکن النهار موجودا لم تکن الشمس
طالعة قضیتان متصلتان قوله او منفصلتان کقولنا کلما کان دائما اما ان یکون
العدد زوجا او فردا فدایما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او غیر منقسم بهما قوله
او مختلفتان بان یکون احد الطرفین حملیة والاخری متصلة او احدهما حملیة والاخری
منفصلة او احدهما متصلة والاخری منفصلة فالاقسام ستة وعلیک باستخراج ما
ترکنا من الامثلة قوله عن التمام ای عن ان یصح السکوت علیها ویحتمل الصدق و
الکذب مثلا قولنا الشمس طالعة مرکب تام خبری یحتمل الصدق والکذب ولا نعنی بالقضیة
الا هذا فاذا ادخلت علیه آداة الاتصال مثلا وقلت ان کانت الشمس طالعة لم یصح
ان تسکت علیه ولم یحتمل الصدق والکذب بل احتجت الی ان تضم الیه قولک مثلا فالنهار
موجود فصل التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق

التناقض

كل كذب الاخرى او بالعكس قوله اختلاف القضيتين قيد بالقضيتين دون الشيئين
اما لان التناقض لا يكون بين المفردات على ما قيل و اما لان الكلام في تناقض القضايا
قوله بحيث يلزم الخ خرج بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة والسالبة الجزئيتين
فانهما قد يصدقان معا نحو بعض الحيوان انسان وبعضه ليس بانسان فلم يتحقق التناقض
بين الجزئيتين قوله وبالعكس اى يلزم من كذب كل من القضيتين صدق الاخرى خرج
بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة والسالبة الكليتين فانهما قد تكذبان
معا نحو لا شيء من الحيوان بانسان وكل حيوان انسان فلم يتحقق التناقض بين الكليتين
ايضا فقد علم ان القضيتين لو كانتا محصورتين يجب اختلافهما في الكم كما سيصرح به المصنف
ولا بد من الاختلاف في الكم والكيف والجهة والاتحاد فيما عداها قوله
ولا بد من اختلاف اى يشترط في التناقض ان يكون احدى القضيتين موجبة والاخرى
سالبة ضرورة ان الموجبتين والسالبتين قد يجتمعان في الصدق والكذب معا
ثم انكانت القضيتان محصورتين يجب اختلافهما في الكم ايضا كما مر ثم انكانتا موجهتين
يجب اختلافهما في الجهة فان الضروريتين قد تكذبان معا كقولنا كل انسان كاتب
بالضرورة ولا شيء من الانسان بكاتب بالضرورة والممكنتين قد تصدقان معا
كقولنا كل انسان كاتب بالامكان ولا شيء من الانسان بكاتب بالامكان قوله
والاتحاد فيما عداها اى يشترط في التناقض اتحاد القضيتين فيما عدا الامور الثلثة
المذكورة اعني الكيف والكم والجهة وقد ضبطوا هذا الاتحاد في ضمن الاتحاد في امور ثمانية
قال قائلهم شعر در تناقض هشت وحدت شرط دان وحدت موضوع ومحمول ومكان
وحدت شرط واضافت جزء وكل قوت وفعل ست در آخر زمان والنقيض للضرورية
الممكنة العامة وللدائمة المطلقة العامة وللمشروطة العامة

الحينية الممكنة وللعرفية العامة الحينية المطلقة قوله والنقيض للضرورية
اعلم ان نقيض كل شئ رفعه فنقيض القضية التى حكم فيها بضرورة الايجاب والسلب هو قضية
حكم فيها بسلب ذلك الضرورة وسلب كل ضرورة هو عين امكان الطرف المقابل فنقيض
ضرورة الايجاب هو امكان السلب ونقيض ضرورة السلب هو امكان الايجاب ونقيض
الدوام هو سلب الدوام وقد عرفت انه يلزمه فعلية الطرف المقابل فرفع دوام الايجاب
يلزمه فعلية السلب وسلب دوام السلب يلزمه فعلية الايجاب فالممكنة العامة
نقيض صريح للضرورية المطلقة والمطلقة العامة لازمته لنقيض الدائمة المطلقة
ولما لم يكن لنقيضها الصريح هو اللادوام مفهوم محصل معتبر من القضايا المتعارفة المتداولة
قالوا نقيض الدائمة هو المطلقة العامة ثم اعلم ان نسبة الحينية الممكنة الى المشروطة
العامة كنسبة الممكنة العامة الى الضرورية فان الحينية الممكنة هى التى حكم
فيها بسلب الضرورة الوصفية اى الضرورة مادام الوصف عن الجانب المخالف فيكون
نقيضا صريحا لما حكم فيها بضرورة الجانب الموافق بحسب الوصف كقولنا بالضرورة كل كاتب
متحرك الاصابع مادام كاتبا نقيضه ليس بعض الكاتب بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالامكان
ونسبة الحينية المطلقة وهى قضية حكم فيها بفعلية النسبة حين اتصاف ذات
الموضوع بالوصف العنوانى الى العرفية العامة كنسبة المطلقة العامة الى الدائمة
وذلك لان الحكم فى العرفية العامة بدوام النسبة مادام ذات الموضوع متصفا
بالوصف العنوانى فنقيضها الصريح هو سلب ذلك الدوام ويلزمه وقوع الطرف المقابل
فى بعض اوقات الوصف العنوانى وهذا معنى الحينية المطلقة المخالفة لماهية العرفية
فى الكيف فنقيض قولنا بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا قولنا ليس بعض
الكاتب بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالفعل والمصنف لم يتعرض لبيان نقيض
الوقتية والمنتشرة المطلقتين من البسائط اذ لا يتعلق بذلك غرض فيما سيأتى

من مباحث العكوس و الاقيسة بخلاف باقي البسائط فتأمل وللمركبة هو المفهوم
المردد بين نقيضي الجزئيين قوله وللمركبة قد علمت ان نقيض كل شئ رفعه فاعلم ان رفع
المركب انما يكون برفع احد جزئيه لا على التعيين بل على سبيل منع الخلو اذ يجوز ان يكون
برفع كلا الجزئيين فنقيض القضية المركبة نقيض احد جزئيه على سبيل منع الخلو فنقيض
قولنا كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبا لادائما اى لاشئ من الكاتب
بمتحرك الاصابع بالفعل قضية منفصلة مانعة الخلو هي قولنا اما بعض الكاتب
ليس بمتحرك الاصابع بالامكان حين هو كاتب واما بعض الكاتب متحرك الاصابع دائما
وانت بعد اطلاعك على حقائق المركبات ونقائض البسائط تتمكن من استخراج
تفاصيل نقائض المركبات ولكن في الجزئية بالنسبة الى كل فرد قوله ولكن
في الجزئية بالنسبة الى كل فرد يعني لا يكفي في اخذ نقيض القضية المركبة الجزئية التردد
بين نقيضي جزئيها وهما الكليتان اذ قد تكذب المركبة الجزئية كقولنا بعض الحيوان
انسان بالفعل لادائما اى ليس بعض الحيوان بانسان بالفعل ويكذب كلا نقيضي
جزئيها ايضا وهما قولنا لاشئ من الحيوان بانسان دائما وقولنا كل حيوان انسان
دائما وح فطريق اخذ نقيض المركبة الجزئية ان يوضع افراد الموضوع كلها ضرورة ان
نقيض الجزئية هي الكلية ثم تردد بين نقيضي الجزئيين بالنسبة الى كل واحد من
تلك الافراد ويقال في المثال المذكور كل حيوان اما انسان دائما او ليس بانسان دائما
وح فيصدق النقيض وهو قضية حملية مرددة المحمول فقوله بالنسبة الى كل فرد اى افراد
الموضوع فصل العكس المستوى تبديل طرفي القضية قوله طرفي القضية سواء
كان الطرفان هما الموضوع والمحمول او المقدم والتالي واعلم ان العكس كما يطلق على
المعنى المصدري المذكور كذلك يطلق على القضية الحاصلة من التبديل وذلك الاطلاق

العكوس

مجازی من قبیل اطلاق اللفظ علی الملفوظ والخلق علی المخلوق مع بقاء الصدق
و الکیف و الموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحصول والتالی
قوله مع بقاء الصدق یعنی ان الاصل لو فرض صدقه لزم من صدقه صدق العکس لانه
یجب صدقهما فی الواقع قوله والکیف یعنی انکان الاصل موجبة کان العکس موجبة
وانکان سالبة کان العکس سالبة قوله انما تنعکس جزئیة یعنی ان الموجبة سواء
کانت کلیة نحو کل انسان حیوان او جزئیة نحو بعض الحیوان انسان انما تنعکس
الی الموجبة الجزئیة لا الی الموجبة الکلیة اما صدق الموجبة الجزئیة فظاهر ضرورة
انه اذا صدق المحمول علی ما صدق علیه الموضوع کلا او بعضا یصدق المحمول والموضوع
فی هذا الفرد فیصدق المحمول علی فرد الموضوع فی الجملة واما عدم صدق الکلیة فلان
المحمول فی القضیة الموجبة قد یکون اعم من الموضوع فلو عکست القضیة صار الموضوع
اعم وستحیل صدق الاخص کلیا علی الاعم فالعکس اللازم الصادق فی جمیع المواد هو
الموجبة الجزئیة هذا هو البیان فی الحملیات وقس علیه الحال فی الشرطیات فقوله
لجواز عموم الخ بیان للجزء السلبی من الحصر المذکور واما الایجابی فبدیهی کما مر والسالبة
الکلیة تنعکس سالبة کلیة والا لزم سلب الشئ عن نفسه و
الجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم واما بحسب الجهة
فمن الموجبات تنعکس الدائمتان قوله والا لزم سلب الشئ عن نفسه تقدیره ان
یقال کلما صدق قولنا لا شئ من الانسان بحجر صدق لا شئ من الحجر بانسان والا
لصدق نقیضه وهو بعض الحجر انسان فنضمه مع الاصل فنقول بعض الحجر انسان ولا شئ
من الانسان بحجر ینتج بعض الحجر لیس بحجر وهو سلب الشئ عن نفسه فهذا محال ومنشاؤه
هو نقیض العکس لان الاصل صادق والهیئة منتجة فیکون نقیض العکس باطلا فیکو

العکس

العكس حقا وهو المطلوب قوله عموم الموضوع وح يصح سلب الاخص عن بعض الاعم لكن
لايصح سلب الاعم عن بعض الاخص مثلا يصدق بعض الحيوان ليس بانسان ولا يصدق
بعض الانسان ليس بحيوان قوله او المقدم مثلا يصدق قد لايكون اذا كان الشئ حيوانا
كان انسانا ولا يصدق قد لايكون اذا كان الشئ انسانا كان حيوانا قوله و اما
بحسب الجهة يعني ان ماذكرناه هو بيان انعكاس القضايا بحسب الكم والكيف واما بحسب
الجهة الخ قوله الدائمتان اى الضروريتة والدائمتة مثلا كلما صدق قولنا بالضرورة او
دائما كل انسان حيوان صدق قولنا بعض الحيوان انسان بالفعل حين هو حيوان والا
فيصدق نقيضه وهو دائما لاشئ من الحيوان بانسان مادام حيوانا وهو مع الاصل ينتج
لاشئ من الانسان بانسان بالضرورة او دائما هذا خلف والعامتان حينية
مطلقة والخاصتان حينية لادائمة والوقتيتان والوجوديتان قوله
والعامتان اى المشروطة العامتة والعرفية العامتة مثلا اذا صدق بالضرورة او
بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا صدق بعض متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين
هو متحرك الاصابع والا فيصدق نقيضه وهو دائما لاشئ من متحرك الاصابع بكاتب
مادام متحرك الاصابع وهو مع الاصل ينتج قولنا بالضرورة او بالدوام لاشئ من الكاتب
بكاتب مادام كاتبا هذا خلف قوله والخاصتان اى المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة
تنعكسان الى حينية مطلقة مقيدة باللادوام اما انعكاسهما الى حينية مطلقة
فلانه كلما صدقت الخاصتان صدقت العامتان وقد مرّ ان كلما صدقت العامتان
صدق في عكسهما الحينية المطلقة واما اللادوام فبيان صدقه انه لو لم يصدق لصدق
نقيضه ونضم هذا النقيض الى الجزء الاول من الاصل فينتج نتيجة ونضم الى الجزء الثاني من
الاصل فينتج ما ينافي تلك النتيجة مثلا كلما صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا
لادائما صدق في العكس بعض متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين هو متحرك الاصابع لادائما اما

صدق الجزء الاول فقد ظهر بما سبق واما صدق الجزء الثاني اي اللادوام ومعناه ليس بعض متحرك
الاصابع بكاتب بالفعل فلانه لو لم يصدق لصدق نقيضه وهو قولنا كل متحرك الاصابع
كاتب دائما فنضم مع الجزء الاول من الاصل ونقول كل متحرك الاصابع كاتب دائما وكل
كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا ينتج كل متحرك الاصابع متحرك الاصابع دائما ثم نضمه
الى الجزء الثاني من الاصل فنقول كل متحرك الاصابع كاتب دائما ولا شيء من الكاتب بمتحرك
الاصابع بالفعل ينتج لا شيء من متحرك الاصابع بمتحرك الاصابع بالفعل وبدا بنا في النتيجة
السالبة فيلزم من صدق نقيض اللادوام في العكس اجتماع المنافيين فيكون باطلا
فيكون اللادوام حقا وهو المطلوب **والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس**
للممكنتين قوله والمطلقة العامة مطلقة عامة اي هذه القضايا الخمس ينعكس كلواحد
منها الى مطلقة عامة فيقال لو صدق كل ج ب باحدى الجهات الخمس ليصدق بعض
ب ج بالفعل والا فيصدق نقيضه وهو لا شيء من ب ج دائما وهو مع الاصل ينتج لا شيء
من ج ج هذا خلف قوله ولا عكس للممكنتين اعلم ان صدق وصف الموضوع على ذاته في
القضايا المعتبرة في العلوم بالامكان عند الفارابي وبالفعل عند الشيخ فمعنى كل ج ب
بالامكان على راي الفارابي هو ان كلما صدق عليه ج بالامكان صدق عليه ب بالامكان
ويلزمه العكس ح وهو ان بعض ما صدق عليه ب بالامكان صدق عليه ج بالامكان وعلى
راي الشيخ معنى كل ج ب بالامكان هو ان كلما صدق عليه ج بالفعل صدق عليه ب بالامكان
ويكون عكسه على اسلوب الشيخ هو ان بعض ما صدق عليه ب بالفعل صدق عليه ج بالامكان
ولا شك انه لا يلزم من صدق الاصل ح صدق العكس مثلا اذا فرض ان مركوب زيد بالفعل
منحصر في الفرس صدق كل حمار بالفعل مركوب زيد بالامكان ولم يصدق عكسه وهو ان بعض
مركوب زيد بالفعل حمار بالامكان فالمصنف لما اختار مذهب الشيخ اذ هو المتبادر في العرف واللغة حكم بانه
لا عكس للممكنتين ومن الاسلوب تنعكس الدائمتان دائمة مطلقة والعامتان عرفية عامة

قوله

قوله تنعكس الدائمتان دائمة مطلقة اى الضرورة المطلقة والدائمة المطلقة تنعكسان
دائمة مطلقة مثلا اذا صدق قولنا لاشئ من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام صدق
لاشئ من الحجر بانسان دائما والا لصدق نقيضه وهو بعض الحجر انسان بالفعل وهو مع
الاصل ينتج بعض الحجر ليس بحجر دائما هذا خلف قوله والعامتان عرفية عامة اى المشروطة
العامة والعرفية العامة تنعكسان عرفية عامة مثلا اذا صدق بالضرورة او بالدوام
لاشئ من الكاتب بساكن الاصابع مادام كاتبا صدق بالدوام لاشئ من ساكن
الاصابع بكاتب مادام ساكن الاصابع والا فيصدق نقيضه وهو قولنا بعض ساكن الاصابع
كاتب حين هو ساكن الاصابع وهو مع الاصل ينتج بعض ساكن الاصابع ليس بساكن
الاصابع حين هو ساكن الاصابع هذا خلف والخاصتان عرفية لادائمة فى
البعض قوله والخاصتان الخ اى المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة تنعكسان
الى عرفية عامة سالبة كلية مقيدة باللادوام فى البعض وهو اشارة الى مطلقة عامة
موجبة جزئية فنقول اذا صدق بالضرورة او بالدوام لاشئ من الكاتب بساكن الاصابع
مادام كاتبا لادائما صدق لاشئ من الساكن بكاتب مادام ساكنا لادائما فى البعض اى
بعض الساكن كاتب بالفعل اما الجزء الاول فقد مر بيانه من انه لازم للعامتين وهما لازمتان
للخاصتين ولازم اللازم لازم واما الجزء الثانى فلانه لو لم يصدق العكس لصدق نقيضه
وهو لاشئ من الساكن بكاتب دائما وهذا مع لادوام الاصل وهو ان كل كاتب ساكن
بالفعل ينتج لاشئ من الكاتب بكاتب دائما وانما لم يلزم اللادوام فى الكل لانه يكذب
فى مثالنا هذا كل ساكن كاتب بالفعل لصدق قولنا بعض الساكن ليس بكاتب دائما
كالارض قال المصنف السر فى ذلك ان لادوام السالبة موجبة وهى لا تنعكس الا
جزئية وفيه تامل اذ ليس انعكاس المجموع الى المجموع منوطا بانعكاس الاجزاء الى الاجزاء
كما يشهد بذلك ملاحظة انعكاس الموجهات الموجبة على ما مر فان الخاصتين الموجبتين

تنعكسان الى الحينية اللادائمية مع ان الجزء الثانى منهما وهو المطلقة العامة السالبة
لاعكس لها فتدبر والبيان فى الكل ان نقيض العكس مع الاصل ينتج
المحال ولا عكس للبواقى بالنقض قوله ينتج المحال بذا المحال اما ان يكون ناشيا
عن الاصل او عن نقيض العكس او عن هيئة تاليفهما لكن الاول مفروض الصدق والثانى
هو الشكل الاول المعلوم صحته وانتاجه فتعين الثانى فيكون النقيض باطلا فيكون
العكس حقا قوله ولا عكس للبواقى اى السوالب الباقية وهى لشعتة الوقتية المطلقة
والمنتشرة المطلقة والمطلقة العامة والممكنة العامة من البسائط والوقتيتان
والوجوديتان والممكنة الخاصة من المركبات قوله بالنقض اى بدليل التخلف فى
مادة بمعنى انه يصدق الاصل فى مادة بدون العكس فيعلم بذلك ان العكس غير لازم
لهذا الاصل وبيان التخلف فى تلك القضايا ان اخصها وهى الوقتية قد يصدق بدون
العكس فانه يصدق لاشئ من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربيع لا دائما مع كذب بعض
المنخسف ليس بقمر بالامكان العام لصدق نقيضه وهو كل منخسف قمر بالضرورة واذا
تحقق التخلف وعدم الانعكاس فى الاخص تحقق فى الاعم اذ العكس لازم للقضية فلو
انعكس الاعم كان العكس لازما للاعم والاعم لازم للاخص ولازم اللازم لازم فيكون
العكس لازما للاخص الصا وقد بينا عدم انعكاسه هذا خلف وانما اخترنا فى العكس
الجزئية لانها اعم من الكلية والممكنة العامة لانها اعم من سائر الموجهات واذا لم
يصدق الاعم لم يصدق الاخص بالطريق الاولى بخلاف العكس الكلى فصل عكس
النقيض تبديل نقيضى الطرفين مع بقاء الصدق والكيف او جعل
نقيض الثانى اولا مع مخالفة الكيف قوله تبديل نقيضى الطرفين اى جعل
نقيض الجزء الاول من الاصل جزءا ثانيا ونقيض الثانى جزءا اولا مع بقاء الصدق
اى الكان الاصل صادقا كان العكس صادقا قوله والكيف اى الكان الاصل موجبا

عكس النقيض

لكان

كان العكس موجبا وانكان سالبا كان سالبا مثل قولنا كل ج ب تنعكس لعكس النقيض الى
قولنا كلما ليس ب ليس ج وهذه طريقة القدماء واما المتاخرون فقالوا عكس النقيض هو جعل نقيض
الجزء الثاني اولا وعين الاول ثانيا مع مخالفة الكيف اى انكان الاصل موجبا كان العكس سالبا
وبالعكس ويعتبر بقاء الصدق كما مر فقولنا كل ج ب ينعكس الى قولنا لاشئ مما ليس ب ج و
المصنف لم يصرح بقولهم وعين الاول ثانيا للعلم به ضمنا ولا باعتبار بقاء الصدق في التعريف
الثاني لذكره سابقا فحيث لم يخالفه في هذا التعريف علم اعتباره ههنا ايضا ثم انه بين احكام
عكس النقيض على طريقة القدماء اذ فيه غنية لطالب الكمال وترك ما اورده المتاخرون
اذ تفصيل القول فيه وفيما فيه لا يسعه المجال وحكم بالموجبات ههنا حكم السوالب في
المستوى وبالعكس قوله ههنا اى في عكس النقيض قوله في المستوى يعني كما ان السالبة
الكلية تنعكس في العكس المستوى كنفسها والجزئية لا تنعكس اصلا كذلك الموجبة الكلية في
عكس النقيض تنعكس كنفسها والجزئية لا تنعكس اصلا لصدق قولنا لبعض الحيوان لا انسان و
كذب بعض الانسان لا حيوان وكذلك التسع من الموجهات اعني الوقتيتين المطلقتين و
الوقتيتين والوجوديتين والممكنتين والمطلقة العامة لا تنعكس والبواقي تنعكس على ما
سبق تفصيله في السوالب في العكس المستوى قوله وبالعكس اى حكم السوالب ههنا حكم الموجبات
في المستوى فكما ان الموجبة في المستوى لا تنعكس الا جزئية كذلك السالبة ههنا لا تنعكس
الا جزئية لجواز ان يكون نقيض المحمول في السالبة اعم من الموضوع ولا يجوز سلب نقيض
الاخص عن عين الاعم كليا مثلا يصح لاشئ من الانسان بلاحيوان ولا يصح لاشئ في الحيوان
بلا انسان لصدق بعض الحيوان لا انسان كالفرس وكذلك بحسب الجهة الدائمتان والعامتان
تنعكس حينية مطلقة والخاصتان حينية مطلقة لا دائمة والوقتيتان والوجوديتان
والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس للممكنتين على قياس الموجبات في المستوى
والبيان البيان والنقض وقد بين انعكاس الخاصتين من الموجبة الجزئية

هٰهنا ومن السالبة الجزئية ثمّه الى العرفية الخاصة بالا فتراض قوله والبيان
البيان يعنى كما ان المطالب المذكورة فى العكس المستوى كان تثبت بالخلف فكذا ههنا
قوله والنقض النقض اى مادة التخلف ههنا هى مادة التخلف ثمّه قوله وقد بيّن انعكاس
الخاصتين الخ اما بيان انعكاس الخاصتين من السالبة الجزئية فى العكس المستوى الى العرفية
الخاصة فهو ان يقال متى صدق بالضرورة او بالدوام بعض ج ليس ب مادام ج لادائما اى
بعض ج ب بالفعل صدق بعض ب ليس ج مادام ب لادائما اى بعض ب ج بالفعل
وذلك بدليل الافتراض وهو ان يفرض ذات الموضوع اعنى بعض ج د فدب بحكم لادوام
الاصل ودج بالفعل لصدق الوصف العنوانى على ذات الموضوع بالفعل على ما هو التحقيق
فصدق بعض ب ج بالفعل بالفعل وهو لادوام العكس ثم نقول وليس ج مادام ب والا
لكان ج فى بعض اوقات كونه ب فيكون ب فى بعض اوقات كونه ج لان الوصفين اذا
تفارقا فى ذات واحد يثبت كل واحد منهما فى زمان الآخر فى الجملة وقد كان حكم الاصل انه ليس
مادام ج هذا خلف فصدق ان بعض ب اعنى د ليس ج مادام ب وهو الجزء الاول من العكس
فثبت العكس بكلا جزئيه فافهم واما بيان انعكاس الخاصتين من الموجبة الجزئية فى
عكس النقيض الى العرفية الخاصة فهو ان يقال اذا صدق بعض ج ب مادام ج لادائما اى بعض
ج ليس ب بالفعل لصدق بعض ما ليس ب ليس ج مادام ليس ب لادائما اى ليس بعض ما ليس
ب ليس ج بالفعل وذلك بالافتراض وهو ان يفرض ذات الموضوع اعنى بعض ج د فدج بالفعل
على مذهب الشيخ وهو التحقيق وليس ب بالفعل بحكم لادوام الاصل فصدق بعض ما ليس ب ج
بالفعل وهو ملزوم لادوام العكس لان الاثبات يلزمه انفى النفى ثم نقول وليس ج مادام ليس
ب والا لكان ج فى بعض اوقات كونه ج كما مرّ وقد كان حكم الاصل انه ب مادام ج فهذا خلف
فصدق ان بعض ما ليس ب وهو د ليس ج مادام ليس ب وهو الجزء الاول من العكس فثبت العكس
بكلا جزئيه فصل القياس قول مؤلف من قضايا يلزم منه لذاته قول آخر قوله

القياس

القياس

القياس قول اي مركب وهو اعم من المؤلف اذ قد اعتبر في المؤلف المناسبة بين اجزائه
لانه ماخوذ من الالفة صرح بذلك الشريف المحقق في حاشية الكشاف وح فذكر المؤلف
بعد القول من قبيل ذكر الخاص بعد العام وهو متعارف في التعريفات وفي اتيان التاليف
بعد التركيب اشارة الى اعتبار مناسبة بين الاجزاء الصورية في الحجة فالقول يشمل المركبات
التامة وغير تاكلها وبقوله مؤلف من القضايا خرج ماليس كذلك كالمركبات الغير التامة
والقضية الواحدة المستلزمة لعكسها او عكس نقيضها اما البسيطة فظاهر واما المركبة
فلان المتبادر من القضايا القضايا الصريحة والجزء الثاني من المركبة ليس كذلك اولان
المتبادر من القضايا ما يعد في عرفهم قضايا متعددة وبقوله يلزم خرج الاستقراء والتمثيل
اذ لا يلزم منهما العلم بشيء نعم يحصل منهما الظن بشيء آخر وبقوله لذاته خرج ما يلزم منه قول آخر
بواسطة مقدمة خارجية كقياس المساواة نحو امساوٍ لب وب مساوٍ لج فانه يلزم من
ذلك ان امساوٍ لج لكن لا لذاته بل بواسطة مقدمة خارجية وهي ان مساوي المساوي
مساوٍ وقياس المساواة مع هذه المقدمة الخارجية يرجع الى قياسين وبدونها ليس
من اقسام الموصل بالذات فاعرف ذلك والقول الآخر اللازم من القياس يسمى نتيجة
ومطلوبا فان كان مذكورا فيه بمادته وهيئته قوله فالكان اي القول
الآخر الذي هو النتيجة والمراد بمادته طرفاه المحكوم عليه وبه والمراد بهيئته الترتيب الواقع
بين طرفيه سواء تحقق في ضمن الايجاب او السلب فانه قد يكون المذكور في الاستثنائي
نقيض النتيجة كقولنا الكان هذا انسانا كان حيوانا لكنه ليس بحيوان ينتج ان هذا
ليس بانسان والمذكور في القياس هذا انسان وقد يكون المذكور فيه عين النتيجة كقولك
في المثال المذكور لكنه انسان ينتج ان هذا حيوان فاستثنائي والا فاقتراني حملي
وشرطي قوله فاستثنائي لاشتماله على كلمة الاستثناء اعني لكن قوله والا اي وان لم يكن
القول الآخر مذكورا في القياس بمادته وهيئته وذلك بان يكون مذكورا بمادته لا بهيئته اذ

لا يعقل وجود الهيئة بدون المادة وكذا لا يعقل قياس لا يشتمل على شئ من اجزاء النتيجة المادية والصورية
ومن هذا علم انه لو حذف قوله بمادته لكان اولى قوله فاقترانى لاقتران حدود المطلوب فيه وهى الاصغر
والاكبر والاوسط قوله حملى اى القياس الاقترانى ينقسم الى حملى وشرطى لانه انكان مركبا من الحمليات
الصرفة فحملى نحو العالم متغير وكل متغير حادث فالعالم حادث والا فشرطى سواء تركب من الشرطيات
الصرفة نحو كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما كان النهار موجودا فالعالم مضئ فكلما
كانت الشمس طالعة فالعالم مضئ او تركب من الحملية والشرطية نحو كلما كان هذا شئ انسانا
كان حيوانا وكل حيوان جسم فكلما كان هذا شئ انسانا كان جسما والمصنف قدم البحث عن
الاقتران الحملى لكونه بسيطا من الشرطى وموضوع المطلوب من الحملى سمى اصغر ومحموله
اكبر والمتكرر اوسط وما فيه الاصغر صغرى والاكبر كبرى والاوسط اما
محمول الصغرى وموضوع الكبرى وهو الشكل الاول او محمولهما فالثانى
او موضوعهما فالثالث او عكس الاول فالرابع ويشترط فى الاول ايجاب
الصغرى وفعليتها قوله من الحملى اى الاقترانى الحملى قوله اصغر لكون الموضوع فى الاغلب اخص
من المحمول واقل افرادا منه فيكون المحمول اكبر واكثر افرادا قوله والمتكرر اوسط للتوسط بين
الطرفين قوله وما فيه الاصغر اى المقدمة التى فيها الاصغر وتذكير الضمير نظرا الى لفظ الموصول
قوله الصغرى لاشتماله على الاصغر قوله الكبرى اى ما فيه الاكبر الكبرى لاشتماله على الاكبر
قوله الشكل الاول لسيمى اولا لان انتاجه بديهى وانتاج البواقى نظرى يرجع اليه فيكون اسبق
واقدم فى العلم قوله فالثانى لاشتراكه مع الاول فى اشرف المقدمتين اعنى الصغرى قوله
فالثالث لاشتراكه مع الاول فى اخس المقدمتين اعنى الكبرى قوله فالرابع لكونه فى غاية
البعد عن الاول قوله وفعليتها لتعدى الحكم من الاوسط الى الاصغر وذلك لان الحكم فى الكبرى
ايجابا كان او سلبا انما هو على ما ثبت له الاوسط بالفعل بناء على مذهب الشيخ فلو لم يحكم فى الصغرى
بان الاصغر ثبت له الاوسط بالفعل لم يلزم تعدى الحكم من الاوسط الى الاصغر مع كلية

الكبرى

الكبرى لينتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتين ومع السالبة السالبتين
بالضرورة قوله مع كلية الكبرى ليلزم اندراج الاصغر في الاوسط فيلزم من الحكم على الاوسط
الحكم على الاصغر وذلك لان الاوسط يكون محمولا لها على الاصغر ويجوز ان يكون المحمول اعم من
الموضوع فلو حكم في الكبرى على بعض الاوسط لاحتمل ان يكون الاصغر غير مندرج في ذلك البعض
فلا يلزم من الحكم على ذلك البعض الحكم على الاصغر كما يشاهد في قولك كل انسان حيوان وبعض
الحيوان فرس قوله لينتج الموجبتان اى الكلية والجزئية واللام فيه للغاية اى اثر هذه
الشروط ان ينتج الصغرى الموجبة الكلية والموجبة الجزئية مع الكبرى الموجبة الكلية
الموجبتين ففي الاول تكون النتيجة موجبة كلية وفي الثاني موجبة جزئية وان ينتج
الصغريتان الموجبتان مع السالبة الكلية الكبرى السالبتين الكلية والجزئية
على ما سبق تفصيله وامثلته الكل واضحة قوله الموجبتين اى ينتج الكلية والجزئية قوله و
السالبتين اى ينتج الكلية والجزئية قوله بالضرورة متعلق بقوله ينتج والمقصود الاشارة
الى ان انتاج هذا الشكل للمحصورات الاربع بديهي بخلاف انتاج سائر الاشكال لنتائجها كما
سيجيء تفصيلها وفي الثاني اختلافهما في الكيف وكلية الكبرى قوله وفي الثاني
اختلافهما اى يشترط في هذا الشكل بحسب الكيفية اختلاف المقدمتين في السلب والايجاب
وذلك لانه لو تالف هذا الشكل من الموجبتين يحصل الاختلاف وهو ان يكون الصادق
في نتيجته القياس الايجاب تارة والسلب اخرى فانه لو قلنا كل انسان حيوان وكل ناطق
حيوان كان الحق الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا كل فرس حيوان كان الحق السلب و
كذا الحال لو تالف من السالبتين كقولنا لا شيء من الانسان بحجر ولا شيء من الناطق
بحجر كان الحق الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا لا شيء من الفرس بحجر كان الحق السلب والاختلاف
دليل عدم الانتاج فان النتيجة هي القول الآخر الذي يلزم من المقدمتين فلو كان اللازم
من المقدمتين الموجبتين لما كان الحق في بعض المواد هو السالبة ولو كان اللازم منهما السالبة

لما صدق في بعض المواد الموجبة قوله وكلية الكبرى اى يشترط في الشكل الثاني بحسب الكم كلية الكبرى
اذ عند جزئيتها يحصل الاختلاف نقول كل انسان ناطق وبعض الحيوان ليس بناطق كان
الحق الايجاب ولو قلنا بعض الصاهل ليس بناطق كان الحق السلب مع دوام الصغرى او
انعكاس سالبة الكبرى وكون الممكنة مع الضرورية او الكبرى المشروطة
لينتج الكليتان سالبة كلية والمختلفتان في الكم ايضا سالبة جزئية
قوله مع دوام الصغرى اى يشترط في هذا الشكل بحسب الجهة امران الاول احد الامرين هو اما ان
يصدق الدوام على الصغرى بان تكون دائمة او ضرورية واما ان تكون الكبرى من القضايا
الست التي تنعكس سوالبها من السبعة التي لا تنعكس سوالبها والثاني ايضا احد الامرين
وهو ان الممكنة لا تستعمل في هذا الشكل الا مع الضرورية سواء كانت الضرورية صغرى او كبرى
او مع كبرى مشروطة وحاصله ان الممكنة ان كانت صغرى كانت الكبرى ضرورية او مشروطة
عامة او خاصة وان كانت كبرى كانت الصغرى ضرورية لا غير ودليل الشرطين انه لولا هما لزم
اختلاف النتيجة والتفصيل لا يناسب هذا المختصر قوله لينتج الكليتان الضرب المنتجة في هذا
الشكل ايضا اربعة حاصلة من ضرب الكبرى الكلية الموجبة في الصغريين السالبتين الكلية
والجزئية وضرب الكبرى الكلية السالبة في الصغريين الموجبتين فالضرب الاول هو المركب من
الكليتين والصغرى موجبة كلية نحو كل ج ب ولا شئ من ا ب والضرب الثاني هو المركب من الكليتين
والصغرى سالبة كلية نحو لا شئ من ج ب وكل ا ب والنتيجة منهما سالبة كلية نحو لا شئ من
ج ا واليهما اشار المصنف بقوله لينتج الكليتان سالبة كلية والضرب الثالث هو المركب من صغرى
صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلية نحو بعض ج ب ولا شئ من ا ب والضرب الرابع هو
المركب من صغرى سالبة جزئية وكبرى موجبة كلية نحو بعض ج ليس ب وكل ا ب والنتيجة منهما
سالبة جزئية نحو بعض ج ليس ا واليهما اشار المصنف بقوله والمختلفتان في الكم ايضا اى كما
انهما مختلفتان في الكيف بناء على ما سبق في الشرائط سالبة جزئية بالخلف او عكس

الكبرى

الكبرى او الصغرى ثم الترتيب ثم عكس النتيجة قوله بالخلف يعني دليل انتاج هذه الضروب
لهاتين النتيجتين امور الاول الخلف وهو ان يجعل نقيض النتيجة لايجاب صغرى وكبرى القياس
لكليتها كبرى لينتج من الشكل الاول ما بنا في الصغرى وهذا جارٍ في الضروب الاربعة كلها والثاني
عكس الكبرى ليرتد الى الشكل الاول لينتج النتيجة المطلوبة وذلك انما يجري في الضرب الاول و
الثالث لان كبريهما سالبة كلية تنعكس كنفسها واما الآخران فكبريهما موجبة كلية لا تنعكس
الا موجبة جزئية لا تصلح لكبروية الشكل الاول مع ان صغريهما ايضا سالبة لا تصلح لصغروية
الشكل الاول والثالث ان يعكس الصغرى فيصير شكلا رابعا ثم يعكس الترتيب يعني يجعل
عكس الصغرى كبرى والكبرى صغرى فيصير شكلا اولا لينتج نتيجة تنعكس الى النتيجة المطلوبة
وذلك انما يتصور فيما يكون عكس الصغرى كلية ليصلح لكبروية الشكل الاول وهذا انما هو
في الضرب الثاني فان صغراه سالبة كلية تنعكس كنفسها واما الاول والثالث فصغريهما
موجبة لا تنعكس الا جزئية واما الرابع فصغراه سالبة جزئية لا تنعكس ولو فرض انعكاسها
لا تكون الا جزئية ايضا فتدبر وفي الثالث ايجاب الصغرى وفعليتها مع كلية
احديهما لينتج الموجبتان مع الموجبة الكلية او بالعكس موجبة جزئية
ومع السالبة الكلية او الكلية مع الجزئية سالبة جزئية قوله ايجاب
الصغرى وفعليتها لان الحكم في كبراه سواء كان ايجابا او سلبا على ما هو اوسط بالفعل
كما مر فلو لم يتحد الاصغر مع الاوسط بالفعل بان لا يتحد اصلا او تكون الصغرى سالبة او
يتحد لكن لا بالفعل وتكون الصغرى موجبة ممكنة لم يتعد الحكم من الاوسط بالفعل الى الاصغر
قوله مع كليته احديهما لانه لو كانت المقدمتان جزئيتين لجاز ان يكون البعض من الاوسط
المحكوم عليه بالاصغر غير البعض المحكوم عليه بالاكبر فلا يلزم تعدية الحكم من الاكبر الى الاصغر
مثلا يصدق بعض الحيوان انسان وبعض الحيوان فرس ولا يصدق بعض الانسان فرس قوله
لينتج الموجبتان الضروب المنتجة في هذا الشكل بحسب الشرائط المذكورة ستة حاصلة من ضم

الصغرى الموجبة الكلية الى الكبريات الاربع وضم الصغرى الموجبة الجزئية الى الكبريتين الكليتين
الموجبة والسالبة وهذه الضروب كلها مشتركة فى انها لا ينتج الا جزئية لكن ثلثة منها ينتج
الايجاب وثلثة منها ينتج السلب اما المنتجة للايجاب فاولها المركب من موجبتين كليتين نحو كل
ج ب وكل ح ا فبعض ب ا وثانيهما المركب من موجبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى و
الى هذين اشار المصنف بقوله لينتج الموجبتان اى الصغرى مع الموجبة الكلية اى الكبرى
والثالث عكس الثانى اعنى المركب من موجبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى واليه اشار
بقوله او بالعكس فليس المراد من العكس عكس الضربين المذكورين اذ ليس عكس الاول الا الاول
فتامل واما المنتجة للسلب فاولها المركب من موجبة كلية وسالبة كلية والثانى من
موجبة جزئية وسالبة كلية واليهما اشار بقوله ومع السالبة الكلية اى ينتج الموجبتان
مع السالبة الكلية والثالث من موجبة كلية وسالبة جزئية كما قال او الكلية مع
الجزئية اى الموجبة الكلية مع السالبة الجزئية بالخلف او عكس الصغرى او الكبرى
ثم الترتيب ثم النتيجة قوله بالخلف يعنى بيان انتاج هذه الضروب لهذه النتائج
اما بالخلف وهو ههنا ان يوخذ نقيض النتيجة ويجعل كلية كبرى وصغرى القياس لايجابه
صغرى لينتج من الشكل الاول ما ينافى الكبرى وهذا يجرى فى الضروب كلها واما بعكس الصغرى
ليرجع الى الشكل الاول وذلك حيث تكون الكبرى كلية كما فى الاول والثانى والرابع و
الخامس واما بعكس الكبرى ليصير شكلا رابعا ثم عكس الترتيب ليرتد شكلا اولا وليتنج نتيجة
ثم تعكس هذه النتيجة فانه المطلوب وذلك حيث تكون الكبرى موجبة ليصلح عكسها صغرى
الشكل الاول وتكون الصغرى كلية ليصلح كبرى له كما فى الضرب الاول والثالث لا غير
وفى الرابع ايجابهما مع كلية الصغرى او اختلافهما مع كلية احديهما
قوله وفى الرابع اى شرط انتاج الشكل الرابع بحسب الكم والكيف احد الامرين اما ايجاب المقدمتين
مع كلية الصغرى واما اختلاف المقدمتين فى الكيف مع كلية احديهما وذلك لانه لولاهما لزم اما
كون المقدمتين سالبتين او موجبتين مع كون الصغرى جزئية او جزئيتين مختلفتين فى الكيف و

على التقادير الثلث يحصل الاختلاف وهو دليل العقم اما على الاول فلان الحق في قولنا لاشئ
من الحجر بانسان ولاشئ من الناطق بحجر وهو الايجاب ولو قلنا لاشئ من الفرس بحجر كان الحق
السلب واما على الثاني فلانا اذا قلنا بعض الحيوان انسان وكل ناطق حيوان كان الحق الايجاب
ولو قلنا كل فرس حيوان كان الحق السلب واما على الثالث فلان الحق في قولنا بعض الحيوان
انسان وبعض الجسم ليس بحيوان هو الايجاب ولو قلنا بعض الحجر ليس بحيوان كان الحق السلب
ثم ان المصنف لم يتعرض لبيان شرائط الرابع بحسب الجهة لقلة الاعتداد لهذا الشكل لكمال بعده
عن الطبع ولم يتعرض ايضا لنتائج الاختلاطات الحاصلة من الموجهات في شئ من الاشكال
الاربعة لطول الكلام فيها وتفصيلها موكول الى مطولات الفن لينتج الموجبة الكلية
مع الاربع والجزئية مع السالبة الكلية والسالبتان مع الموجبة الكلية
وكليتها مع الموجبة الجزئية جزئية موجبة ان لم يكن بسلب والا فسالبة قوله
لينتج الموجبة الكلية الخ الضروب المنتجة في هذا الشكل بحسب احد الشرطين السابقين ثمانية
حاصلة من ضم الصغرى الكلية مع الكبريات الاربع والصغرى الموجبة الجزئية مع الكبرى السالبة
الكلية وضم الصغريين السالبتين الكلية والجزئية مع الكبرى الموجبة الكلية وضم
كليتها اى الصغرى السالبة الكلية مع الكبرى الموجبة الجزئية فالاولان من هذه الضروب
وهما المؤلف من الموجبتين الكليتين والمؤلف من موجبة كلية صغرى وموجبة جزئية
كبرى ينتجان موجبة جزئية والبواقي المشتملة على السلب ينتج سالبة جزئية في
جميعها الا في ضرب واحد وهو المركب من صغرى سالبة كلية وكبرى موجبة كلية فانه ينتج
سالبة كلية وفي عبارة المصنف تسامح حيث توهم ان ماسوى الاولين من هذه الضروب
ينتج السلب الجزئي وليس كذلك كما عرفت ولو قدم لفظ موجبة على جزئية لكان اولى
والتفصيل ههنا ان ضروب هذا الشكل ثمانية الاول من موجبتين كليتين والثاني من موجبة
كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى ينتجان موجبة جزئية والثالث من صغرى سالبة

كلية وكبرى موجبة كلية ينتج سالبة كلية والرابع عكس ذلك والخامس من صغرى موجبة
جزئية وكبرى سالبة كلية والسادس من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى والسابع
من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى والثامن من سالبة كلية صغرى وموجبة
جزئية كبرى وهذه الضروب الخمسة الباقية ينتج سالبة جزئية فاحفظ هذا التفصيل
فانه نافع فيما سيجيء بالخلف او بعكس الترتيب فتم النتيجة قوله بالخلف وهو في هذا الشكل
ان يوخذ نقيض النتيجة ويضم الى احدى المقدمتين لينتج ما ينعكس الى ما ينافي المقدمة
الاخرى وذلك يجري في الضروب الاول والثاني والثالث والرابع والخامس دون البواقي
وقال المصنف يجري بانه في السادس وهو سهو قوله او بعكس الترتيب وذلك انما يجري حيث
تكون الكبرى موجبة والصغرى كلية والنتيجة مع ذلك قابلة للانعكاس كما في الاول والثاني
والثالث والثامن ايضا ان انعكست السالبة الجزئية كما اذا كانت من احدى الخاصتين
دون البواقي او بعكس المقدمتين او بالرد الى الثاني بعكس الصغرى والثالث
بعكس الكبرى قوله او بعكس المقدمتين فيرجع الى الشكل الاول ولا يجري الا حيث تكون
الصغرى موجبة والكبرى سالبة كلية لينعكس الى الكلية كما في الرابع والخامس لا غير قوله
او بالرد ولا يجري الا حيث تكون المقدمتان مختلفتين في الكيف والكبرى كلية والصغرى
قابلة للانعكاس كما في الثالث والرابع والخامس والسادس ايضا ان انعكست السالبة
الجزئية لا غير قوله لعكس الكبرى ولا يجري الا حيث تكون الصغرى موجبة والكبرى قابلة
للانعكاس وتكون الصغرى او عكس الكبرى كلية وهذا الاخير لازم للاولين في هذا الشكل
فتدبر وذلك كما في الاول والثاني والرابع والخامس والسابع ايضا ان انعكس السلب الجزئي
دون البواقي فصل وضابطة شرائط الاربعة قوله وضابطة شرائط الاربعة اي
الامر الذي اذا راعيته في كل قياس اقتراني حملي كان منتجا ومشتملا على الشرائط السابقة
جزما انه لا بد لها اما من عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر
بالفعل او حمله على الاكبر قوله انه لا بد اي لا بد في انتاج القياس من احد الامرين

ضابطة

على التقادير الثلث سبيل منع الخلو قوله اما من عموم موضوعية الاوسط اى كلية قضية
موضوعها الاوسط كالكبرى فى الشكل الاول وكاحدى المقدمتين فى الشكل الثالث وكالصغرى
فى الضرب الاول والثانى والثالث والرابع والسابع والثامن من الشكل الرابع قوله
ملاقاته اى بان يحمل الاوسط ايجابا على الاصغر بالفعل كما فى الصغرى الشكل الاول واما
بان يحمل الاصغر على الاوسط ايجابا بالفعل كما فى صغرى الشكل الثالث وكما فى صغرى
الضرب الاول والثانى والرابع والسابع من الرابع ففى الكلام اشارة استطرادية الى
اشتراط فعلية الصغرى فى هذه الضروب ايضا قوله او حمله على الاكبر اى مع حمل الاوسط على الاكبر
ايجابا فان السلب سلب الحمل وانما الحمل هو الايجاب وذلك فى كبرى الضرب الاول والثانى
والثالث والثامن من الشكل الرابع فالضربان الاولان قد اندرجا تحت كلا شقى الترديد
الثانى فهو ايضا على سبيل منع الخلو كالاول وههنا تمت الاشارة الى شرائط انتاج جميع
ضروب الشكل الاول والثالث وستة ضروب من الشكل الرابع فاحفظ واعلم انه لم يقل او
للاكبر اى مع ملاقاته للاكبر مع كونه اخص لان الملاقاة تشمل الوضع والحمل كما تقدم فيلزم
كون القياس المرتب على هيئة الشكل الاول من كبرى موجبة كلية مع صغرى سالبة منتجة
ويلزم ايضا كون القياس المرتب على هيئة الشكل الثالث من صغرى سالبة وكبرى موجبة
مع كلية احدى مقدمتيه منتجا وقد اشتبه ذلك على بعض الفحول فاعرفه واما من عموم
موضوعية الاكبر مع الاختلاف فى الكيف مع منافاة نسبة وصف الاوسط
الى وصف الاكبر لنسبته الى ذات الاصغر قوله واما من عموم موضوعية الاكبر هذا هو
الامر الثانى من الامرين الذين ذكرنا انه لابد فى انتاج القياس من احدهما وحاصله كلية كبرى
يكون الاكبر موضوعا فيها مع اختلاف المقدمتين فى الكيف وذلك فى جميع ضروب الشكل
الثانى وفى الضروب الثالث والرابع والخامس والسادس من الشكل الرابع فقد اشتمل
الضرب الثالث والرابع منه كلا الامرين ولذا حملنا الترديد الاول على منع الخلو فقد اشير
الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث كما وكيفا وجهة والى شرائط الشكل الثانى والرابع

كما وكيفا بقيت شرائط الشكل الثاني بحسب الجهة فاشار اليه بقوله مع منافاة الخ قوله مع منافاة
الخ يعني ان القياس المنتج المشتمل على الامر الثاني اعني عموم موضوعية الاكبر مع الاختلاف
في الكيف اذا كان الاوسط منسوبا ومحمولا في كلتا مقدمتيه كما في الشكل الثاني فح لابد في انتاجه
من شرط ثالث وهو منافاة نسبته وصف الاوسط المحمول الى وصف الاكبر الموضوع في الكبرى
لنسبته وصف الاوسط المحمول كذلك الى ذات الاصغر الموضوع في صغرى يعني لابد ان تكون
النسبتان المذكورتان مكيفتين بحيث يمتنع اجتماع ما بين النسبتين في الصدق لو اتحد
طرفاهما فرضا وهذه المنافاة دائرة وجودا وعدما مع ما مر من شرطي الشكل الثاني بحسب الجهة
فبتحققها يتحقق الانتاج وبانتفائها ينتفي اما انها دائرة مع الشرطين وجودا اي كلما
وجد الشرطان المذكوران تحققت المنافاة المذكورة فلانه اذا كانت الصغرى مما يصدق
عليه الدوام والكبرى اي قضية كانت من الموجهات ما عدا الممكنتين فان لهما حكما على حدة
كما سيجئ فلا شك انه ح تكون نسبته وصف الاوسط الى ذات الاصغر بدوام الايجاب مثلا او
لا اقل من ان تكون نسبته وصف الاوسط الى وصف الاكبر بفعلية السلب ضرورة ان المطلقة
العامة اعم من تلك الكبريات والمطلقة العامة تدل على سلب الاوسط عن ذات الاكبر
بالفعل واذا كان مسلوبا عن ذاته بالفعل كان مسلوبا عن وصفه بالفعل قطعا ولا خفاء
في المنافاة بين دوام الايجاب وفعلية السلب واذا تحققت المنافاة بين شئ وبين الاعم
لزمت المنافاة بينه وبين الاخص بالضرورة وكذا اذا كانت الكبرى مما تنعكس سالبتها
والصغرى اي قضية كانت سوى الممكنتين كما مر اذ ح تكون نسبته وصف الاوسط الى
وصف الاكبر بضرورة الايجاب مثلا او دوامه ولا خفاء في منافاته مع نسبته وصف الاوسط
الى ذات الاصغر بفعلية السلب او اخص منها وكذا اذا كانت الصغرى ممكنة والكبرى
ضرورية او مشروطة اذ ح تكون نسبته وصف الاوسط الى ذات الاصغر بامكان الايجاب
مثلا ونسبته وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة السلب اما في الكبرى المشروطة فظاهرة
واما في الضرورية فلان المحمول اذا كان ضروريا للذات ما دامت موجودة كان ضروريا لوصفه العنواني

لان الذات لازم للوصف والمحمول لازم للذات ولازم اللازم لازم وكذا اذا كانت الكبرى ممكنة و
الصغرى ضرورية مثل ما مر واما انها دائرة مع الشرطين عدما اى كلما انتفى احد الشرطين المذكورين
لم يتحقق المنافاة المذكورة فلانه اذا لم تكن الصغرى مما يصدق عليه الدوام والكبرى مما تنعكس
سالبتها لم يكن في الصغريات اخص من المشروطة الخاصة ولا في الكبريات اخص من الوقتية
فلا منافاة بين ضرورة الايجاب مثلا بحسب الوصف لا دائما وبين ضرورة السلب في وقت معين لا
دائما اذ لعل ذلك الوقت غير اوقات الوصف العنواني واذا ارتفعت المنافاة بين الاخصين
ارتفعت بين ما هو اعم منهما ضرورة وكذا اذا لم تكن الكبرى ضرورية ولا مشروطة حين كون الصغرى
ممكنة كان اخص الكبريات الدائمة والعرفية الخاصة والوقتية ولا منافاة بين امكان
الايجاب ودوام السلب ما دام الذات ولا بينه وبين دوام السلب بحسب الوصف لا دائما ولا بينه
وبين ضرورة السلب في وقت معين لا دائما وكذا اذا لم تكن الصغرى ضرورية على تقدير كون الكبرى
ممكنة كان اخص الصغريات المشروطة الخاصة او الدائمة ولا منافاة بين امكان الايجاب
وبين ضرورة السلب بحسب الوصف لا دائما ولا بينه وبين دوام السلب ما دام الذات وتحقيق
هذا البحث على الوجه الموجه مما تفردت به بعون الله الجليل والله يهدي من يشاء الى سواء السبيل وهو
حسبي ونعم الوكيل فصل الشرطي من الاقتراني اما ان يتركب من متصلتين او
منفصلتين او حملية ومتصلة او حملية ومنفصلة او من متصلة ومنفصلة
قوله من متصلتين كقولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما كان النهار موجودا
فالعالم مضئ ينتج كلما كانت الشمس طالعة فالعالم مضئ قوله او منفصلتين كقولنا كل عدد اما ان
يكون زوجا واما ان يكون فردا وكل زوج اما ان يكون زوج الزوج او يكون زوج الفرد ينتج كل عدد
اما ان يكون زوج الزوج او يكون زوج الفرد او يكون فردا قوله او حملية ومتصلة نحو هذا انسان
وكلما كان الشئ انسانا كان حيوانا ينتج هذا حيوان قوله او حملية ومنفصلة نحو هذا عدد ودائما اما
يكون العدد زوجا او فردا ينتج فهذا اما ان يكون زوجا او فردا قوله او متصلة ومنفصلة نحو كلما

كان هذا ثلثة فهو عدد ودائما اما ان يكون العدد زوجا او يكون فردا ينتج كلما كان هذا ثلثة فاما
ان يكون زوجا او فردا وينعقد فيه الاشكال الاربعة وفي تفصيلها طول قوله وينعقد
يعني لابد في تلك الاقسام من اشتراك المقدمتين في جزء يكون هو الحد الاوسط فاما ان يكون محكوما
عليه في كلا المقدمتين او محكوما به فيهما او محكوما به في الصغرى ومحكوما عليه في الكبرى او بالعكس
فالاول هو الشكل الثالث والثاني هو الثاني والثالث هو الاول والرابع هو الرابع وفي تفصيل
الاشكال الاربعة في تلك الاقسام الخمسة بحسب الشرائط والضروب والنتائج طول لا يليق بالمختصرات
فليطلب من مطولات المتاخرين فصل الاستثنائي ينتج من المتصلة وضع المقدم
قوله الاستثنائي القياس الاستثنائي هو الذي تكون النتيجة مذكورة فيه بمادته وهيئته ابدا
يتركب من مقدمة شرطية ومن مقدمة حملية يستثنى فيها عين احد جزئي الشرطية او نقيضه
لينتج عين الآخر او نقيضه فالاحتمالات المتصورة في انتاج كل استثنائي اربعة وضع كل و
رفع كل لكن المنتج منهما في كل قسم شئ وتفصيله ما افاده المصنف من ان الشرطية ان كانت
متصلة ينتج منه احتمالان وضع المقدم ينتج وضع التالي لاستلزام تحقق الملزوم تحقق اللازم
ورفع التالي ينتج رفع المقدم لاستلزام انتفاء اللازم انتفاء الملزوم واما وضع التالي فلا ينتج
وضع المقدم ولا رفع المقدم ينتج رفع التالي لجواز كون اللازم اعم فلا يلزم من تحققه تحقق الملزوم
ولا من انتفاء الملزوم انتفاء اللازم وقد علمت من هذا ان المراد بالمتصلة في هذا الباب
اللزومية واعلم ايضا ان المراد بالمنفصلة ههنا العنادية وان كانت الشرطية منفصلة
فمانعة الجمع ينتج من وضع كل جزء رفع الآخر لامتناع اجتماعهما ولا ينتج من رفع كل وضع الآخر
لعدم امتناع الخلو بينهما ومانعة الخلو بالعكس واما الحقيقية فلما اشتملت على منع الجمع والخلو
معا ينتج في الصور الاربع النتائج الاربع ورفع التالي من الحقيقية وضع كل
كمانعة الجمع ورفعه قوله ورفع التالي نحو ان كان هذا انسانا فهو حيوان ولكنه ليس بحيوان فليس
بانسان قوله ومن الحقيقية كقولنا اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا لكنه زوج فليس بفرد ولكنه
فليس بزوج لكنه ليس بفرد فهو زوج لكنه ليس بزوج فهو فرد قوله كمانعة الجمع نحو هذا اما شجر او حجر

لكن

لكنه شجر فليس بحجر لكنه حجر فليس بشجر كمانعة الخلو وقد يختص باسم قياس الخلف
وهو ما يقصد به اثبات المطلوب بابطال نقيضه ومرجعه الى استثنائي و
اقتراني قوله كمانعة الخلو نحو هذا اما لا شجر او لا حجر لكنه ليس بلا شجر فهو لا حجر لكنه ليس بلا حجر فهو شجر
قوله وقد يختص الخ اعلم انه قد يستدل على اثبات المدعى بانه لو لاه لصدق نقيضه لاستحالة ارتفاع
النقيضين لكن نقيضه غير واقع فيكون هو واقعا كما مر غير مرة في مباحث العكوس والا فيسمى
وهذا القسم من الاستدلال قياسا بالخلف اما لانه ينجر الى الخلف اى المحال على تقدير صدق نقيض
المطلوب او لانه ينتقل منه الى المطلوب من خلفه اى من ورائه الذى هو نقيضه وهذا ليس قياسا
واحدا بل ينحل الى قياسين احدهما اقترانى شرطى والآخر استثنائى متصل يستثنى فيه
نقيض التالى هذا لو لم يثبت المطلوب لثبت نقيضه وكلما ثبت نقيضه ثبت محال ينتج لو لم
يثبت المطلوب لثبت محال لكن المحال ليس بثابت فيلزم ثبوت المطلوب لكونه نقيض المقدم
ثم قد يتقرر بيان الشرطية يعنى قولنا كلما ثبت نقيضه ثبت المحال الى دليل فيلزم القياسات
كذا قال المصنف في شرح الاصول فقوله ومرجعه الى استثنائى واقترانى معناه ان هذا
القدر مما لا بد منه في كل قياس خلف وقد يزيد عليه فافهم **فصل الاستقراء تصفح**
الجزئيات لاثبات حكم كلى قوله الاستقراء تصفح الجزئيات اعلم ان الحجة على ثلثة
اقسام لان الاستدلال اما من حال الكلى على حال الجزئيات واما من حال الجزئيات
على حال كليها واما من حال احد الجزئيين المندرجين تحت كلى على حال الجزئى الآخر فالاول
هو القياس وقد سبق مفصلا والثانى هو الاستقراء والثالث هو التمثيل فالاستقراء هو
الحجة التى يستدل فيها من حكم الجزئيات على حكم كليها هذا تعريفه الذى لا غبار عليه واما ما
استنبطه المصنف من كلام الفارابى وحجة الاسلام واختاره اعنى تصفح الجزئيات
وتتبعها لاثبات حكم كلى فقيه تسامح ظاهر فان هذا التتبع ليس معلوما تصديقيا موصلا

الى المجهول التصديقي فلا يندرج تحت الحجة وكان الباعث على هذه المسامحة هو الاشارة الى ان
تسمية هذا القسم من الحجة بالاستقراء ليس على سبيل الارتجال بل على سبيل النقل وههنا وجه
آخر يجئ انشاء الله الجليل في تحقيق التمثيل قوله لاثبات حكم كلي اما بطريق التوصيف فيكون
اشارة الى ان المطلوب في الاستقراء لا يكون حكما جزئيا كما سنحققه واما بطريق الاضافة
والتنوين في كلي عوض عن المضاف اليه اى لاثبات حكم كليهما اى كلي تلك الجزئيات
وهذا وان اشتمل الحكم الجزئي والكلي كليهما بحسب الظاهر الا انه في الواقع لا يكون المطلوب
بالاستقراء الا الكلي وهو اما تام يتصفح فيه حال الجزئيات باسرها وهو يرجع الى القياس
المقسم كقولنا كل حيوان اما ناطق او غير ناطق وكل ناطق حساس وكل غير ناطق من
الحيوان حساس ينتج كل حيوان حساس وهذا القسم يفيد اليقين واما ناقص يكتفي فيه
بتتبع اكثر الجزئيات كقولنا كل حيوان يتحرك فكه الاسفل عند المضغ لان الانسان
كذلك والفرس والبقر كذلك الى غير ذلك مما صادفناه من افراد الحيوان وهذا القسم لا يفيد
الا الظن اذ من الجائز ان يكون من الحيوانات التي لم نصادفه ما يتحرك فكه الاعلى
عند المضغ كما تسمعه في التمساح ولا يخفى ان الحكم بان الثاني لا يفيد الا الظن انما
يصح اذا كان المطلوب الحكم الكلي واما اذا اكتفي بالجزئي فلا شك ان تتبع البعض
يفيد اليقين به كما يقال بعض الحيوان فرس وبعضه انسان وكل فرس يتحرك فكه
الاسفل عند المضغ وكل انسان ايضا كذلك ينتج قطعا ان بعض الحيوان كذلك و
من هذا علم ان حمل عبارة المتن على التوصيف كما هو الرواية احسن من حسب الدراية
ايضا اذ ليس فيه شبهة صحة التعريف بالاعم **فصل التمثيل بيان مشاركة**
جزئي لاخر في علة الحكم ليثبت فيه قوله التمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر
في علة الحكم ليثبت الحكم في الجزئي الاول وبعبارة اخرى تشبيه جزئي بجزئي في معنى مشترك
بينهما ليثبت في المشبه الحكم الثابت في المشبه به المعلل بذلك المعنى كما يقال النبيذ حرام

لان

لان الخمر حرام وعلته حرمته الاسكار وهو موجود فى النبيذ وفى العبارتين تسامح فان
التمثيل هو الحجة التى يقع فيها ذلك البيان والتشبيه وقد عرفت النكتة فى التسامح فى
تعريف الاستقراء ونقول هنا كما ان العكس يطلق على المعنى المصدرى اعنى التبديل وعلى
القضية الحاصلة بالتبديل كذلك التمثيل يطلق على المعنى المصدرى وهو التشبيه والبيان
المذكور ان وعلى الحجة التى يقع فيها ذلك التشبيه والبيان فلما ذكر فى التعريف التمثيل
بالمعنى الاول يعلم المعنى الثانى بالمقايسة وهذا كما عرف المصنف العكس بالتبديل وقس عليه
الحال فيما سبق فى الاستقراء هذا ولكن لا يخفى ان المصنف عدل فى تعريف الاستقراء
والتمثيل عن المشهور الى المذكور دفعا لتوهم هذا التسامح وهل هو الا كر على ما فر والعمدة
فى طريقة الدوران والتردد قوله والعمدة فى طريقة الدوران والتردد اعلم انه
لابد فى التمثيل من ثلث مقدمات الاولى ان الحكم ثابت فى الاصل اعنى المشبه به الثانية
ان علة الحكم فى الاصل الوصف الكذائى الثالثة ان ذلك الوصف موجود فى الفرع اعنى
المشبه فانه اذا تحقق العلم بهذه المقدمات الثلث ينتقل الذهن الى كون الحكم ثابتا فى الفرع
ايضا وهو المطلوب من التمثيل ثم ان المقدمة الاولى والثالث ظاهرتان فى كل تمثيل و
انما الاشكال فى الثانية وبيانها بطريق متعدد فصلوها فى كتب اصول الفقه والمصنف
ذكر ما هو العمدة من بينها وهو طريقان الاول الدوران وهو ترتب الحكم على الوصف الذى
له صلوح العلية وجودا وعدما كترتب حكم الحرمة فى الخمر على الاسكار فانه ما دام مسكرا حرام
واذا زال عنه الاسكار زالت حرمته وقالوا والدوران علامة كون المدار اعنى الوصف
علة الدائر اى الحكم الثانى التردد ويسمى بالسبر والتقسيم ايضا وهو ان يتفحص اولا اوصاف
الاصل ويتردد ان علة الحكم هل هذه الصفة او تلك او غير ذلك ثم تبطل ثانيا علية
كل صفة حتى يستقر وصف واحد فيستفاد من ذلك كون هذا الوصف علة كما يقال علة حرمة

الخمر اما الاتخاذ من العنب او الميعان او اللون المخصوص او الطعم المخصوص او الرائحة
المخصوصة او الاسكار لكن الاول ليس لعلية لوجوده في الدبس بدون الحرمة وكذلك البواقي
ماسوى الاسكار مثل ماذكر فتعين الاسكار للعلية فصل القياس اما برهاني
يتالف قوله القياس الخ القياس كما ينقسم باعتبار الهيئة والصورة الى الاستثنائي
والاقتراني باقسامها فكذلك ينقسم باعتبار المادة الى الصناعات الخمس اعني البرهان
والجدل والخطابة والشعر والمغالطة وقد يسمى سفسطة الضالان مقدماته اما ان
تفيد تصديقا او تاثيرا آخر غير التصديق اعني التخييل والثاني الشعر والاول اما ان يفيد
ظنا او جزما فالاول الخطابة والثاني ان افاد جزما يقينيا فهو البرهان والا فان اعتبر
فيه عموم الاعتراف من العامة او التسليم من الخصم فهو الجدل والا فهو المغالطة واعلم
ان المغالطة ان استعملت في مقابلة الحكيم سميت سفسطة وان استعملت في مقابلة
غير الحكيم فهو مشاغبة واعلم ايضا انه يعتبر في البرهان ان يكون مقدماته باسرها يقينية
بخلاف غيره مثلا يكفي في كون القياس مغالطة ان تكون احدى مقدمتيه وهمية وان
كانت الاخرى يقينية نعم يجب ان لا يكون فيها ما هو ادون منهما كالشعريات والا
يلحق بالادون فالمؤلف من مقدمتين مشهورة واخرى مخيلة لا يسمى جدليا بل شعريا
فاعرفه من اليقينيات واصولها قوله من اليقينيات الخ اليقين هو التصديق
الجازم المطابق الثابت فباعتبار التصديق لم يشتمل الشك والوهم والتخييل وسائر
التصورات وقيد الجازم اخرج الظن والمطابقة الجهل المركب والثابت التقليد
ثم المقدمات اليقينية اما بديهيات او نظريات منتهية الى البديهيات لاستحالة
الدور والتسلسل فاصول اليقينيات هي البديهيات والنظريات متفرعة عليها
والبديهيات ستة اقسام بحكم الاستقراء ووجه الضبط ان القضايا البديهية

اما ان يكون تصور طرفيها مع النسبة كافيا في الحكم والجزم اولا يكون فالاول هو الاوليات
والثاني اما يتوقف على وسط غير الحس الظاهر والباطن اولا الثاني المشاهدات ينقسم الى مشاهدات
بالحس الظاهر ويسمى حسيات والى مشاهدات بالحس الباطن ويسمى وجدانيات والاول اما
ان يكون تلك الوسط بحيث لا تغيب عن الذهن عند ظهور الاطراف اولا يكون كذلك
والاول هي الفطريات ويسمى قضايا قياساتها معها والثاني اما ان يستعمل فيه الحدس
وهو الانتقال الدفعي من المبادي الى المطلوب اولا يستعمل فالاول الحدسيات والثاني
ان كان الحكم فيه حاصلا باخبار جماعة يمتنع عند العقل تواطوهم على الكذب فهي المتواترات
وان لم يكن كذلك بل حاصلا من كثرة التجارب فهي التجربيات وقد علم بذلك حد كل
واحد منها **الاوليات والمشاهدات والتجربيات والحدسيات و**
المتواترات قوله والاوليات كقولنا الكل اعظم من الجزء قوله والمشاهدات اما المشاهدات
الظاهرة فكقولنا الشمس مشرقة والنار محرقة واما الباطنة فكقولنا ان لنا جوعا و
عطشا قوله والحدسيات كقولنا نور القمر مستفاد من نور الشمس قوله والمتواترات كقولنا
المكة موجودة **والفطريات ثم ان كان الاوسط مع عليته للنسبة في**
الذهن علة لها في الواقع فلمي والا فاني قوله والفطريات كقولنا الاربعة
زوج فان الحكم بواسطته لا تغيب عن ذهنك عند ملاحظة هذا الحكم هو الانقسام
بمتساويين قوله ثم ان كان الخ الحد الاوسط في البرهان بل في كل قياس لا بد ان يكون
علة لحصول العلم بالنسبة الايجابية او السلبية المطلوبة في النتيجة ولهذا يقال له
الواسطة في الاثبات والواسطة في التصديق فان كان مع ذلك واسطة في
الثبوت ايضا اي علة لتلك النسبة الايجابية او السلبية في الواقع وفي نفس الامر كتعفن
الاخلاط في قولك هذا متعفن الاخلاط وكل متعفن الاخلاط محموم فهذا محموم فالبرهان ح يسمى

برهان اللم لدلالته على ما هو لمّ الحكم وعلته في الواقع وان لم تكن واسطته في الثبوت يعني
لم تكن علته للنسبته في نفس الامر فالبرهان ح يسمى برهان اِلانّ حيث لم يدل الّا على
انيّته الحكم وتحققه في الواقع دون علته سواء كانت الواسطة ح معلولا للمحكم كالحمّى في
قولنا زيد محموم وكل محموم متعفن الاخلاط فزيد متعفن الاخلاط وقد يخيص هذا باسم الدليل
او لم يكن معلولا للمحكم كما انه ليس علته له بل يكونان معلولين لثالث وهذا ايضا يختص
باسم كما يقال هذه الحمى تشتدّ غبّا وكل حمى تشتد غبا محرقة فهذه الحمى محرقة فان اشتدادها
غبا ليس معلولا للاحراق ولا العكس بل كلاهما معلولان للصفراء المتعفنة خارج العروق
واما جدلى يتألف من المشهورات والمسلمات واما خطابى يتألف
من المقبولات والمظنونات واما شعرى يتألف من المخيلات و
اما سفسطى يتألف من الوهميات قوله من المشهورات هى القضايا التى
تطابق فيها اراء الكل لحسن الاحسان وقبح العدوان او اراء طائفة كقبح ذبح
الحيوانات عند اهل الهند قوله والمسلمات هى القضايا التى سلمت من الخصم في
المناظرة او برهن عليها في علم واخذت في آخر على سبيل التسليم قوله من المقبولات
هى قضايا توخذ لمن يعتقد فيه كالاولياء والحكماء قوله والمظنونات هى قضايا
يحكم بها العقل حكما راجحا غير جازم والمقابلة بالمقبولات من قبيل مقابلة العام
بالخاص قوله من المخيلات هى القضايا التى لا تذعن بها النفس ولكن تتاثر منها
ترغيبا وترهيبا واذا اقترن بها سجع او وزن كما هو المتعارف لازداد تاثيرا قوله
واما سفسطى منسوب الى السفسطة وهى مشتقة من سوفسطا معرب سوفا اسطا
لغة يونانية يعني الحكمة المموهة المذلة قوله ومن الوهميات هى القضايا التى يحكم
بها الوهم في غير المحسوس قياسا على المحسوس كما يقال كل موجود فهو متحيز قوله والمشبهات

والشبهات

هی القضایا الکاذبة الشبیهة بالصادقة الاولیة او المشهورة لاشتباه لفظی او
معنوی واعلم ان ماذکره المتاخرون فی الصناعات الخمس اقتصار مخل قد اجملوه واهملوه
مع کونه من المهمات وطولوا فی الاقترانیات الشرطیة ولوازم الشرطیات مع قلتة
الجدوی وعلیک بمطالعة کتب القدماء فان فیها شفاء العلیل ونجات الذلیل
خاتمة اجزاء العلوم ثلثة قوله اجزاء العلوم کل علم من العلوم المدوّنة لابد
فیه من امور ثلثة احدها ما یبحث فیه عن خصائصه وآثاره المطلوبة منه ای یرجع جمیع
ابحاث العلوم الیها وهو الموضوع وتلک الآثار هی الاعراض الذاتیة الثانی القضایا
التی یقع فیها هذا البحث وهی المسائل وهی تکون نظریة فی الاغلب وقد تکون بدیهیات
محتاجة الی تنبیه کما صرّحوا به وقوله تطلب فی العلم یعم القبیلتین واما ما یوجد فی بعض
النسخ من التخصیص بقوله بالبرهان فمن زیادة الناسخ علی انه یمکن توجیهه بانه بناء
علی الغالب او بان المراد بالبرهان ما یشمل التنبیه الثالث ما یبتنی علیه المسائل مما
یفید تصورات اطرافها والتصدیقات بالقضایا الماخوذة فی دلائلها فالاولی
هی المبادی التصوریة والثانی هی المبادی التصدیقیة الموضوعات وهی
التی یبحث فی العلم عن عوارضها الذاتیة والمبادی وهی حدود
الموضوعات قوله الموضوعات ههنا اشکال مشهور وهو انّ من عدّ الموضوع عن اجزاء
العلوم اما ان یرید به نفس الموضوع او تعریفه او التصدیق بوجوده او التصدیق بموضوعیته
والاول مندرج فی موضوعات المسائل التی اجزاء للمسائل فلا یکون جزءاً علی حدة والثانی
من المبادی التصوریة والثالث من المبادی التصدیقیة ولا یکونان جزءاً علی حدة ایضا
والرابع من مقدمات الشروع فلا یکون جزءاً ویمکن الجواب باختیار کل من الشقوق الاربعة

اما على الاول فيقال ان نفس الموضوع وان اندرج فى المسائل لكن لشدة الاعتبار به من
حيث ان المقصود من العلم معرفة احواله والبحث عنها عد جزءا على حدة او يقال
ان المسائل ليست هى مجموع الموضوعات والمحمولات والنسب بل المحمولات
المنسوبة الى الموضوعات قال المحقق الدوانى فى حاشيته المطالع المسائل هى
المحمولات المثبتة بالدليل وفيه نظر فانه لا يلايم ظاهر قول المصنف والمسائل هى قضايا
كذا وموضوعاتها كذا وايضا فلو كانت المسايل نفس المحمولات المنسوبة لوجب
عد سائر موضوعات المسائل التى هى وراء موضوع العلم جزءا على حدة فتدبر واما
على الثانى فيقال ان تعريف الموضوع والكان مندرجا فى المبادى التصورية لكن
عد جزءا على حدة لمزيد الاعتبار كما سبق واما على الثالث فيقال بمثل ما مر او يقال
بان عد التصديق بوجود الموضوع من المبادى التصديقية كما ينقل عن الشيخ
تسامح فان المبادى التصديقية هى القضايا التى تتالف منها قياسات العلم
نص على ذلك العلامة فى شرح الكليات وايده بكلام الشيخ وح فقول المصنف
يبتنى عليها قياسات العلم تعريف او تفسير بالاعم واما على الرابع فيقال ان التصديق
بالموضوعية لما يتوقف عليه الشروع على بصيرة وكان له مزيد مدخلية فى معرفة مباحث
العلم وتمييزها عما ليس منه عد جزءا من العلم مسامحة وهذا البعد المحتملات واجزائها
واعراضها ومقدماتها بينة او ماخوذة يبتنى عليها قياسات
العلم والمسائل وهى قضايا تطلب فى العلم بالبرهان قوله اجزائها اى حدود
اجزائها اذ لو كانت الموضوعات مركبة قوله واعراضها اى حدود العوارض المشتبهة
لتلك الموضوعات قوله ومقدمات بينة المبادى التصديقية اما مقدمات بينة
بنفسها اى بديهية او مقدمات ماخوذة اى نظرية فالاولى تسمى اعلوما متعارفة
والثانى ان اذعن بها المتعلم بحسب ظنه بالمعلم سميت اصولا موضوعة وان اخذها

تم

مع استنكار تسميت مصادرة ومن ههنا يعلم ان مقدمتة واحدة يجوز ان يكون اصلا موضوعا
بالنسبتة الى الشخص ومصادرة بالقياس الى آخر وموضوعاتها موضوع العلم بعينه
اونوع عنه اوعرض ذاتي له اومركب ومحمولاتها امور خارجتة عنها لاحقتة
بها لذواتها قوله موضوع العلم كقولهم في الطبيعي كل جسم فله شكل طبعي قوله اوعرض
ذاتي كقولهم كل متحرك فله ميل قوله اومركب من الموضوع مع العرض الذاتي كقول المهندس
كل مقدار وسط في النسبتة فهو ضلع مايحيط به الطرفان اومن نوعه مع العرض الذاتي كقوله
كل خط قام على خط فان الزاويتين الحادثتين على جنبيه اما قائمتان اومتساويتان
لهما قوله ومحمولاتها اى محمولات المسائل امور خارجتة عنها اى عن موضوعات المسائل
لاحقتة لها اى عارضتة لتلك الموضوعات والمراد هنا محمولتة عليها فان العارض هو
الخارج المحمول فاذا جرد عن قيد الخروج للتصريح بها فيما قبل بقي الحمل ولو اكتفى المصنف
باللحوق للكفى ويوجد في بعض النسخ قوله لذواتها وهو بحسب الظاهر لاينطبق الا على العرض
الاولي اى اللاحق للشئ اولا وبالذات اى بدون واسطتة في العروض ولا يشمل
العارض بواسطتة المساوي مع انه من العرض الذاتي اتفاقا ولذا اوله بعض الشارحين و
قال اى لاستعداد مخصوص بذواتها سواء كان لحوقه اياها لذواتها اولامر يساويها
فان اللاحق للشئ لما هو هو يتناول الاعراض الذاتية جميعا على ما قال المصنف في شرح
الرسالتة الشمسية ثم ان هذا القيد يدل على ان المصنف اختار مذهب الشيخ في لزوم كون
محمولات المسائل اعراضا ذاتية لموضوعاتها واليه ينظر كلام شارح المطالع لكن الاستاذ
المحقق اورد عليه انه كثيرا مايكون محمول المسئلة بالنسبتة الى موضوعاتها من الاعراض
العامتة الغريبتة كقول الفقهاء كل مسكر حرام وقول النحاة كل فاعل مرفوع وقول الطبيعيين
كل فلك متحرك على الاستدارة نعم يعتبر انه لايكون اعم من موضوع العلم وقد صرح بذلك

المحقق الطوسي ايضا في نقد التنزيل واقول ان في لزوم هذا الاعتبار ايضا نظر لصحة ارجاع
المحمولات العامة الى العرض الذاتي بالقيود المخصصة كما يرجع المحمولات الخاصة اليه بالمفهوم
المردد فالاستاذ صرح باعتبار الثاني فعدم اعتبار الاول يحكم وههنا زيادة كلام لا يسعها
المقام وقد يقال المبادي لما يبدء به قبل المقصود والمقدمات لما يتوقف
عليه الشروع بوجه الخيرة وفرط الرغبة كتعريف العلم وبيان غايته و
موضوعه قوله وقد يقال المبادي اشارة الى اصطلاح آخر في المبادي سوى ما تقدم
وضعه ابن الحاجب في مختصر الاصول حيث اطلق المبادي على ما يبدء به قبل الشروع في
مقاصد العلم سواء كان داخلا في العلم فيكون من المبادي المصطلحة السابقة كتصور
الموضوع والاعراض الذاتية والتصديقات التي تتالف منها قياسات العلم او خارجا
يتوقف عليه الشروع ولو على وجه الخيرة ويسمى مقدمات كمعرفة الحد والغاية والموضوع
والفرق بين المقدمات والمبادي بهذا المعنى مما لا ينبغي ان يشتبه فان المقدمات خارجة
عن العلم لامحالة بخلاف المبادي فتبصر وكان القدماء يذكرون في صدر الكتاب
ما يسمونه الرؤس الثمانية الاول الغرض ليئلا يكون طلبه عبثا الثاني
المنفعة اي ما يشوق الكل طبعا لينبسط في الطلب ويتحمل المشقة والثالث
السمة وهي عنوان العلم ليكون عنده اجمال ما يفصله قوله يذكرون اي في
صدر كتبهم على انها من المقدمات او من المبادي بالمعنى الاعم قوله الغرض اعلم ان ما يترتب على
الفعل ان كان باعثا للفاعل على صدور ذلك الفعل منه يسمى غرضا وعلته غائية والا يسمى
فائدة ومنفعة وغاية وقالوا افعال الله تعالى لا تعلل بالاغراض واشتملت على غايات
ومنافع لا تحصى فكان مقصود المصنف ان القدماء كانوا يذكرون في صدر كتبهم ما كان
سببا حاملا على تدوين المدون الاول لهذا العلم ثم يعقبونه بما يشتمل عليه من منفعته و
يميل اليها عموم الطبائع ان كانت لهذا العلم منفعة ومصلحة سوى الغرض الباعث للواضع الا

قو

وقد عرفت في صدر الكتاب الغرض والغاية من علم المنطق وهي العصمة فتذكر قوله والثالث
السمة السمة العلامة وكان المقصود ههنا الاشارة الى وجه تسمية العلم كما يقال انما
سمي المنطق منطقا لان المنطق يطلق على النطق الظاهري وهو التكلم وعلى الباطني و
هو ادراك الكليات وهذا العلم يقوي الاول ويسلك بالثاني مسلك السداد فاشتق له
اسم من المنطق فالمنطق اما مصدر ميمي بمعنى المنطق اطلق على العلم المذكور مبالغة في
مدخليته في تكميل المنطق حتى كانه هو واما اسم مكان كان هذا العلم محل النطق ومظهره وفي
ذكر وجه التسمية اشارة اجمالية الى ما يفصله في العلم من المقاصد والرابع المؤلف
ليسكن قلب المتعلم قوله والرابع المؤلف اي معرفة حاله اجمالا ليسكن قلب المتعلم
على ما هو الشان في مبادي الحال من معرفة حال الاقوال بمراتب الرجال واما المحققون
فيعرفون الرجال بالحق لا الحق بالرجال ولنعم ما قال النبي ذو الجلال عليه وآله سلام الله المتعال
لا تنظر الى من قال وانظر الى ما قال هذا ومؤلف قوانين المنطق والفلسفة هو الحكيم
العظيم ارسطوا دوّنها بامر اسكندر ولهذا لقب بالمعلم الاول وقيل للمنطق انه ميزان
ذي القرنين ثم بعد ذلك نقل المترجمون تلك الفلسفيات من لغة يونان الى لغة العرب
فهذّبها ورتبها واحكمها واتقنها ثانيا المعلم الثاني الحكيم ابو نصر الفارابي وقد فصلها
وحررها بعد اضاعة كتب الى نصر الشيخ الرئيس ابو علي بن سينا شكر الله مساعيهم الجميلة
الخامس من اي علم هو ليطلب فيه ما يليق به السادس في اي مرتبة هو ليقدم
على ما يجب ويوخر عما يجب قوله من اي علم هو اي من اي جنس من اجناس العلوم العقلية
او النقلية الفرعية او الاصلية كما يبحث عن حال المنطق انه من جنس العلوم الحكمية ام لا
فان فسرت الحكمة بالعلم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر
الطاقة البشرية لم يكن منها اذ ليس بحثه الا عن المفهومات والموجودات الذهنية
المومئة الى التصور او التصديق وان حذفت الاعيان من التفسير المذكور فهو من

الحكمة ثم على التقدير الثاني فهو من اقسام الحكمة النظرية الباحثة عما ليس وجودها
بقدرتنا واختيارنا ثم هل هو حاصل من اصول الحكمة النظرية او من فروع الآلي والمقام
لا يسع لبسط ذلك الكلام قوله في اي مرتبة هو كما يقال ان مرتبة المنطق ان يشتغل
به بعد تهذيب الاخلاق وتقويم الفكر ببعض الهندسيات وذكر الاستاد في بعض
رسائله انه ينبغي تاخيره في زماننا هذا عن تعلم قدر صالح من العلوم الادبية لما
شاع من كون التداوين باللغة العربية السابع القسمة والتبويب
ليطلب في كل باب ما يليق به الثامن الانحاء التعليمية قوله والقسمة
اي قسمة العلم والكتاب بحسب ابوابها فالاول كما يقال ابواب المنطق تسعة الاول
اليساغوجي اي الكليات الخمس الثاني التعريفات الثالث القضايا الرابع القياس
واخواته الخامس البرهان السادس الجدل السابع الخطابة الثامن المغالطة التاسع
الشعر وبعضهم عد بحث الالفاظ بابا آخر فصار ابواب المنطق عشرة كاملة والثاني كما
يقال ان كتابنا هذا مرتب على قسمين القسم الاول في المنطق وهو مرتب على مقدمة
ومقصدين وخاتمة المقدمة في بيان الماهية والغاية والموضوع والمقصد الاول
في مباحث التصورات والمقصد الثاني في مباحث التصديقات والخاتمة في
اجزاء العلوم القسم الثاني في علم الكلام وهو مرتب على كذا ابواب الاول في كذا كما
قال في الشمسية ورتبته على مقدمة وثلث مقالات وخاتمة وهذا الثاني شايع
كثير فلا يخلو عنه كتاب قوله الانحاء التعليمية اي الطرق المذكورة في التعاليم للعموم
نفعها في العلوم وقد اضطربت كلمة الشراح ههنا وما نذكره هو الموافق لتتبع كتب
القوم والماخوذة من شرح المطالع وهي التقسيم اعني التكثير من فوق
والتحليل وهو عكسه قوله وهي التقسيم كان المراد به ما يسمى بتركيب القياس
ايضا وذلك بان يقال اذا اردت تحصيل مطلب من المطالب التصديقية فضع طرفي

المطلوب

المطلوب واطلب جميع موضوعات كل واحد منها وجميع محمولات كلواحد منها سواء كان حمل الطرفين
عليها لو حملها على الطرفين بواسطة او بغير واسطة وكذا اطلب جميع ما سلب عنه
احد الطرفين او سلب هو عن احدهما ثم انظر الى نسبة الطرفين الى الموضوعات والمحمولات
فان وجدت من محمولات موضوع المطلوب ما هو موضوع لمحموله فقد حصل المطلوب في الشكل
الاول او ما هو محمول على محموله فمن الشكل الثاني او من موضوعات موضوعه ما هو موضوع
لمحموله فمن الشكل الثالث او محمول لمحموله فمن الشكل الرابع كل ذلك بعد اعتبار الشرائط
بحسب الكمية والكيفية كذا في شرح المطالع وقد عبر المصنف عن هذا المعنى بقوله اعني التكثير
اى تكثير المقدمات اخذا من فوق اى من النتيجة لانها المقصد الاقصى بالنسبة الى
الدليل قواعد والتحليل في شرح المطالع كثيرا ما يورد في العلوم قياسات منتجة للمطالب
لا على الهيأة المنطقية لتسهيل المركب اعتمادا على الفطن العالم بالقواعد فان اردت
ان تعرف انه على اى شكل من الاشكال فعليك بالتحليل وهو عكس الترتيب حتى تحصل
المطلوب فانظر الى القياس المنتج له فان كان فيه مقدمة تشارك المطلوب بكلا
جزئيه فالقياس استثنائي وان كانت مشاركة للمطلوب باحد جزئيه فالقياس اقتراني
ثم انظر الى طرفي المطلوب ليتميز عندك الصغرى عن الكبرى فذلك المشارك اما الجزء الذي يكون
محكوما عليه في المطلوب فهي الصغرى او محكوما به فيه فهي الكبرى ثم ضم الجزء الآخر من المطلوب
الى الجزء الآخر من تلك المقدمة فان تالفا على احد التاليفات الاربع فما انضم الى جزئي
المطلوب هو الحد الاوسط ويتميز الشكل المنتج وان لم يتالفا كان القياس مركبا فاعمل
بكلواحد منهما العمل المذكور اى ضع الجزء الآخر من المطلوب والجزء الآخر من المقدمة كما وضعت
طرفي المطلوب في التقسيم فلا بد ان يكون لكل منهما نسبة الى شئ ما في القياس والا لم يكن
القياس منتجا للمطلوب فان وجدت حدا مشتركا بينهما فقد تم القياس وتبين تلك المقدمات
والاشكال والنتيجة فقوله وهو عكسه اى تكثير المقدمات الى فوق وهو النتيجة كما مر وجهه

والتحديد اى فعل الحد قوله والتحديد اى فعل التحديد يعنى المراد بالتحديد بيان احد
الحدود وكان المراد المعرف للاشياء وذلك بان يقال اذا اردت تعريف شئ فلابد ان تضع
ذلك الشئ وتطلب جميع ما هو اعم منه وتحمل عليه بواسطة اولغيرها وتميز الذاتيات عن
العرضيات بان تعدّ ما هو بين الثبوت له او ما يلزم من مجرد ارتفاعه ارتفاع نفس الماهية
ذاتيا او ما ليس له كذلك عرضيا وتطلب جميع ما هو مساوٍ له فيتميز عندك الجنس من العرض
العام والفصل من الخاصة ثم تركب اىّ قسم شئت من اقسام المعرف بعد اعتبار
الشرائط المذكورة فى باب المعرف والبرهان الى الطريق الى الوقوف على الحق
والعمل به قوله البرهان اى الطريق الى الوقوف على الحق اى اليقين انكان المطلوب
علما نظريا والى الوقوف عليه والعمل به انكان عمليا كما يقال اذا اردت الوصول الى
اليقين فلابد ان يستعمل فى الدليل بعد محافظته شرائط صحته الصورة اما الضروريات
الست او ما يحصل منها بصورة صحيحة ذو هيئة منتجة وتبالغ فى التفحص عن ذلك
حتى لا تشبه بالمشهورات والمسلمات والمشبهات ولا تذعن لشئ بمجرد حسن الظن
به او بمن تسمع منه حتى لا تقع فى مضيق الخطابة ولا تربط بربقة التقليد وهذا
بالمقاصد اشبه قوله وهذا بالمقاصد اشبه اى الامر الثامن اشبه بمقاصد الفن
من المقدمات ولذا ترى المتاخرين كصاحب المطالع يوردون ما سوى التحديد
فى مباحث الحجة ولواحق القياس واما التحديد فشانه ان يذكر فى مباحث المعرف
وقيل هذا اشارة الى العمل وكونه اشبه بالمقصود ظاهر بل المقصود من العلم العمل
جعلنا الله واياكم من الراسخين فى الامرين ورزقنا بفضله وجوده سعادة الدارين
بحق نبيه خير البرية اجمعين وآله وعترته الطاهرين انه خير موفق ومعين ۞۞۞۞۞
قد وقع الفراغ من ترقيم هذا الكتاب المعروف بشرح التهذيب فى نهار السابع من شهر ربيع الثانى
سنة ١٢٤٨ الف ومائتين وثمان واربعين من هجرة النبى صلعم بقلم العبد الضعيف نجف على عفى الله عنه

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 5304 (Old Series)
Date.....13-8-1955.....
Section. Manuscript